کتاب
شاه نعمت الله رحمة الله علیه

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی عین عین الاعیان بقبضة الاقدس الاقدم سبحان من تجلی بذاته لذاته فاظهر آدم واستخلفه علی مظاهر اسمائه المنعوتة بالعالم وصلی الله علی من بعثه ... الاعظم المبعوث بالرسالة الی خیر الامم وآله وسلم

[illegible]
در ... [illegible]
هر کجا اسمیست معنی آن اعظم
هر کسی کو مظهر الله شد

ای که می‌جویی ز بسم الله بگو
آنچه معنی بود اندر جمع جمع
هر کرا عینی است اسمی جان او
از شراب حضرتش چون ماه شد

اسم جامع جامع اسما بود
جمله اسما با عیان رو نمود
مجمع مجموع اسما آدم است
نعمت الله مظهر او دانمش

صورت این اسم عین ما بود
صد هزار اسما یکی موجود
لاجرم او قطب جمله عالم است
صورت اسم الهی خوانمش

خوش نقش خیالیست که بستیم به دیده
در دیده ما نور رخ یار توان دید
نقاش درین نقش پدید است توان دید
یاری که نظر کرده درین دیده توان دید
صاحب نظر آنست که در هر چه نظر کرد
در صورت آن شاهد معنی توان دید

روشن بود دیده که مجلس ما
در آینه نمود جمال و چه جمالی

رأیت الله فی عینی بعینه

تا صورت او در آینه می بینم

این عجب بنگر که عینی در ظهور
عین او بنگر بعین نور او
این اضافت از ظهور ما بماست
شد بلا کی این عین ما در عین او

در جام جهان نما جهان بین
بر دیده ما نشین زمانی
گوئی فردا ببینم او را

ظهور لم یزل ذاتی بذاتی

یک حقیقت دو مظهر بنمود
معنیت معشوق و صورت عاشقست
ور بگوئی جام جام و می میست

چون جام می یافت عین ندو دید جانا
چون نیک نظر کرد بجز خود و نگر ایند

و عینی عینه فانظر بعینه

یعنی همه هر آینه می بینم

چشم ما تا عین ما را دیده است
بنماید این همه اعیان چو نور
تا که باشی ناظر و منظور او
ور نه بی ما این اضافت از کجاست
کل شیئ هالک الا وجهه
هر که با دریای ما شد آشنا
در آینه عین ما روان بین
نور بصر محققان بین
فردا امروز و این زمان بین
شادی روان نعمت الله

حجابی لا یزالی من صفاتی

گرچه دارم ساغر اسما مدام
ساقی سرمستم و رند حریف

دو نمود ما حقیقت دو نبود
ور بگردانی سخن هم صادقست
این یکی ما نیم آن دیگر وی است

هر ذره که بینی تو خورشید نماید
از نور خدا دیده شد روشن

حبیبی عند غیری غیر علمی

آینه دل بچشم جان بنگرم

در نظر ما را چو نور دیده است
عین عاشق عین معشوق وی است
گرد اعیان مدتی گردیده ام
از اضافت بگذر و از آن تن
رویت عینی بعین ما بود
عین ما بیند بعین ما چو ما
جامی بکف آر عارفانه
از دیده مردم ار نهانست
بگذر ز نشان و نام هستی
می نوش و حیات جاودان بین
وجودی کالقدح روحی کراحی
می ز خم ذات مینوشم بکام
عاشق و معشوق عشقم والسلام
یک وجودست و کمالاتش بسی
ور بگوئی جام و می هر دو یکیست
اعتبار معتبر باشد چنین

نور بصر ماست هر آن دیده که دیدیم
هر کس که درین دیده ما دید چنان دید

و عندی عینه من حیث عینه

وین طرفه که او در آینه می بینم

عشق معشوق و عاشق کی است
عین او را عین اعیان دیده ام
تا نماند جسم و روح و عین هم
عین ما که موج و که دریا بود

معشوقه جمله عاشقان بین
پیداست بچشم ما عیان بین
در عالم نیستی نشان بین

فخذ منی قدح و اشرب حیاتی

سر این نکته نداند هر خسی
در حقیقت حق بود آن بی شکیست
معتبر باشد همان قول و همین

آن شود هم کی با همه ایان
در دل خود [illegible] نو در [illegible]

می جام فنا به [illegible]
در خرابات [illegible] رود [illegible]
رند مستی اگر [illegible]

صورت ما پرده [illegible] بود
هرچه ما داریم ملک وی بود
ملک ما از ملک او [illegible]
در جهان ملکی ملک باشد چنین
بنده و ستید هر دو سرا

پنور بود و بود بود [illegible]
[illegible] آتش عشق [illegible]
مست [illegible] جام می

حق وجود است و یکی [illegible]
یک وجود است و کمالش [illegible]
زوج عالم وان [illegible] آن آمد فرد
نور و ظلمت از [illegible] بود

گاه ما ذی [illegible] گاهی [illegible]
کام جان [illegible] انجا [illegible]
خوش حضوریست بزم ما دریاب
ذوق خمخانه بقا دریاب
زان شفا [illegible] این دو دریاب
بر سر کوی [illegible] دریاب
او جمع [illegible] همه [illegible]
که در [illegible] کار [illegible]
معنی [illegible] نیکو بود
[illegible] نیکو بود
[illegible] معنی [illegible] کم بود
[illegible] چنین [illegible]
[illegible] کل عالم پادشا
[illegible] دست [illegible]
بودی که [illegible]
بوی [illegible] بوی عود
[illegible] هست [illegible]
[illegible] باطل [illegible] پرست
[illegible]
[illegible]
[illegible] ذوق
ورنه انجا نور و ظلمت [illegible]

عاشق و معشوق عشقیم [illegible]
نعمت الله جو که [illegible] همه
هرچه میابیدت ما [illegible]
قدمی نه بخلوت [illegible]
قطره و بحر و موج و [illegible]
نعمت الله [illegible]
زان [illegible] جمع و [illegible]
[illegible] حقیقتا [illegible]
سینه ما [illegible]
ملک او [illegible] ماست
ملک [illegible]
ولیست [illegible] ولی [illegible]
ذره [illegible] خورشید [illegible]
بود وجود [illegible]
[illegible] زمستان [illegible]
[illegible]
این [illegible] است [illegible]
[illegible]
[illegible]
زوج [illegible] فرد
فرد [illegible] شد [illegible]
جامی [illegible]

این چنین [illegible] فرمود محبوب الله
هرچه [illegible] همه

یادش [illegible]
[illegible] یا دریاب
[illegible] رحمت [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در حرم وصال و محرم نعمت اللهیم
خود به نعمت الله هم در حرم وصال

عین ما در علم او عین وی است
سید هم او را ظهور از بود خویش

آب و حباب جام می از دو یکی بود
جام می بستان و ساقی می نگر

یکزمان بر دیده ما بنشین
یوسفی پنهان به پیراهن شده

در محیط علم اعیان چون حباب
گرچه خالی می‌نماید این حباب

عین ما بر ما اگر پیدا شود
باد و میکده شد ... این باده

تر و دریا و موج ... جو
ما به دست آر و ما هم از ما جو

لذت ... اگر جویی
قصهٔ یوسف از زلیخا جو

میل آب حیات گر داری
نعمت الله را در آنجا جو

گفته اهل ولایت گوش کن
سر ولایت تو ولایت یافت است

یکدمی بر نور چشم ما نشین
از نبوت و ز ولایت ...

در ولایت هرچه بینی او بود
سر ز ما ... صد ولایت یافتیم

هر کرا باشد ولایت ...
هم ولایت وصف او باشد ...

روح اعظم نایب حق خوانش
خازن گنج الهی دانش

محمدی ... روز و شب
تا ابد ... آن بپایانش

نور چشم است او به دیده ...
گرد در آید اینچنین ... دانش

با تو گویم نکته‌ای در نقطه
در حروف آن یک الف ظاهر شده

نقطه ذاتست اصل این عدد
نقطه‌ها باطن الف ظاهر بود

عین عالم به وجودش لانهایت
سید ما را وجود جود خویش

گرچه می را همه ظهور ...
جام در دور داشت ساقی نظر

شاهد معنی به صورت بین
عالمی از نور او روشن شده

عین شد صورت اسما بر آب
عین ما مانند حبابی پر ز آب

هرچه ما بینیم عین ما شود
بر تو نگویم از این عشق ...

معنی اسم اعظم از ما جو
صورت ما ببین و او را جو

عین آن موج اسم از دریا
قطره‌ای ... در دریا

... سید جو
حسن لیلی به چشم مجنون بین

ساقی می ... از دو ...
هر کجا مجلسی خوشی یابی

هر ولایت ... ولایت ...
خوش ولی در ولایت ...

جام باده از ولایت نوش کن
چشم از نور ولایت ...

دیده اهل ولایت ما ببین
صورت و معنی که هر دو یافت

لاجرم عالم همه نیکو بود
از ولایت تا ولایت یافتیم

در ولایت باشد او از اولیا
اسم حق باشد ولی ...

شد نبوت ختم تا جاودان
باشد ... ولایت ...

لاجرم بر تخت دل ...
اسم اعظم خوانده‌ام از لوح دل

گر به صورت گه به معنی خوانمش
عهد با او بسته‌ام روز ازل

در خیالش سر به سر گردانمش
عقل مخمور است و مست ...

نعمت الله مخزن اسرار اوست
هرچه می‌خواهم از او بستانمش

وصف نقطه میکنم در نقطه
ز سه نقطه یک الف ظاهر شده

ور عدد بنود احد باشد احد
عقل اول نقطه آخر بود

اعتبار نقطه کن در صفات
سر نقطه در الف چون نقش بست
خوانم از لوح قضا شرح قدر

اسم اعظم که صورتش مائیم
منزلاتی که دیده در ره او
عشق او قائلست ما مقبول

آدم معنی است یعنی عقل کل
اسم الرحمن ازو آموختیم
بحر اعیان گر شود یکسر مداد
جمله اعیان صورت اسمای اوست
ما بحر در میان برزخ بود

ما حبابیم در حقیقت او
شاهدی در هزار جامه نگر
دور رندان ماست از امروز

اعتباری باشد این ما و تویی
هر چه بینی صورت اسمای اوست
در نماید گرچه یک باشد نه دو
گر نه احول بنگرا دو مبین

تا بیابی مرد و نقطه را اسم ذات
آن الف هم اول فهرست
از قدر دریاب حالی این قدر
علم ام الکتاب حاصل ماست
جمع معنی حقیقت هیکل ماست
آن حقیقت که اول همه اوست
جان عالم فدای قائل ماست
روح اعظم صورت اسم آله
صورتش جامست و معنی عین مل
جمع خود از نور او ختم
کی تواند داد این تقریر داد
دوست دارد صورت و معنی دوست
ورنه بی ما این دو معنی هرگز نبود
سو معنا و فاطر و معنا
ما حبابیم و عین ما دریا
نظری کن بدیده بینا
فارغ از دی و ایمن از فردا
گر بهستی آیی اینجا نیستی
اعتبار خود ندارد این دویی
هر که یابی غرقه دریای اوست
یک بود دو گر نباشد ما و تو
در یکی می بیند آن دو تو مبین

عقل اول نور ختم انبیا
آن الف از اول احمد بجو
اصل مجموع کتب ام الکتاب
لوح محفوظ حافظ دل ماست
آنچه بحر محیط خوانندش
منزلی چند از منازل ماست
نعمت الله بما شده واصل
پرده دار حضرت آن پادشاه
جزو کل از عقل کل حاصل بود
اسم اعظم نزد ما باشد قدیم
در قلم جاوید بنویسد کلام
اول این بحر خوانندش ازل
برزخ ما در میان ما [illegible]
انه ذاهب بنا فینا
هر چه بینی و هر که میدانی
ساغری از می است یا از می
رند مستی چو نعمت الله نیست
گو بیا در راه هستی نیستی
اسم اعظم در همه عالم یکیست
جام و می گرچه دو باشد در نظر
گر یکی را صد شماری صد یکیست
رو فنا شو از صفات ذات خود

مظاهر ذات و صفات [illegible]
[illegible] پیغمبر ما با ما [illegible]
فهم کن والله اعلم بالصواب

نزد ما آن سراب ساحل ماست
مشکل حل و حل مشکل ماست
طلبش کن با که در آب ماست

آنکه دانید که او واصل بود
یعنی بسم الله الرحمن الرحیم
همچنان باقی بود ما لا کلام
آخرش باشد ابدای بی بدل
ما حبابی مستقیما [illegible]

می و جامست و صورت و معنا
گر طلب میکنی بجو از ما
ور تو گویی که هست ما بنما

وحدت اسم و مسمای [illegible]
در حقیقت یک بود نیکو نگر
صد هزار باشد آن یک خود یکیست
تا ز تو تو نماند بنگر به

	چون شدی فانی فنا شو از فنا	تا خدا ماند خدا ماند خدا	
آب جویای آب این عجب است	سراب و سراب این عجب است	ما حبابیم و عین ما آب است	جام عین شراب این عجب است
گرگ شد مست شد ز می چه عجب	باده مست خراب این عجب است	روز و شب آفتاب میگردد	در پی آفتاب این عجب است
موج گوئی حجاب دریا شد	ما ز ما در حجاب این عجب است	نقش خود را خیال می بندیم	تا به بینیم بخواب این عجب است
می حجاب حدوث و قدم	میخوریم بحساب این عجب است	زاهدی دیده ایم گیلانی	سخت مست خراب این عجب است
اینچنین گفتهای مستانه	خوانده ام بکتاب این عجب است	طالب و صانعت اللهم	آب جویای آب این عجب است
	معشوق یکی عشق یکی عاشق یکی	این هر سه یکی و دویی بود شک	
	یکذات و صفات و هزار می بینی	یک صد باشد باعتبار صد و یک	
آن عین که عین جمله اعیانست	عینی است که آن حقیقت انسانست	در آینه دیده ما بتوان دید	اما چکنم دیده تو نابیناست
	مطلوب خود از خود طلب ای طالب	خود را بشناس یکی مانی بخود آ	
	گر عاشق صادقی یکی را دو مگو	کافر باشی اگر بگوئی دو خدا	
با عقل حدیث عشق گوئی هیهات	در کتم عدم وجود جوئی هیهات	جامی و شراب و عاشق و معشوقی	یکدم بخود آ که خود تو او ئی هیهات
	یارم ز سر ناز نقابی بسته	بگشوده دو زلف و خوش حجابی بسته	
	در دیده ما خیال روی خوش	نقشی بر عارض آفتابی بسته	
غیب مطلق حضرتی ز حضرتش	عالم اعیان بود در حضرتش	هم شهادت حضرتی دیگر بود	عالم او ملک خوش دیگر بود
حضرتی دیگر بود غیب مضاف	در میان هر دو حضرت بی خلاف	وجه غیب حضرتش جبروت دان	علم معقولات ازین دفتر بخوان
هم مثال مطلقش را گفته اند	عارفان بسیار در می سفته اند	باز ملکوت است جهی دیگرش	با مثال او نسبت دیگرش
این مثالش را مقید نام کو	عالم ملکوت را اینجا بجو	حضرتی کو جامع این هر چهار	باشد آن انسان کامل یاد دار
چار حضرت دیدی حضرت نگر	تا به بینی پنج حضرت ای پسر	غیب مطلق را نگر در عین او	هم شهادت بین در آن ملک نکو
از صفای ملک و ملکوت بین	در مثال مطلقش جبروت بین	مجمع البحرین اگر جوئی و بیست	صورتا جامست و معنی حی است
مظهر الله قطب عالم است	روح و جسمش اصل و فرع آدمست	بوجود او ندا کیس وجود	ظل الله است و سلطان شهود
اسم الله میکند تعلیم ما	میکند با خویش ما را آشنا	عالمی را نور می بخشد دم بدم	از عطای اسم اعظم والسلام

نان بخشد ساقی نگر که رندان را
چه قدر خرقه که زنار در میان آید
ان کاسه عاشقانه [illegible]

ظل اعیانند ارواح همه
ذات او در اسم پیدا آمده
او بوجود قایم همه قایم با او
هر کمالی که آن شود [illegible]
ملک وجود [illegible]

دردمندیم و ذره [illegible]
آیینه صد هزار [illegible]
قطره و بحر و موج و جو [illegible]

عین اول صورت الله شد
عقل کل روح محمد خوانش
در دو عالم هرچه هست از جزو و کل
عقل کل و هست و دیگر با بدن
نقطه اصل او ز اصل حروف

نقطه در دایره نمود و نبود

مدام جام می او حیات می
شراب جام ما ز ذات و صفات می بخشد
بجای کعبه ما سومنات می بخشد
برای تشنگی [illegible] حیات می بخشد
مظهر اعیان ما ارواح ما
ظل او واحد است اسما همه
اسم در اعیان هویدا آمده
هرچه باشد باشد آن [illegible]
هرچه ما جود [illegible]
[illegible] مرتبه
پادشاه و گدا یکیست یکیست
در دو عالم [illegible] یکیست یکیست
[illegible] آنجا [illegible] یکیست
مبتلای [illegible] یکیست
عین ما را حضرت ذاتی فیض یافت
آفتاب رحمتش [illegible] شد
صورت آن عین اول دانش
باشد از ذات و صفات عقل کل
سر این نکته روان بشنو ز من
خوش بود بر اصل اگر یابی وقوف
در حقیقت این الف یک نقطه است
بلکه آن نقطه دایره بنمود

[illegible] او ز آب حیات می بخشد
دلت [illegible] دردش [illegible]
بیا که زنده دلان [illegible]
[illegible]
مظهر اعیان ما اشباح ما
باز اعیان نقش اسمای حقند
اهل موجود [illegible] از وجود
در وجود و در عدم هر یک بود
ذات او دارد کمالی خود بخود
اعتباری دان مراتب را تمام
[illegible] یکی است یکیست
غیر یکی نیست در همه عالم
مبتلای بلای بالاییم
[illegible] الله یکیست در عالم
لاجرم از علم سوی عین تافت
اسم اعظم جامع ذات و صفات
عین اول عین انسانی بود
روح کلی باشد و لوح قضا
این سه نقطه یک الف گشته عیان
اعتباری دان [illegible] صفات
[illegible] که [illegible] نکو [illegible] است
نقطه [illegible] دور دایره باشد

[illegible] و اشفاق می
اگر [illegible]
[illegible] روح او [illegible]
ما ز اسما ظل ذات [illegible]
[illegible] موجود اینجا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خدا یکیست یکیست
[illegible] یکیست
طالب [illegible]
روح اعظم [illegible]
مجمع الطاف سبحانی بود
هست [illegible] ارواح ما
اول قرآن [illegible]
گر چه باشد در حقیقت عین ذات
نزد آنکس که دایره بنمود

اول و آخرش نشین هم پوست
همو بودیم همو بجود همه

هر یکی از اسمای حق و علم او
جود او بخشید اسما را وجود
کثرت اسمای او اند ر عدم
راحم و مرحوم ازان بخشایشش

ای عجب بنگر که پنهان گشته اند
باده نوشان در خرابات فنا
عاشق و معشوق ما با همدگر

آیت اسمای او اسما صد هزار
در دو میدان یک یکی و دو یکی
عالم از بسط وجود عام اوست
ما فی عالم نقاب عالم است
سال عالم با تو میگویم تمام
چیست عالم سایه آن آفتاب
[illegible] بزم عاشقان

طره شب را مطرا کرده اند
در نظر نقش خیالی بسته اند

نقطه چون ختم دایره بنمود
بوجودیم ما و تو موجود
خوشتر از گفتهای سیدنا
صورتی دارد که باشد عین او
ور نه اسما را بجز بودی نبود
از صفاتش نقش می بندد قلم
اسم او ذات و صفت پیدا نشش
آفتابی را به ما بنموده اند
آفتابی را بگل اندوده اند
فارغ از عالم خوش آسوده اند
هر کجا بودند با هم بوده اند
جمله عالم نفس و عشق جان
یک وجود و صد هزارش عقبا
نیک دریاب که گفتم نیکی
هر چه می بینی وجود عام اوست
لیکن عالم خود حجاب عالم است

تن بود چون سایه و جان آفتاب
جام زرینست بر خوان آفتاب
نور روی نعمت الله دیده ام
نور روی روز پیدا کرده اند
با خیال خویش خوش پیوسته اند

دایره چون تمام شد پرگار
همه عالم خیال او گفتم
نعمت الله دگر سخن بشنود
نور هر عینی که می بیند بصر
هر چه موجود است مظهر چون خداست
چون صفت از ذات دارد او وجود
نسخه اعیان اگر خوانی تمام
خم می در ساغری بنموده اند
مجلس مستانه بنهاده اند
تا خیالش می نماید در خواب
در ولایت حاکمی اولیا
اسم ظاهر این و باطن اسم آن
صورتش جامست و معنی می بود
بی وجود او همه عالم عدم
او فی او ذاتی و ما فی ما
جاودانست این حجاب الحجابین

نور عالم شمس دین خوانده اند
آفتاب حسن او عالم گرفته
می نماید در نظر آن آفتاب
خوش در میخانه بگشاده اند
هر نفس جامی برندی میدهند

سر و پا را همه نهاد آسود
باز دیدم خیال او او بود

وجه خاصی می نماید در نظر
گرچه اسمای وی و اعیان ماست
رحمت ذاتش غضب را داده بود
شرح اسما را بدانی والسلام

بر همه رندان دری بگشوده اند
بی خیالش یکدمی نغنوده اند
نعمت الله را عطا فرموده اند

گرچه سر دو نزد ما یک شی بود
بر وجود جود او عالم عدم
عارضی باشد فنا شو زین فنا
ای خلیل الله من برهان من
تا بدانی حال عالم والسلام
سر این دریاب و میخوان آفتاب
تا قیامت باد تابان آفتاب

ساغر پر می برندان داده اند
هر دمی بنوعی بجانی می نهند

راز پنهان آشکارا گفته اند	جمله اسرار با ما گفته اند	یک وجود و صد هزاران آینه	می نماید آن یکی مر آینه
کنج اسما در همه عالم نگر	اسم جامع با دیدت آدم نگر	عارفانه قطره و دریا ببین	قطره و دریا همه از ما ببین
عین دریا دیده ام در قطره	آفتابی یافتم در ذره	ای عجب دریا و قطره عین ماست	غیر ما خود قطره و دریا کجاست
اسم و رسم ما حباب ما بود	صورت ما قطره و دریا بود	صورت و معنی ما هم عین ماست	غیر خود در قطره و دریا کجاست
جامی از می زمی خوش نوش کن	با حریفان دست در آغوش کن	از دوئی بگذر که تا یابی یکی	آن یکی جو تا بیابی بی شکی
جام می آیینه گیتی نماست	ساقی ما مظهر لطف خداست	ساقی و جام می و رندی حریف	آن لطیفست آن لطیف آن لطیف
	نعمت الله سید است و بنده هم	بادبانی تا نماید بنده هم	
می فراوانست اینجا جام کو	درد دردش هست و درد آشام کو	آنکه میکونی دمی آرام کیست	با چنین رندی مرا آرام کو
گر نشان و نام میجوئی بجو	در عدم ما را نشان و نام کو	زلف و خالش مرغ دلها را کیست	خوشتر از این دانه و این دام کو
جام می در دور میگردد مدام	عشق را آغاز یا انجام کو	شمس تبریزی ز مصر آمد برون	آفتابی آنچنان در شام کو
	نعمت الله هست و جام می بدست	هیچ او رندی در این ایام کو	
از تعین اسم اعظم رو نمود	در حقیقت آن تعین اسم بود	بی تعین نه نشان و نام هم	بی تعین نیست و جام هم
وحدت ذاتش تعین گفته اند	ذات را یعنی بحکمت سفته اند	یک تعین اصل و باقی فرع او	آن تعین در همه بنگر نکو
آن تعین مرجع و مبدا بود	یک حقیقت منبع و ماوا بود	جمله اشیا ظلالات وی اند	بی تعین جمله اعیان کی بدند
هر تعین زان تعین حاصلست	با همه آن یک تعین واصلست	آن تعین هیچ خم می بجوش	از همه جامی تعین باده نوش
از صفت بر بود و تربیه ذات	از وجود اوست اسما و صفات	اصل مجموع برازخ خوانش	برزخ بحر ازل میدانش
ذره پیدا از ین دریای ماست	حضرت یکتای بیهمتای ماست	نفس کل از عقل کل آمد پدید	جزو و کل از جام مل آمد پدید
بعد از ین عالم مثال مطلق است	این سخن نزد محقق برحقست	آنکه باشد شهادت بر حق است	خواه مخمور است خواهی مست
	جام ما را فیض میخوانم هم	فاضل و با فیض میدانم هم	
ساقی روح اگر بما نماید	در جام جهان نما نماید	آینه معنی بدست آر	تا صورت او ترا نماید
نتوان دیدن بجز خدا را	بینیم اگر خدا نماید	خورشید بنور طلعت خویش	روی بمن و شما نماید
نوشیم شراب باده در جام	بینیم جمال تا نماید	گر آینه عین او نباشد	ما را و ترا کجا نماید

دیدیم بچشم نعمت الله / نوری که خدا بما نماید

چیست انسان دیده بینا بود / جامع مجموعه اسما بود
مجمع مجموع الطاف اله / آن ایاز بندگی پادشاه

مخزن اسرار سبحانیت او / مطلع انوار ربانیت او
روح جسم و عین اسم این جهان / مینماید او بیار آشکاره

کون جامع نزد ما انسان بود / ور بنا شد انچنین حیوان بود
جامع انسان کامل را بخوان / معنی مجموع قرآن را بدان

نقش می بندد جمال ذو الجلال / در خیال صورت او بر کمال
اسم اعظم کار ساز ذات او است / عقل کل یکنقطه از آیات او است

هرچه باشد از حدوث و از قدم / جمع دارد در وجود و در عدم
لیس فی الامکان ابدع منهم / بکذا قلنا و اسمع منهم

اسم اعظم مینماید صورتش / این معما میکشاید صورتش
صورتش آئینه گیتی نماست / معنی او پرده دار کبریاست

پادشاهی گدای او دارد / سلطنت بینوای او دارد

هرکجا خسرو است در عالم / جان شیرین فدای او دارد
نور دیده ز خشمش اندازم / دلبری کو بجای او دارد

مدعی شد که این بلاکش منم / عاشقانه هوای او دارد
جان فدای بلای بالایش / که دل من بلای او دارد

عشق مستست و جام می بردست / عقل مسکین چه پای او دارد
نعمت الله اچنین نعمت / چشم جان بر عطای او دارد

قطب عالم نقطه پرکار روح / شیخ ما سرمایه کنج فتوح

یکهویت دان و اسما بیشمار / یکهویت با اسما میشمار
در هویت جمله اسماها الکند / ماسوی الله چیست اشیاها الکند

چون هویت یک بود اسما یکیست / چون یکی باشد همه اسما یکیست
گر یکی خوانی یکی باشد بذات / ور دو گوئی دو نماید در صفات

در هویت هست و نیست نیست / شک مباش دمی انجا بایست
یکهویت داده بود کاینات / زانهویت دان وجود کاینات

بی هویت جمله عالم عدم / بی هویت نه حدوث و نه قدم
صورت او معنی اشیا بود / معنیش معروفه اسما بود

نسبتش با عدم ما را نمود / نسبتش با حق بود عین وجود
نسبت ذاتی او از حق بجو / نسبتش از عارضی با ما بگو

از هویت داده ما را حق وجود / یکهویت در دو نسبت رو نمود
خط وهمی از میان ما و هو / گر براندازی یکی ماند نه دو

جز یکی نیست مثل او دو مگو / وحده لا اله الا هو

او یکی و مراتبش بسیار / مراتب یکی نگوییم دو
بحر ما موج زد بجوش آمد / آب حیوان روان شد از هر سو

جز یکی در یکی نخواهد بود / هرکه در عشق او بود یکرو
هرکه عالم بنور او نگرد / هرچه بیند همه بود نیکو

چشم مردم از او منور شد / چون تو آن ذره بود بی او
شعر مستید بذوق بخوانش / قول مستانه خوشی میگو

حسن او در آینه پیدا شده / نور روشن دیده شیدا شده

دیده‌ام آینهٔ گیتی‌نما / گر نظر داری ببین در چشم ما
چشم ما روشن به نور او بود / اینچنین چشمی شناسد نیکو بود

موج و دریا نزد ما هر دو یکیست / آن یکی در هر دو عالم بی‌شکیست
چیست عالم در محیط ما حباب / بی سر آب آمده جام شراب

خوش خوشی با ما در این دریا درآ / تا بیابی ذوق جان ما بما
در هر ذره هرچه آید در نظر / آفتابی بی‌نقابی می‌نگر

نقد گنج کنت کنزا را طلب / جوهر در یتیم از ما طلب
جامی از می سر زمی مستان بنوش / شیر اگر نوشی زین پستان بنوش

بر سر دار فنا سردار شو / از بقای خویشتن برخوردار شو
هر که او فانی شود باقی شود / رند اگر رندی کند ساقی شود

گر حریف ساقی یاران شوی / ساقی سرمست میخواران شوی
غیر او نقش خیالی گفته‌اند / در این صورت معنی سفته‌اند

شخص و سایه دو نماید در نظر / گر نه‌ای احول یکی را بنگر
جان عالم آدمست ای آدمی / دل به یک ده یکدمی گر همدمی

در خرابات فنا با ما نشین / ذوق سرمستان بزم ما ببین
آینه بردار تا بینی نکو / جان و جانان خوش نشسته روبرو

نور او داریم دایم در نظر / یکنظر در چشم مست ما نگر
یار شیرینی که او حلوا شود / مشکلاتش سر بسر حلوا شود

نعمت‌الله در همه عالم یکیست / در میان عاشقان جانم یکیست
عارفانه گر ترا باشد یقین / نور حق الیقین باشد ببین

علم توحیدست اگر دانی تمام / بعد از این توحید خوانی والسلام

آبحیات ماست کی می‌نام کرده‌اند / روحست هیچ راح و انجام کرده‌اند
آنها که زاهدند ندانند ذوق می / ترک شراب ناب بناکام کرده‌اند

مستیم و دردخواره و رندیم و دردمند / ما را و انجام غم انجام کرده‌اند
در جام می خیال رخش نقش بسته‌اند / آنگه از آن لبش طمع خام کرده‌اند

از نور رسیدم اثر صبح دیده‌اند / وز تار زلف او خبر شام کرده‌اند

نقطه در دایره بنموده میم / میم این معنی طلب کن از جیم
لازم جیمست میم ای یار بین / آن که دیدی چشم ما ای یار بین

عارفان دانند راز عارفان / عارفانه گفته عارف بخوان
جنبش سایه بود از آفتاب / با تو گفتم سر عالم بی‌حجاب

از وجودش سایه می‌یابد وجود / ورنه بی او سایه را بود نبود
وحدت از ذاتست و کثرت از صفات / وحدت و کثرت بجو از ما نیات

گرد میخانی بخوانش صادقی / در یکی گویی بگو گر عاشقی
حقتعالی بر همه شیئی شهید / جان ما شمع شهادت دید

آینه غیب و شهادت را بخوان / وحدت و کثرت از آن هر دو بدان
غیب باطن دان شهادت ظاهرش / آن یکی اول چه این آخرش

باطن او عین ظاهر دانمش / اول او عین آخر دانمش
حال ماضی اوست مستقبل ازان / [illegible]

گر نبودی حال بودی مشکلی / ماضی و مستقبل ای عاقل یکی
از خط موهوم آن یک دو نمود / دو نمود آن خط بیند دو نمود

خط سوم از نبودی در میان | کی نبودی بحقیقت دو جهان
خواهم از لوح ابد تا ازل | میتوانم تا ابد تا ازل

باز ساز عشق بنواختیم | کشتی دل در محیط انداختیم

عاشقانه خلوت خالی دل | با خدای خویشتن پرداختیم
ما چه دریائیم وصل امواج ما | لاجرم ما با ... پرداختیم

تیغ مستی بر سر هستی زدیم | ذوالفقار نیستی تا ختیم
سبحت الا زین مبدا لک | بر فراز همت دون تاختیم

عارف سر دو جهان گشتیم لیک | خیر خدا و الله دگر نشناختیم
نعمت الله را نمودیم آشکار | عالمی را از کرم بنواختیم

بود ما زو بود او پیدا شده | جمع گشته قطره و دریا شده

بر سر آبی و میداری سراب | غرق آبی آب میجوئی ز آب
قطره و موج و حباب و بحر و جو | سر بگیر اگر بیابی آب جو

یکدمی بنشین و دریا می نگر | در محیط دیده ما کن نظر
جام الوان پر کن از خم می | تا نماید رنگها از لطف وی

عاشقانه می بنوش از جامها | شاهدی را می نگر در جامها
چشم ما هر سو که بیند در نظر | چشمه آبحیات است ای پسر

گر نشسته ای بلب جو ژاله | ور گذاری آب دیده لاله
هر گلی را تشنه ای ان پر گلاب | هر حبابی کاسه چین پر آب

قطره و دریا نماید ما و او | کل شی هالک الا وجهه

غیر ما در بحر ما از ما مجو | عین ما میجو تو از دریای جو
در دو عالم آن بحرا می نگر | سر آن یک بیش به یابد اگر

آینه بردار تا بینی عیان | یار تو با تو نشسته در برو
دست بگشاد است جود از ابحر | هرچه میخواهی ز خود از بحر جو

موج دریائیم در بحر محیط | آب دریا روان شد سبو
جام می در دور میگردد مدام | که صراحی می نماید که سبو

سید و بنده دو نام یک وجود | یک حقیقت در عبارت ما و تو

مجمع البحرین اگر جوئی دلست | جامع مجموع اگر گوئی دلست
دل بود خلوت سرای خاص او | هرچه میخواهی بیا از دل بجو

وسعت از عرش اعظم عرش دل | چیست کرسی ستاره فرش دل
کنت و کنز گنج اسمای وی است | گنج دل میجو که آن جای وی است

حمله اسما در و گنجیده اند | اهل دل را به بنیان دیده اند
علم اجمالی چه دانست بجان | علم تفصیلی بلوح دل بخوان

از جمال و از جلال ذوالجلال | تربیت یابد دل ما لایزال
نقطه در دایره بنهفته اند | اهل دل این نقطه را دل گفته اند

نقد دل را قلب میخواند عرب | باشد از تقلیب او این لقب
جامع غیب و شهادت دل بود | تخت سلطان ولایت دل بود

رحمت ذاتی دهد دل را سعت | لاجرم اوسع بود دل از صفت
فی المثل گر عالمی بنشستها | در دل ... بر آید بارها

دل محسن آن نگرد دجان من | اینچنین فرموده آن جان من
شمه گفتم ز دل بشنو بجان | تا بیابی ذوق جان عارفان

جان که هست شه حرم کبریای ما
از دل بسوز سینه که یابی وصال جان
سلطان چرخ چارم از آن گشت آفتاب

گر بیابی عارفی صاحبدلی
خدمتش از طایفه مردانه کن
ترک این دنیی کن و عقبی بمان
بعد از آن بگذر ز نور ای نور چشم
در نظر آئینهٔ گیتی نما
او یکی و اعتبارش صد هزار
او یکی و اعتبارش بس بسی
در خرابات مغان رندی بجو
خوش درین دریای بی پایان درآ
اینچنین دریای وحدت را بجو
در خرابات ار بیابی رند مست
ساقی ار بخشد ترا پیمانه

چشم صورت بین ببند و دیدهٔ معنی گشا
از خم چشم ندیم دانقل و باده بخوریم
همدم جام و ساقی و حریف سرخوشیم

یادگار نعمت الله یاد دار
یار روح چیست نادم خلوت سرای دل
در جان بساز چشم که بینی لقای دل
کآمد بزیر سایهٔ فر همای دل
سید بسوز دل چه نهان می‌کنی بگو
خدمت او کن که گردی مقبلی
جان فدای خدمت جانانه کن
تا در آئی در بهشت جاودان
تا ببینی نور او منظور چشم
مینماید نور چشم ما بما
زاعتبارات آن یکی شد صد هزار
نیک و بد را نیک و با هر کسی
حال سرمستی ما با او بگو
تا به بینی آب دریا ها بما
گرد هستی را ز خود بنشکو بشو
به که با مخمور باشی هم نشست
توبه شکن بیهوده گر مستانه
بندهٔ ساقی ما شو تا شوی سلطان ما
تا به بینی سر ملک دل جانان ما
الصلا گر عاشقی ای بخبر از جان ما
ذوق اگر داری طلبکن خدمت رندان ما
است اگر دم میزنم آن یکی

یادگار نعمت الله یادگار
در چار سوی عشق که بیرون ز شش در است
آن محرمی بدی که بدانست نام او
در کشتی خدا است در دریای معرفت
جان عرش اعظمست در استوای دل
خدمت صاحبدلان میکن بجان
سر بنه در پای مردان خدا
غیر محبوب از دل خود دور کن
چیست عالم نزد یاران سایه‌اش
آفتابی بی نقابی رو نمود
در صد آئینه یکی پیدا شده
در خرابات مغان رندانه رو
درد مندی جوی و درمان را طلب
با حباب آب گر داری نظر
هر کرا بینی بنور او نگر
عشق او شمعست تو پروانه باش
گر تو داری همت عالی تمام
جان فدا کن تا شوی جانان ما
گر گدای عشق باشی پادشاه عالمی
جان ما پیدا شود بر ساکنان صومعه
مجلس عشقست و سید عاشق و معشوق ما
در وجود آن یکی بنمود شکلی

صد جهان در دو جهان دیدم نهانی دل
چون دیده ایست کز سر دلم دیده است
لطف خدا ستر که بود نا خدای

تا بیابی منصب آزادگان
تا چه ما سرمست شوی در دو سرا
بگذر از ظلمت هوای نور کن
سایه را مانند به هیچ سایه
چون بدیدم غیر یک نوری نبود
آن یکی با هر یکی یکتا شده
خم می را نوشکن سرمست شو
کفر را بگذار و ایمان را طلب
یکدمی در عین این دریا نگر
در میان ای یار من بنگر نگر
در طریق عاشقی مردانه باش
هر چه میخواهی بیابی والسلام

حکم تو گر در دل گرمی بیابی زمان ما
گر جهان خود نماید شاهد پنهان ما
اینچنین گنجی بیابی گر شوی جهان ما

یکی وجود است و صفاتش بی‌شمار
گر هزار آیینه دیدم در یکی
او تجلی کرده خوش در آینه
نوش کن جام حبابی پر ز آب
آفتابی در قمر پیدا شده
اسم او ذات و صفات او بود
آفتابی رو نموده بی لقا

خوش حبابی پر کن از آب حباب
ساقی سرمست ما باشد کریم
عشق می‌بیند جمال او بیاب

شخص و سایه دو نماید در نظر
ز اعتبار ما و تو باشد دویی
گرم باش و آتشی خوش بر فروز
جام می بگذار و ساغر را طلب
تا ببینی آن یکی اندر یکی
هر صدف در بحر ما در خوشاب
عین او در عین اعیان رو نمود
قطره و موج و حباب و جو نگر
جامی از می پر ز می داریم ما

آن یکی در هر یکی خوش می‌شمار
آن یکی را دیده‌ام در هر یکی
می‌نماید آن یکی هر آینه
تا خبر یابی ز جام و از شراب
فتنهٔ دور قمر در وا شده
نام او یک نزد ما آن دو بود
بنگر این آینهٔ گیتی نما
آفتابی رو نموده بی نقاب
تا بیابی جام پر آبی ز آب
جام می بخشد برندان بی‌حساب
عقل می‌بندد خیال او بخواب
علم ذوقی ای برادر نوش کن
بگذر از سایه یکی را می‌نگر
هیچ ما بگذر ز خود کار یک بود
خرقه و سجاده هستی بسوز
تا چه رندان مستی یابی عجب
خود یکی باشی و باشی نیک کل
باشدش حاصل ولی از عین آب
چون نظر فرمود غیر او نبود
عین این دریای ما نیکو نگر
جرعه با غیر نگذاریم ما
در خرابات مغان خمخانه جوشی میکند

چشم احول کرده می‌بیند تو بین
علم او آیینهٔ ذات وی است
روی او بنگر بنور روی او
ما در این دریا بهر سو سیر و یم
حقیقت عالم صورت اسمای او
معنی اسم و مسما بازجو
ذره بی نور او بینیم نی
ماه تابان می‌نماید آفتاب
موج دریاییم و دریا عین ما
خوش سر آبی و سیر آییم ما
نعمت الله سر بپای خم نهاد
جام می شادی رندان نوش کن
مظهر و مظهر بنزد ما یکی است
هر که او فانی شود باقی شود
صورت و معنی ما بین و آن گذار
بعد از آن مستی چه ما هشیار شو
هر کجا کنجی است کنجی در وی است
گوهر ار جویی درین دریا بجو
بحقیقت صد هزارش اعتبار
در صد آینه یکی چون رو نمود
در خرابات مغان رندان تمام
جان مستم از نوای دختر و سی میشکند

تو یکی می‌بین چه احول دو بین
آینه خود غیر ذات او کی است
تا چه آیینه نشینی رو برو
آبرو داریم و نیکو سیر و یم
صورت و معنی بهم باشد نکو
عارفی را گر بیابی راز گو
یک نفس با غیر منشینیم نی

عین ما بر عین ما باشد حجاب
زاهد بیچاره مانده در سراب
در خرابات مغان مست و خراب

آب امواج است این دریا یکی
رند اگر رندی کند ساقی شود
دنیی و عقبی بجسم و جان گذر
عارفانه بر سر بازار شو
کنج دل بی گنج عشق وی کی است
جوهر دریتیم از ما بجو
آن یکی باشد یکی نه صد هزار
صد نمود اما بجز یک رو نبود
میخور رند شادی سید والسلام

باد پیمایند و سبز و عمر شان باد
دیک سودای بریم و آتش بجان ماست
از بیان اسم معنی چون عبارت قاصر است

عقل اول ذره بیضا بود
حضرت مبدع چه او را آفرید
نفس کلیه از او حاصل شده
نفس کل یافته حصه بود
علم تفصیلی ز لوح او بجو آن
هر دو با هم جسم کلی خوانده آند
سقف جنت عرش و کرسی زمین
وقت اظلا کند نیکو یاد دار
با عطارد ماه خوش سیما بود
باز حیوان انکهی جن ای پسر
آخر اینها همه انسان بود
جامع مجموع اسما او بود

ابتدای سخن بنام یکی
دیده ما از او شده روشن
نور اسمای اوست در اشیا
او یکی و صفات در اشیا

زاهدی کو غیبت باده فروشی میکند
غیبت جانا مکن کرد یکی چو مستی میکند
میر مستان پاسش با خموشی میکند
جامع مجموع اسما آدم است
صورت معنی جسد ما بود
مبدع مجموع عالم شد پدید
این و آن با یکدگر و اصل شده
این کسی داند که او از ما بود
جامع علم قدر باشد چنان
خوش سخن حکیمانه سخنها گفته اند
خوش سخن جایی باشد ای یار چنین
کوکب هر یک بهر یک شمار
نیست پنهان این سخن پیدا بود
نیک تر معنی است نیکو بنگر
گرچه انسان اول ایشان بود
جمله پیدا از کهین جمل نیکو بود
از وجودش یافته عالم نظام
در دو عالم یکیست نیست شکی
چشم عالم بنور او روشن
خوش بود هر که خواند این اسما
لیس فی الدار غیره دیار
بیا با ما درین دریا سفر کن

درو سر سید دعقل از شتابی ران کرده
در تعجب مانده ام اصحاب دنیا را سپهر
نعمت الله صبح و شام می نوشیده مدام
از جسم او روح جمله ماست
آدم معنی است عقل کل بنام
جمله اسما الیست ورا [illegible]
هر دو [illegible] نفوس هم عقول
بعد از این هر دو طبیعت گفته اند
آنکهی باشد هیولا یاد دار
عرش اعظم تخت الرحمن بگو
بندگی سید سر و [illegible]
بعد از آن زحل چون مشتری مریخ
جای ارکان مخالف بعد از آن
نور زمین آسمان باشد ملک
نقش اول بصورت آخر است
روشنست دیده او هر آینه
بلکه جان عالمست او و السلام
جود او سید وجود ما
نور همه نور و عیان اندر یم
آسمان و زمین و لوح و قلم
نعمت الله شم شدم آگاه
از اینجا دانی خوش بر در زر

ایستاده بر [illegible] دیده گوییتی کند
گاه بی بندی چرا انکار دوستی میکند
سر زمان میلی بسوی باده نوشی میکند

جمله عالم از او پیدا تمام
لا جرم [illegible] انیم ما
فرع ایشانند این هر دو اصل
[illegible] بحکمت گفته اند
صورتی خوش [illegible] هیولانی [illegible]
[illegible] ز کرسی [illegible]
[illegible] [illegible]
آفتاب [illegible] چون [illegible]
[illegible] پس [illegible]
[illegible] [illegible]
روح ماضی جسم [illegible]
[illegible] [illegible]

جام [illegible] ما [illegible]
تو چنین [illegible] ما [illegible]
روشن [illegible] نور او [illegible]
گفته ام لا اله الا الله

زما بشنو حبابی پر کن از آب
دمی در آفتاب و سایه بنگر
درین دریا بعین ما نظر کن
وجودی جز وجود او نه بینی

بهر آیینه حسنی مینماید
حقیقت بود در عالم یکی نیست
زمی جامیست می بر کف ما

ز ذوق خود ترا آگاه کردم
برادر ساقی رندان سرمست
خراباتست و ما مست و حریفیم
ز شرک خود پرستی گر برستی
ببزم عاشقان ما نظر کن

حمد آن حامدی که محمود است
حمد او از کلام او گویم
مدح صنعت به مدح صانع اوست
صد هزاران درود هر دم
عارف سر جمله عالم اوست
در الف نقطه ایست بنهفته

حباب از آب و آب اندر آب دریا
در آن هم سایه و همسایه بنگر
صدف بشکن تماشای گهر کن
اگر آیی بچشم ما نشینی
نشانم بی نشانی عارفانست
وجودی همه اعیان عیانست
ز هر برجی بشکلی می برآید
یکی هست و در آن ما را شکی نیست
حبابی مینماید عین دریا
معانی بیان نعمت الله
بهانه آفتاب و ماه کردم
ترا گر میل ذوق عارفانست
چه رندان اوفتاده و سر آییم
بغیر از حضرت حق گر پرستی
دمی در چشمه سرمستان گذر کن
اگر سر و سمار ار مدانی
بخشش و سر همه موجود است
لاجرم حمد او نکو گویم
مدح جمله بگو که این نیکوست
بر روان خلاصه آدم
واقف راز اسم اعظم اوست
اول و آخر الف نقطه

بمعنی آب و بصورت حبابست
چه دریایی که ما غرقیم در وی
اگر نور است اگر ظلمت که او راست
نبود او جمال او توان دید
اگر چه بی نشانی هم نشانست
دو عالم دیده و مردم نهانست
تو نقد گنج او در گنج عالم
خیال نقش می بندد بخوابی
که در دو انجمن دوئی کی ماند
بپرس از آفتاب حضرت ما
دوئی بگذار تا باشی یگانه
فنا شو تا بقا یابی ز باقی
ز بحری قطره گفتم عیانست
خیال غیر خوابی مینماید
طلب کن گنج اسمای الهی
بذوق این شرح اسمای الهی
وز غیر عنایت حضرت شاد
شکر شاکر به غیر نعمت
هر چه مخلوق حضرت او دید
آنکه عالم طفیل او باشد
عقل اول وزیر آن شاه است
نقطه در الف ...

به پیش رای آن کان بحر دریاست
چه خوش جامی که ما داریم بر می
بر او گنج مرد و بشنو ز دریاست
چنین جامی که شاید آیینه دید

طلب این گنج و این گنجینه فافهم
جز او تعبیر خوابی خود نیابی
که ذوق ما همه عالم بیاراست

مراد ما یکی دیگر بهانه
بسوی شعر گر یابی لطف ساقی
معانی خوش تر کردم بیانش
همه عالم سرابی مینماید
اگر یابی بیابی پادشاهی

بر همه خلق خاصه بر ...
شکر گویم که شاکرم نیست
همه تسبیح حضرتش گویند
روح قدسی [illegible]
[illegible]
[illegible]

بی الف و بی الف بی بی
مظهر اسم اعظمش خود انم
عارفانی که علم ما دانند
کل شیئ له کمرآت
عین وحدت ظهور چون فرمود
آئینه صد هزار می بینم
لون لونی بلونه من لونه
رنگ می رنگ جام می باشد

چون هوا از آفتاب گرمی یافت
اول ما چه آخر ما شد
نقد گنجینه قدم مائیم
گر نه آئینه ما کو خبر چیست
چیست عالم نبرد در روی شان
گنج و گنجینه اسم نکر
احد از واحد آشکارا شد
کثرتش چون حباب و این دایم
نقش عالم خیال می بینم
بحر لست حل حال نست
تو نی من تو ام دو دی بگذار
نیست فی الدار غیره باقی
ور تو گوئی که غیر او باشد

الفی بی نقط بود بی بی
بلکه خود اسم اعظمش دائم
صفت و ذات و اسم را خوانند
وجهه کلها مسوات
بحر در قطره رو بما نمود
در همه روی او همی بینم
عین عینی بعینه عینه
وین عجب بین که جام می باشد
آن یکی کوزه یخ برداشت
گر ببینی وجود کوزه بیافت
قطره دریاست چون به دریا شد
گرچه موجیم عین دریائیم
جو همه کوه منور چیست
پرده دار حقیقت ایشان

واحدی در عدد هویدا شد
وحدتش بحر و این بآن قایم
در خیال آن جمال می بینم
سخنی از من و کمال نست
من نماندم تو هم دوئی بردار
غیره عندنا فرقناق
بد نباشد همه نکو باشد

قلب عالم چه نقطه پرکار است
الله و دل و لا بلست بحر
اسم الله اسم اسم و لیست
لیس غیره و بینه ما بین
گر هزار است و رهزار هزار
بلکه یک آئینه بود اینجا
کثرت است و جام رنگا رنگ
هر کجا ساغریست می دارد
گرد به آب بگذر مانش داشت
آینه برف و کوزه شد باز آب
قطره و بحر و موج و جو آب
آب در هر قدح که ما گیرد
همه عالم چه گوهری دریا
آنچه دیدی که از همه آید

کثرت وحدت است هر باب
وحدت و کثرت اعتباری دان
او لطیفت و دیده ما دید
هر که در معرفت سخن راند
انت لا انت و انا ما [illegible]
هر چه دا [illegible] جود [illegible]
نزد بود [illegible] ما [illegible]

دایره گرد او همه پیداست
واقفست از مقصد و [illegible]
آن یکی گنج و آن جلسه [illegible]
[illegible] فی العین الا [illegible]
اول او یکی بود [illegible]
صور محدثات در او بین
رنگ هر رنگ [illegible]
جان [illegible] روح [illegible]

اسم و [illegible] نهان شد [illegible]
عین ما را بعین ما [illegible]
در زمان رنگ آن [illegible]
[illegible] دریا
[illegible]
[illegible] ذات و [illegible] اسم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وحدت خود [illegible]
[illegible] لا اله الا [illegible]
جز او [illegible] وجود [illegible]
آن که [illegible]

سایه شخص ... نماید دو | در حقیقت طلعت بی من و تو | هر خیالی سوی دمیر و خیام پیر | سو لیلد ... سوز و سوز ...
یا حبیبی و قرة العینی | انا عینک و عینک عینی | بتحقیق یکی بود چیتک | در ظهور این دو ...
احول است آنکه یکی دو می بیند | چون دو بیند یگانه ننشیند | صورت صادق بود صد ... | راز صادق بگوی با کاوت
صفت و ذات او ... | بی صفت ذات احد دانند | صفت ذات او توانا است | هر که دانست آنچنان ... است
آنکه دائیم ذات موصوفست | حضرت اوست آنکه مکشوفست | گنج و نا گنج نزد او گنجد | گنج او در دلم نکو گنجد
عاشقانی که عین یکدیگرند | عین خود را بعین خود نگرند | تعین اگرچه اشخاصند | بتحقیق نه عام نه خاصند
همه همدرد و همه کر باشند | هر چه باشد بپای هم باشند | هر که همدرد در دو صد آنست | گوییا از قبیل ایشان نیست
در دو دل درام و دوا انیست | درد مینوشیم و شفا انیست | ذوق رندی ما زمستان عجب | مستی ما زمی پرستان جو

تا ز سر وجود آگاهیم | محرم راز نعمت اللهیم

... مجنون و خوبی لیلی | گفته اند و شنیده نیلی | سخن عاشقان بیا بشنو | مشنو از من تو از خدا بشنو
خوش حبابی روانشده در جو | عین دریا بجو و از ما جو | آب در برگ گل شده پنهان | گل بجو و گلاب از و بستان
سخن خوش ز ذوق می گویم | یاری از اهل ذوق می جویم | ما حبابیم و در حقیقت او | جز یکی در دو کون دیگر کو
انه ظاهر بنا فینا | هو معنا و فانظروا معنا | نور چشمست و در نظر پیداست | نظری کن ببین که او با ماست
الف و میم عارف و معروف | شده در لام معرفت مکشوف | همه عالم حجاب و عین حجاب | غیر او نیست این سخن دریاب
دفتر کاینات می خوانم | معنیش حرف حرف میدانم | شانه را گر هزار دندانست | بتحقیق هویت آنست
گر بگویم هزار یک سخن است | یوسفی را هزار پیرهن است | ظلمت و نور هر دو یکدانند | گرچه اندر ظهور آیانند
در ظهور است این معنی و تو ... | بسا یکی باسم دو ... | آنکه انسان کاملش نامست | نزد رندان چه باده و جامست
نوش کن جام می که نوشت باد | خم می وا بما بجوشت باد | ساغر می مدام مینوشیم | خلعت از جود ... پوشیم
ما خراباتیان سرمستیم | در خرابات عشق تا هستیم | می او جامیم و جان و جانانیم | شاه و دستور ...

شیخ مرشد جنید بغدادی | مصر معنی دمشق دلشادی

عارف راز حضرت معروف | چون سری سر او باد مکشوف | گفت سی سال شد که بی باله | میکنم گفتگو ... باز ...
سخن با همه بود با دوست | که سمیع و بصیر و دانا اوست | هر که این سمع و این بصر دارد | سخنم سر ... دارد

بایزید آن همای باقی	بلبل گلستان سبحانی	بود شهباز آشیانه ما	محمود نبیره بیکرانه ما
لقب سلطان بود رتبه معنی	با تو گویم که کیست آن یعنی	بایزید است بایزید یقین	در بیان نسبت این عجائب بین
از تعین دوئی پدید آمد	نام یک عین بایزید آمد	مژدگانی که بایزید نماند	میل او هیچ بایزید نماند
گر تو فانی شوی بقا یابی	خود از این خودی خدا یابی	تو ز هستی و نیستی بگذر	تا بود این نسب پیوسته است
	سایه اوست هستی ید دوست	بگذر از سایه هرچه هستی دوست	
بر سر آب خانه ز حباب	چون بسازند آید این بر آب	گرچه آب است اصل و فرع آتش	صد ثبت تنش ترکش
ساقیا جام می برندان ده	بوسه بر لب حریفان ده	والهم چون سوله حیران	بر حال قلندر یاران
می شقشش بطالع مسعود	میکنم نوشش شادی محمود	عاشقی در قلندری هیچو	دردمندی زمیده هیچ
علم علم احمدی بستان	حکم آل محمدی برخوان	در خرابات باده نوشانیم	عاشق ... دی کهنه پوشانیم
صوفه صفه صفا ماییم	سه فیا نزا سعا بفزاییم	عشق و معشوق و عاشق خویشیم	پادشاهیم اگرچه درویشیم
خاک فقر از سر پر شاهی به	مینوایی ز پادشاهی به	ای نسیم صبا کرم فرما	خوش رو انشو بجنبت السائل
بخیالی که یار مستان است	در خرابات بی ندست است	آنکه هم طالب است و هم مطلوب	هم محب منست و هم محبوب
برسانش سلام مستانرا	بنوازش ز جام دستانرا	عذر خواهی کن و مکن تاخیر	گرچه کردیم ما بسی تقصیر
رند مستی که یاد ما فرمود	آدلش خیر عاقبت محمود	دولت وصل او مهیا باد	خواطر او مدام با ما باد
نظری کن بعین ما بنگر	عین ما را بعین ما بنگر	در همه آینه یکی می بین	آن یکی عین دیگری ما بین
هر که او را در آینه بیند	خوش حبابی بر آینه بیند	موج و آب و حباب و دریاب	نظری کن بچشم وجود در آب
جامی از می بساز پر از می	همچه آب و حباب از یک شی	حق تعالی با عنایت کرد	والی بمایه ولایت کرد
در گنجینه با بگشود	گنج اسما با عطا فرمود	گنج و گنجینه طلسم کر	[illegible]
وحده لاشریک له میگو	همچه از ما یکی یکی هیچو	سر توحید را عیان کردیم	این معانی تو بیان کردیم
سایه و شخص مینماید دو	در حقیقت یکیست بی من و تو	چون موحد اگر شوی تجرید	عین توحید یابی از تجرید
گر تو توحید همچه ما دانی	علم توحید را چنین خوانی	هر کرا عشق علم توحید است	اول او مقام تجرید است
	لی مع الله بدان بذوق تمام	سر توحید فهم کن والسلام	

تو منی من توام تو نی بگذار | بشنو از من تو هم دوئی بگذار
چیست نقش خیال ما و تویی | هیچ خوابیست آن خیال دوئی
بگذر از نقش و از خیال مپرس | بجز از ذات از کمال مپرس
آفتابست عالمش سایه | سایه روشن بنور چه سایه
عین اول یکیست تا دانی | عین اول شود اگر خوانی
جام گیتی نماش میخوانند | اصل مجموع عالمش دانند
عاشقان از شراب او مستند | همه عالم بنور او هستند
باطنش آفتاب و ظاهر ماه | ما محبیم و او حبیب الله
آب رویی ز عین دریا جو | سر در پیشم از ما جو
نظری کن که نور دیده ماست | آنکه عالم بنور خود آراست
گنج و گنجینه و طلسم نگر | صفت و ذات این و اسم نگر
مظهر اسم اعظمش خوانم | بلکه خود اسم اعظمش دانم
سید عالمست و ما بنده | بنده در خدمتست پاینده
نظری بر جهان ما فرمود | گنج اسما بما عطا فرمود
در گنجینه قدم بگشود | نقد آن گنج را بما بنمود
آفتابست و ماه خوانندش | پادشاه سپاه دانندش
اول انبیا و آخر اوست | باطن اولیا و ظاهر اوست
همه عالم طفیل او باشند | روح قدسی زخیل او باشد
باد بر آل او درود و سلام | بر همه تابعان او بتمام

جو چه جوئی بیا و دریا جو | عین ما را بعین ما وا جو
جامی از می ستان خوش درکش | ساقی مست گیر خوش درکش
از اضافات و از نسب بگذر | نور او را بنور او بنگر
غرق دریای سکر انیم | گرچه موجیم عین دریاییم
نور او را بنور او می بین | در همه نور او نکو می بین
خوش بود دیده که او بیند | هرچه بیند همه نکو بیند
آتشی از محبتش افروخت | غیرت غیر سوز غیرش سوخت
گرچه نقش خیال می بینم | در خیال آن جمال می بینم
همه عالم حجاب و عین حجاب | غیر او نیست هیچ دریاب
بحر و موج و حباب دریابش | در همه عین آب دریابش
بحقیقت بظاهرش بسیار | آن یکی جمع خوش بشمار
می یکی جام می فراوانست | هیچ آب و حباب یکسانست
آب گل را گلاب خوانندش | نزد آن گل گلاب خوانندش
یک وجود و صفات او بیحد | احد و واحدست و هم احمد
غیر او را وجود باشد نه | جز از او هست و بود باشد نه
قطره و موج و بحر و جو آبند | عین ما را بعین ما یابند
ذره بی آفتاب کی باشد | قطره بی عین آب کی باشد
عقل اگر غیر نقش بنگارد | غیرت غیر سوز بگدازد
چشم ما نور او و او بیند | هرچه بیند همه نکو بیند
ذات او یافتیم با اسما | نور او دیده ایم در اشیا
حرف حرف این کتاب را میدان | سر بسر حافظانه خوش میخوان
یک الف را سه نقطه میخوانش | هم الف را یگانه میدانش
از سه نقطه الف هویدا شد | الفی در حروف پیدا شد
الف او وجود و او نون | چون رها کن ولی بگو چون

صفت و ذات هر دو اسم
ز ذات بیشتر ... نگر
بام گیتی نماید ست آور
مظهر حضرت خدا بنگر
جزو و کل را باعتبار ستیا
کاعتبار نیست جزو و کل ...
در دو آینه رو نمود آن
دو نماید یکی بود چنانک
سایه او نما ... ...
از من و تو دوئی بود ...
سخن عارفان ازو باشد
لاجرم تو نشان نکو باشد
نور رو بین بچشم ما بنمود
میم احمد بتخت بنشسته
احدی آمده کمر بسته
می خمخانه را بما بنمود
ساقی عنایتی فرموده
آینه روشنست خوش بجمال
در همه آینه نموده جمال
بتعین یکی هزار نمود
بوجود این و آن موجود
بوجود ای عزیز شوان بود
از مسما تو اسم را بجو
موج و دریا بعین ما بجو
اسم اعظم طلب کن ای کامل
اینچنین گفته ام نهان بشنو
سخن عارفان بجان بشنو
جز دانی بحجه ... یابی
گر تو فانی شوی بقا یابی
آینه البسته سایه ... خوان
حال عالم بذوق اگر دانی
... ... نمود
دریکی صورتش هزار نمود
... ...
... ...
دو حرف گوئی یکی سخن ...
ایمانی ... بیان کردیم
علم توحید را بیان کردیم
... چون همه گر ... ست

در چنین بحر بیکرانه در آ
نظری کن بعین ما دریا
نقطه اصل گرچه ما دانی
هفت هیکل بذوق بر خوان
جز خدا را احد نگوئیم
از احد جز احد نجوئیم
فرق آید عالی چه حباب
ظاهرش ساغر است باطن آب
اصل و فرع همه گر دوست
هست پیدا ما و او پیوست
او باد دیده میشود ادر دوست
نظری گر کنی چنین نیکوست
چون بدیدیم نور او او بود
الف و میم معرفت گفتیم
گوهر معرفت نکو سفتیم
آنکه هم ناظر است و هم منظور
نور چشمست و از نظر مستور
هستی هرچه هست ...
در تو گوئی که هست نیکو نیست
بی تعین یکی تواند بود
هرچه موجود بود از اشیا
همه با ... مظهر اسما
اسم و نعت و صفت و اسم ...
... یکذات ... ...
زانکه کامل بود ... ...
بگذر از کثرت ... ...
پیش ... ...
در ... ...
خوش ... ...
جوهرست ... عرض ... عالم
بوجود این و آن ...
... ...
... ...
نام موجود ... ...
بود ... ...
... ...
سخن اینجا دگر نمی گنجد
گنج و ناگنج در ... گنجد
قلم اینجا رسید سر بشکست

عارفانه چه مؤمن آگاه
در طریقت رفیق ما را باش
این نصیحت قبول کن از ما

از تو گیر یا صورت لطف خدا
در عدم و در وجود رسم بجا او نها
معنی ام الکتاب نور محمد بود
نقطه آخر نوشتی شکل الف نقش بست
خضر مسیحا نفس از دم او زنده دل
مظهر اسمای حق مظهر ذات و صفات
ثلث نور بها نام حدوث و قدم
ها و دو لام و الف جمع کن و خوش بگو
ه ما هو ما حی است هست درین گنج ما

تا ز نور روی او گشته منور آفتاب
تا برآرد از زیارت شمع دین درها
پادشاه هفت اقلیم است سلطان دو کون
آفتاب از جسم پاکش او تا نور یافت
یوسف گل پیرهن برقع گشوده رخ نمود
تا نهاده رخ به رخ بر خاک پای دلدرش
ای دو خورشید تابان جسم و جان شاه
سایه لطف خدا و عالمی در سایه‌اش

خوش بگو لا اله الا الله
سر خود زیر پای ایشان باش
تا در آیی بجنت المأوی
همرهی مسیحه نعمت الله جو

هست نقابی ز نور روی نموده بما
مسکن او ساخته در ارض فنا و بقا
اصل همه عین او و عین همه غیر ما
حکم قضای غلط لوح قدر خط‌بها
حسن از او یافته یوسف زیبا لقا
اول و آخر بنام باطن و ظاهر نما
گرد تمیزی تمام شاه همه انبیا
ما طلبیم جای حرف ظاهر کنش از تبا
ساقی ما خود که همدم ما عین ما
نعمت و الله به هم کرده ظهوری تمام

چشم عالم روشن از رخسار او آفتاب
سینه بر سجده بهر او آن خنجر آفتاب
تا شد از جان غلام او چه قنبر آفتاب
پادشاهی یکند در سجده در بر آفتاب
چشم مردم روشن از دید منور آفتاب
یافته شاهی عالم تاج بر سر آفتاب
کی شود از مشت خاشاک نهان آفتاب
نور روشن کرده روشن ماه انور آفتاب

حکم اسلام را بپا میدار
در حقیقت محقق می جو
ره چنان رو که رهروان رفتند
تا بیابی تو همسری نیکو

دور پیدا بود صورت و جانش نهان
برزخ جامع بود صورت جمع وجود
بشنو از عقل کل خوانده ز لوح ضمیر
دایره فرض کن جمله نقاطش ظهور
جامع این نشان صورت و معنی او
اول اسم خبر و اسم سما
معنی اثبات گو با الف و لام الف
هر که بلا در فنا یافته بلای عظیم
مخزن گنج اله گنج دل عارفست
آینه را پاک دار تا که نماید ترا

وصف او گوید بجا شاه فلک را نیز پر
صورتا ماه است و معنی آفتاب چشم ما
هر که از سر علی نور ولایت دید گفت
گر نبودی نور معنی فلا تبرا ظهور
نقطه اصل الف آن معنی عین علی است
تیر از خورشید تیغ قهر بر اعدا او
با وجود خوان انعام علی مرتضی
سنبل زلف سیادت میکند بر گل

سر سوی آن اله فرو مگذار
وحده لا شریک له میگو
راه رفتند و آنکه رفتند

شاه معانی بیان بهر دو جهانش گدا
نور گرفته بحق داده بعالم ضیا
زان الف آمد پدید جمله کتاب خدا
نقطه اول بگیر نام کنش مبتدا
حاکم دنیا و دین سید هر دو سرا
یافته هستی ز او داده به ... بها
صورت توحید نفی طلب کن لا
زود گذر کن ز لا تا که بیابی بلا
در طلب گنج رو در دل عارف ببین

مدح او خواند روان در ملک خاور آفتاب
شب جمال ماه بیند روز خوش آفتاب
دیگران چون ماه باشند و خورشید انور آفتاب
کی نمودی در نظر ما را مصور آفتاب
در همه آفاق روشن خوانده از بر آفتاب
می‌فشاند بر سر یاران او زر آفتاب
قرص مه یک کرده خوان حقیر آفتاب
خود که دیده در جهان زلف معنبر آفتاب

تا بر سپهر این صاحب نظر یابد نظر
ایشان یا بر ماه کبریایش بوسه داد

از نور روی اوست که عالم منور است
زوج بتول باب ائمه امیر مرتضی
هر ماه ماه نو بجهان مژده میدهد
گیسو گشاده گشت معطر دماغ روح
خورشید لمعه ایست ز نور دل آتشش
مداح اهل بیت بنزدیک شرع و عقل
کو آنکه خارجی بود از دین مصطفی
با دست جود او چه دکان مختصر
طبع لطیف ماست که بحریست بیکران

مردم دانه شاه مردانست
ست بر اولیا علی ولی
پیرو رای علی ولی نشوی
یوسف مصر عالمست خواهم
دیگران که خلاف او کردند
نسبت هم نسب محمد بکمال
بر در کبریای حضرت او
باطنا شمس و ظاهرا ماهست

از غبار رشک یاسمین زیر آفتاب
در همه دور فلک گردیده قمر آفتاب
نعمت اللهم ز آل مصطفی دارم نسب
حسنی حسینی الحمد چه حاجت …
سردار اولیا و دوستی پیمبر است
یعنی فلک حلقه بگوشان حیدر است
رو را نمود و عالم از آن رو منور است
چشمه حیات و چشمه کوثر است
دنیا و آخرت همه او را مسخر است
خارج بود که خارجی شوم کافر است
با دشمنش … سرا پی … است
هر حرف از سخن سابقی … است
… که دوستدار رسولست آل …

در همه حال مردم دانست
آنکه عالم گشته او جانست
گر ترا … ایمانست
شاه تبریز میر او جانست
لا جرم حافظ … پیمانست
عمل و علم او فراوانست
شاه عالم پناه دیوانست
نور مرد تجلی تابانست
یادگار محمد است و علی

عین او ذات قدس او روح القدس
تا کرد فهم مهر او چون جان شیرین …
ذره از نور او همی پیش آفتاب
سلطان ایشان باشند …
… این مجلس ملک …
اسکندر است بنده او …
جودش وجود داد بعالم از آن سبب
نزدیک ما خلیفه بر حق امام ماست
لعنت بر دشمنان علی کردنی …
هر مومنی که لاف ولای علی زند
او را بشر مخوان …
هر بیت ازین قصیده که گفتم …
بر دشمنان دین محمد ظفر است

در ولایت ولی والی اوست
گر چه من … عالمش گفتم
ابن عم رسول با خدا
نه فلک با ستارگان شب و روز
واجبست … و بر ما
مهر او گنج و دل چه گنجینه
دوستی رسول و آل رسول
رو رضای الهی بدست آور
لعنت الله که …

نقش کل فرمان بر … آفتاب
…

بر در که … چاکر است
در آرزوی مرتبه … قنبر است
چون یک تن است … صفدر است
عالم … وجود دستش توانگر است
مجموع آسمان … مسخر است
بیکی بگو که این سخن … است
توقیع … است
او دلبر است … دیگر است
بخوان که … خوب و خوشتر است

بر همه کاینات سلطانست
غلطی گفته ام که جانانست
آن خلیفه علی عمرانست
گرد دوست سرایش گردانست
خدمت ما بقدر امکانست
خانه بی گنج گنج ویرانست
نزد مومن کمال ایمانست
گر ترا اشتیاق رضوانست

گر نه آبست اصل کوثر چیست / جوهر گوهر منور چیست
همه عالم چه گوهری دریاب / با تو گفتیم بدانکه گوهر چیست

نقطه در دور دایره مستور / گر نه آبست این مطهر چیست
خط فاصل میان ظلمت و نور / جز وجود مضاف دیگر چیست

گر نه می هانوست و ساغری / در حقیقت بگو که ساغر چیست
نزد ما موج و بحر هر دو یکیست / بجز از آب عین مظهر چیست

جام گیتی نماست یعنی دل / بکف آور ببین که دلبر چیست
عالمی از وجود موجودند / گر نگوید وجود دیگر چیست

گر بگیر اسم را بشماری / آنهمه جز یکی مکرر چیست
گر بدانی حقیقت انسان / باز یابی که صدر مصدر چیست

نقش عالم خیال اوست ببین / ورنه معنی این مصور چیست
بمثل گر نبود حق چو پری / حلقه سیم و خاتم زر چیست

لوح محفوظ را روان بخوان / تا بدانی که اصل دفتر چیست
گر نه آب حیات معرفتست / عین کوثر بگو که کوثر چیست

بزم عشقست و عاشقان سرمست / به ازین جنت ای برادر چیست
گر نه گوئی که مصطفی حقست / بازوی ذوالفقار حیدر چیست

نعمت الله مظهر عشق است / شکر او بغیر کافر چیست

عمر بی عشق میگذاری هیچ / حاصل از عمر خود چه داری هیچ
ماسوی الله طلب کنی شب و روز / بعدم میروی چه آری هیچ

در دو عالم بجز یکی نبود / این عددها که میشماری هیچ
دنیی و آخرت رها کردی / آری آری چه میکند آری هیچ

یار گر جور یار بگریزد / باشد آن یار هیچ یاری هیچ
در میانست یار یا با ما / گر تو بیچاره در کناری هیچ

جان بجانان سپار و منت دار / ور نبخشی همی سپاری هیچ
در خماری و می نمی نوشی / باز فرما که در چه کاری هیچ

همه عالم حقیقتا مائیم / نسبت خود بغیر ذات آری هیچ
خم ما خوش خوشی بجوش آید / گر تو انگور می فشاری هیچ

با سخنهای پیر ترکستان / چه بود گفته بخاری هیچ
ما حریف محمدیم امشب / گر تو با گلشن بخاری هیچ

نعمت الله را کنی انکار / شکر شاه و شهریاری هیچ

بنازم روح جان افزای سید / بنازم صورت زیبای سید
همه اسرار او داند کماهی / بنازم آن دل دانای سید

توان دید آفتاب هر دو عالم / بنور دیده بینای سید
سرافرازی کنی در دین و دنیا / گرت در سر بود سودای سید

بنزد همت با هفت دریا / بود یکقطره از دریای سید
رسید غیر سید من نجویم / ندارم هیچکس بر جای سید

محمد سید و سادات عالم / شدند از جان و دل مولای سید
برای ما بناشد هیچ مخفی / اگر باشیم ما بر رای سید

شکر ریزی کنی در مصر معنی / بصورت گر خوری حلوای سید
ز سر سینه بیکینه او / شدم واقف هم از ایمای سید

دم جانبخش از عیسی طلب کن / ز موسی جو ید بیضای سید
غلام سیدم از جان و از دل / بخاک پاک بیهمتای سید

بفردا امید امروز وعده
بنازم وعده فردای سید
دو چشم نعمت الله نور از او دید
که باشد روز و شب با وی دید

خوش تهنیت به یاران صلوات بر محمد
گوئیم از دل و جان صلوات بر محمد

گر مؤمنی و صادق با ما بشوق و ذوق آ
کوری هر منافق صلوات بر محمد
در آسمان فرشته هر شب زبان گشته
بر عرش حق نوشته صلوات بر محمد

صلوات اگر بگوئی یابی هر آنچه جوئی
گر تو ز خیل اوئی صلوات بر محمد
ای نور دیده ما خوش تجلی بیارا
میگو خوشی خدا را صلوات بر محمد

مانند گل شکفتیم در لطیف سفتیم
خوش عاشقانه گفتیم صلوات بر محمد
والله که دیده‌ام من نور است و روشن
جان گفت بس ز من صلوات بر محمد

گفتیم با دل و جان با عاشقان گرمان
شادی روی یاران صلوات بر محمد
گوئیم دعای سید خوانیم ثنای سید
جانم فدای سید صلوات بر محمد

بی شک علی ولی بود پرده نبی
شاه همه علی بود صلوات بر محمد
خوش گفت نعمت الله رمزی ز لی مع الله
خوش گو به عشق الله صلوات بر محمد

در دو عالم چون یکی را زنده شیدا بود
هر یکی را دست آن یکجای پیدا بود

جنبش دریا اگرچه موج خوانندش ولی
در حقیقت موج دریا عین دریا بود
عقل کل موجود گشت اول با مر کردگار
نفس کل زو گشت ظاهر از سخن پیدا

عرش اعظم کرسی حق عقل و نفس آمد پدید
اطلس و ثابت ثوابت و تحت او انبها بود
پس نفس و عقل کل آمد هیولا در وجود
بچه نطفه که ز وجود آدم و حوا بود

چون ز حکمت فلک گشتن پیدا شد از امر
اسمها زان سبب افتاده برپا بود
آتش و باد و آب و خاک ای با عزیز
فعل صفرا و خون و بلغم و سودا

طبع آتش گرم و خشک و باد آمد گرم و تر
بچه صفرا و اند خون هر که او دانا بود
آب سرد و تر بود مانند بلغم بحال
خاک سرد و خشک و سودا بجا

چار جز است جسم و جان پاک آدمی
هشت از سفل او شش ز عالم بالا بود
گوشت و خون و پوست و مو از مادر آمد در وجود
استخوان و پوست و پی پاک از بابا

پنج حس و هر شش ز جهان امر داست
امر او از قدر شد بالای هر بالا بود
نطفه چون شد در رحم اول ز حل ناظر شود
تا رسد نوبت کامل همه اعضا

هفت سیاره سنکند با مه و قالب جمع است
جمله ناگویا ولی زیشان جهان گویا بود
چون ز حل و مشتری و مریخ آنگه آفتاب
باز زهره و عطارد و ماه خوش سیما

هفت رنگ مختلف زین هفت بکردید آشکار
لیک از حکم خداوندی که او یکتا بود
هفت سلطان‌اند ایشان زاده و دو خلعت
هر یکی در برج خود یکچند دارا بود

مهر و مه با هر دو نیرین اعظمین
دیده افلاک زیشان روشن و بینا
چون به برج خویش آیند این ماهان هفت
آشکارا گردد آن مهد که تا دی با بود

نحس اکبر دان زحل پس سعد اکبر مشتری
باز مریخ نحس اصغر و حمرا بود
سعد اصغر آفتابست ای شیدا کاینات
مسکنش فردوس نور زادم بود

زهره قوال و عطارد خود دبیر چرخ
ماه رنگ آمیز انجمن روح افزا
سی هزار آلات کاندر دهر
هشت [illegible]

جاذبه با ماسکه با هاضمه پس دافعه
خادمه باشند این هر چار در شهابود
غاذیه با نامیه با مولده مخدومه‌اند
باز آن قوت که او دستور اعضا

هفت اعضای رئیسه چون بیان [illegible]
صحبت این هفت تن [illegible]
اول ایشان شش است و پس [illegible]
پس حکیم باشد که او [illegible]

گرد ما سید [illegible] ستون ملک تن
زهره [illegible] چون مشتری زهره اصغر
کد خدا ملک [illegible]
[illegible] که [illegible] بابود

سر ما صید او کردن تو باشد دل
نافه مشک از آن از مرد عطر نسب بوی جان

دل چو سلطان ما که جان گردد
دل بصورت چو رو بمعنی کرد
اول خویش را چو بشناسد
نقد دل قلب از آتش سنج آید
عرش اعظم دلست اندر آیت
چون ز هستی خود شود فانی
...
هر چه مقصود تست آن گردد
دارم امید آنکه این کو ...
همچه من ندوست کم بیند
باش ایمن که ما نه کنیم
یار ما دوستدار آل رسول
نو بهار است و ... انگرد
... نشسته با یاران

ما نه مستی که کرد ما گردد
خوش امینی بود که ...
بیشکی جز یکی نخواهد دید
بار اغنیا ربار ما بخشد

هر دو دشت ای بی دریا ز چون جو
هر دو از توحید ما ... دانه بود
یاد دار این کهنهای نعمت الله بیجا
پادشاه همه جهان گردد
بی نشانش همه نشان گردد
مهدی آخر الزمان گردد
که مقلب باین و آن گردد
بد لیل اینسخن بیان گردد
باقی ملک جاودان گردد
لیس فی الدار غیره دیار
هر چه گوئی چنین چنان گردد
ما من جمله مومنان گردد
گرچه گرد جهان روان گردد
هر که همراه عارفان گردد
سرور جمله عاشقان گردد
بلبل ار گرد گلستان گردد
نه روان گرد این و آن گردد
در جهان هر که نعمت الله یافت
گر گدا نیست پادشا گردد
محرم راز کبریا گردد
دیده گر گرد دو سرا گردد
از دریا هر که وا گردد

سینه سر تا دل امیدا ... آید
فی الشهادة ... عالم فرض
تا تن مرو ز شب ... بود
چون ز چون برسد به بیچون
گرد برگرد نقطه وحدت
چون طلسمش شکسته شد بدر
گاه باشد مجاور کعبه
هر که شد غرقه اندرین دریا
هر که دل را شناخت در دو جهان
اینچنین کن اگر چنان گردد
آفتاب ار چه شب نهان گردد
هر فقیری توانگری یابد
رد نگردد بهیچ رو هرگز
هر معانی که خاطرت خواهد
هر که یابد خبر ز حال وجود
همه کس دوستدار خود سازد
عارفی کو بباده دل را
سرور جمله جهان گردد
هر که با جام می بود همدم
بیقین هر که خویش بشناسد
هر که با ما نشست در دریا
درد در دل ... خوش ...

رود تا سنبله جزوی ... این ...
حق محیط و نقطه ... دایره اشیا بود

سالک ملک لامکان گردد
همچه پرگار خط کشان گردد
گنج پنهان بر و عیان گردد
گاه سرمست در مغان گردد
قطره اش بحر بیکران گردد
فارغ از سود و از زیان گردد

مونس جان عاشقان گردد

روز روشن چه شد عیان گردد
پیر از دولتش جوان گردد
هر که مقبول مقبلان گردد
آن معانی تو بیان گردد
واقف از حال همگنان گردد
فارغ از جمله دشمنان گردد
جان ما در پیش روان گردد

کی ز این جد حی ... گردد
عارف حضرت خدا گردد
واقف از حال و ذوق ما گردد
که ترا درد دل دوا گردد

برد او کسی که باید بار
انکه بینا بود عصا چکند
عشق باقی و ما یاد باقی

رندان باده نوش کی با کما هستند
دانند کان حقیقت را تند بداو
ظاهر بر ظاهر و باطن بعقل و هم
باقی لا یزالی و فانی لم یزل
روح اللهند زنده و مرده چنین می توان
جمعند عاشقانه با دوست در بر
در عاشقان بچشم حقارت نظر مکن

ذات وحدت بحجز ظهور کرد
سر خورشید آشکارا گشت
نقطه در الف پدید آمد
عشق و معشوق و عاشق و عارف
لیس فی الدار غیره دیار
ظاهر و باطن اول و آخر
نکته گفتمت در این معنی
نور عقل و قلم که فرمودند

بلکه جای لفظ مظهر جدا شد

برده دیگری چه بار کرده
کور باشد که با عصا کرده
کی بقائی چنین فنا کرده
هر کرا است بیش بود خود آ
واقف سر عالم و لرحال آیند
آینه صفات خدا و اسم اعظم اند
آخر نبود تیند و بمعنی مقدم اند
بنشنیده سخن کوی و اکنند
مرده کنند زنده چه عیسی مریمند
گر چه چه زلف یار پریشان و درهمند
زیرا که نزد حضرت عزت مکرمند
نقطه در الف هویدا شد
کثرتی از صفات پیدا شد
الف از نقطه اسم پیدا شد
وحدت کثرت آشکارا شد
همچه موج و حباب دریا شد
دیده ما بعین بینا شد
اینهمه اسم یک مسما شد
مشکل آن مرا چه حلوا شد
این رموز است که گفته با شد
نقطه گویا بحرف شد لیکن
کجا رفت و کجا آمد کجا شد

لذت باده دنی ز باید
هر کرا دیگری بسجا نه
شود از غیر عشق پیدا نه
بنده دیگری چه را کرده
حقند اگر چه خلق نمایند خلق را
پیشند از ملایک و پسند از آدم
مستان ز دخواره رندان درد نوشند
مخمور عاشقند می جام جم و جان
نوشند می جام غم انجام باده
شمعند در بهشت که قائم دوام
سلطان کائنات و علامات سیدند
الفی در حروف پیدا شد
سه نقطه جمع شد الف کرده
از الف عین حروف باقی زاد
ماه بانست ابن الف یقین
نظری کن که غیر یک شی نیست
اول آخر حروف بکیر
علم یکنقطه ایست دریا شد
الف و او ز نون عیان گشته
خال مشکین که بر حبیب بدست
نعمت الله بنطق گویا شد
اگر دارد مقام آن کند است

هر که در عشق مبتلا گردد
لکنه ایشن مدام تا گردد
انکه با عشق آشنا گردد

بحرند اگر چه در نظر ما حبابند
گر چه کننده خود روانه بالمهند
در نظم عین که در حقیقت جوهرند
انجا مباش بسته آسوده از سند
شادان ز دنیا و نیاز غمند
شمع اند و در بهشت ز دیدن مسند
مخدوم انس و جان مرز بعالمند

ذات و نعت و صفت یکتا شد
صورت معنی جهان شد
صنعت و هستی نهان شد
گر چه اندر ظهور اشیا شد
تا بدانی که چه اینش
دان آن هر که یکتا ز ماشد
در جهان این سخن بکیست ایشد
آدمی چون بدید پیدا شد

وگر جای ندارد آن پیدا شد

نشانی ده از آن خلوتسرا آب | که گویی زین سرا تا آن سرا شد
ز تو باور ندارم گر بگویی | هوایی بود در باد هوا شد

جوابی خوش جوابی بشنو از ما | که کشف آن ز حق ما را عطا شد

حباب جان ما در بحر وحدت | شکست آن صورت و خود عین ما شد
بهر موجی که در دریا رسیدیم | چه از ما بود با ما آشنا شد

اگر یک قطره از دریای معرفت | نه پنداری که او از ما جدا شد
درین دار فنا آمد دو روزی | روانه گشت با دار بقا شد

ز دیده یک دو روزی گر نهان شد | نگویی گشت فانی یا فنا شد
ز غیب آمد شهادت یافت اینجا | بغیب خویشتن بی عیب باشد

نوای او حجاب [illegible] بشنو ما | چه رفت او ز بند تن [illegible]
حباب و موج و دریا جمله [illegible] | نگویی قطره از ما جدا شد

مثال جان و تن مثال مرآت | شکست آینه تمثالش هبا شد
ز آن روی که با آینه [illegible] | نه آن روی که با خود آشنا شد

نمیر و نعمت الله [illegible] | که دل زنده بدرگاه خدا شد
سوی [illegible] زنده گر مستغرق عشق | چنین [illegible] باشد

چه تو بیمار [illegible] | دل [illegible] ز لیلا چه خبر

[illegible] ما خدا [illegible] | یا [illegible]
چه تو [illegible] | چه تو خود [illegible] چه خبر

تو ای که بر لب [illegible] تلفی | ترا ز [illegible] چه خبر
بلای [illegible] عشق [illegible] | ترا ز [illegible] آن [illegible] چه خبر

ترا چه [illegible] | ترا ز [illegible] های [illegible] چه خبر
چه [illegible] نفسی نکرده [illegible] | ترا ز صوفی و صافی با صفا چه خبر

تو بسته [illegible] گشته آن | ترا ز مردی مردان پارسا چه خبر
سم ز جام الست [illegible] بلی [illegible] | ترا چه هست نصیبی ز [illegible] چه خبر

تو در خماری [illegible] | ترا ز مستی مستان آن سرا چه خبر
هزار چشمه آب حیات [illegible] | ترا که دیده بینا نشد ز چشمها چه خبر

برآمد از فنا تا بقای [illegible] | [illegible] ز بقا چه خبر
ترا چه درد دلی [illegible] | ز دردمندی رنجور [illegible] چه خبر

[illegible] عشق [illegible] | ترا ز سلطنت ذوق [illegible] چه خبر
چو تو عزیز زلیخای خود نشدی | [illegible] مصری [illegible] چه خبر

[illegible] حیات [illegible] | ترا ز عالم [illegible] چه خبر
چو تو بعشق نگشتی ز خویش بیگانه | ترا ز دولت عشاق آشنا چه خبر

[illegible] | ترا ز عرش [illegible] چه خبر
ز حال سید ما گر خبر نمی‌داری | عجب [illegible] چه خبر

بیا [illegible] بگو صلوا [illegible]
اگر [illegible] عاشق بگو صلوا [illegible]

[illegible] | [illegible] بگو صلوات
اگر [illegible] رضای [illegible] | [illegible] بگو صلوات

[illegible] | [illegible] بگو صلوات
[illegible] | [illegible] صلوات

[illegible] | [illegible] بگو صلوات
[illegible] | [illegible] صلوات

واو چاروبی بر سر آن بها	گفت این دریا را انگیز اشنا	آب آتش کشت و ما را دم نشو	گفت این آتش فروچای دیگر است
	نقل جا رو بهتان آن بر جا	باحضور ما و مستی عبار	
	آتش شوق هم سوز و عقل را	بار ما ره رو به عشق آید بکار	
هر ست بجو دینی پیش او	گفت مساجد بودی خون آ	زد مساجد سجودی چون بود	گفت هیچ ما سجده ما
	نقل الی باده بیان	العشق آتش حقیقت ما	
	سجده مساجد ندانی چون بود	یعنی بی مستی با جاذبه	
گردن مرا پیش بر کفن	ساجد را سر ببر با ذوالفقار	تیغ تا ابیض و سر بیش	هر ست یکی دو سر
	کرد اینی سر مستی بود	تیغ بر عشق باشد ذوالفقار	
	چون است مستی سر بدن	معرفت شد آتشکار	
براحه بی دل طاس لت	اندر این گرمابه تاکی انتظار	بر سر گرمابه و گلخن بهار	جامه بر کن آن الفت ما
	گر فسرده هستی خیز گرم	ترک صورت کو بینی کن کدر	
	طاس دل ای کرد این حمام	سوی باب جان حرام ما	
تا ببینی نقشهای چیپاب	تا ببینی نقشهای لاله زار	آب جاک از نوا و روشن	جان ما دیده ترا
	از حجره بیرون حرام حجاب	رونق کار جانان حجاب	
	لاله زار و نقشهای سیماب	از گل با بر ای جهان	
شرق غرب چیست ای یار	گلشن تا ره در حمام بهار	نشستن جمت حمام در مکان	بر سر در زان با شمع یار
	خلوت ای ای شما است ایقب	در شه جانست جانان شمع	
	گلها تا بلبل شود است	چیست حمام این تن از غم	
چراغ و سر سرم هیچون سنبل	ما بیا اندر گرفته چون شرر	شمعهای شیده سری ما	شرق و غرب به شمه
	چون کرد کردی از این آتش شوق	جامه در سپس سفا نشن	
باز چون سر هی و سد	یار خود بین تا سرکار	شب کذشت قصه کو	این تو زنده
شاه شمس الدین تبریزی کن	سم ما رحمت قالش در خمار	شب ملک در دم ما	آنچه بیان بود کرد آسکا

مالک ملکست و ما مملوک او
کل شیء هالک الا وجهه
مشکل حلست و حل مشکلاست
نور او چند ببود در روی او
هر که داند او سوای او هستند
دولت جاوید ما از بند کیست

عیسی که در دو تن سن تابع تو در ازل
هر خرد طفل و آمده در مکتبت
خاک کف پای تو تاج سروران
مرتبه حضرت جمیع همه مرتبه
گر بها یم کنم نسبت حضرت ذات
سر تجلی نمود آنکه بموسی نمود

عارفانه آمدم از غیب در غیب الغیوب
مبدع از غیب مبدع بتقدیر آمده
سفل طا و نفس کلی بهم استند
وسم الباطن بعینت که دارد مکرم
اسم الآخر در سطور او مسطور زد
الحکیم از شکل را جسم بدو داده است
نقطه و پرکار دیدم در سما عالیا

حی قیوم و قدیم لم یزل
مالک او باشد همیشه بی خلل
خوش سخن خوان نص کلام لم یزل
حل این مشکل تو بشنو خوش بحل
دیده روشن که باشد بی بدل
نزد ابدالان بود نعم البدل
اینچنین فرموده اند اهل دول
نعمت الله زنده جاوید شد
موسی با شکافت تو لم یزل
ستر قدر در ضمیر لوح قضا در بغل
در که دیوان تو تکیه اهل دول
با تو در این مرتبه نیست کسی را محل
زانکه بهایم بود جنس تو ملهم اضل
معنی آن نور تو صورت معنی جمل
کار جمعی شد پریشان و زدی از زلف او
جمع و تفصیل بود خویشتن آن یافتیم
جمله ام الکتاب از لوح نسبت یافتیم
آدم و حوا و ذریات ایشان یافتیم
لاجرم در ... یار یاران یافتیم
یافتم عنقا ولی از خلق پنهان یافتیم
هر کجا شکلی بود در شکلهات ... یافتیم
در سما ... [illegible]

زهی با او چه چیزی در ازل
با جلالش عقل و عاقل بی مجال
چیست عالم با وجود حضرتش
عقل اول علت اولا بود
ای که می پرسی محل او کجاست
از مفصل یافتم سر قدر
هر که حق را ماند و باطل گرفت
از عطای او و فارغ از اجل
مهر منور نقاب از هوس روی تو
دیده اهل نظر روشن به پیش ... [illegible]
حافظ گنج آنکه صورت معنی تست
یافت یقین بتو صور اسما تمام
بر سر بازار تو نقد سر شد روان
آینه کاینات مظهر مثال تست
گرچه بس جمعیت از زلف پریشان یافتیم
روح اعظم عقل اول دره بیضا ...
بعد از آن در مکتب الباعث از لوح قدر
... الطبیعت ... [illegible]
رزق مسور هیولا نقش جسم در خیال
عنبر و کافور با هم ... جسم خوش
بار دیدم حقه مانند کوهی ...
در شماره یک فلک ... [illegible]

با کمالش علم عامل در وحل
سایه و خورشید باشد کی مثل
خالق حضرت انسان تعلیل
از عطای او محلی دارد محل
خواندم از لوح قضا شرح جمل
هیچ الفاظی بود ملهم اصل

برزخ ... نقش خیالات محل
خوشبو دان نور نسیم و نظر کی بدل
تا نور عنایت کسی گنج نیابد خلل
برزخ جامع تویی علت جمله علل
هیچ روا هیچ نیافت در رحم و در غل
حسن تو در آینه گشته عیان بی لباس

آدم معنی و هم لوح قضا زان یافتیم
جمع قرآن جمع اندر تفصیل هم یافتیم
کار شاهان ... یافتیم
آن محل ... یافتیم
اسم الله ... یافتیم
روز و شب ... یافتیم
حالش اسم ... یافتیم

[illegible] ملک [illegible]
[illegible]
چرخ کیوان [illegible] خلیل الله
بر فراز سدره [illegible]
یوسف مصری [illegible]
نور آدم دیده ام در آسمان [illegible]
اسم القابض [illegible]
در معادن چون تجلی کرده اسم [illegible]
جلوهٔ [illegible] اسم اللطیف
[illegible]
از نبی [illegible]

[illegible]
[illegible] یافتم
[illegible] تجلی کرده نور [illegible] یافتم
[illegible] القا [illegible] نام [illegible] یافتم
[illegible]
[illegible]
[illegible] زیر [illegible] یافتم
عزت [illegible] آن عزیز یافتم
[illegible] لطیفه کز لطیف یافتم
اسم [illegible] آن عین [illegible] یافتم
[illegible] سلطان یافتم
[illegible] الله [illegible]

[illegible] اشیا [illegible]
[illegible] فرزند [illegible]
[illegible] اسم العلیم
[illegible]
[illegible] دیوان [illegible] خوانده
[illegible] خوانده [illegible]
[illegible] اسم المیت
اسم [illegible] طلبکن [illegible]
القوی [illegible] ملایک وجود [illegible]
گرد عالم [illegible]
[illegible] شهر خویشتن [illegible]
[illegible] بنگر [illegible] یافتم

هرچه هست [illegible]
[illegible] یافتم
[illegible] یافتم
[illegible] یافتم
عیسی [illegible] در آنجا [illegible] یافتم
[illegible] یافتم
[illegible] یافتم
[illegible] یافتم
[illegible] یافتم
[illegible] اکر [illegible] یافتم
شهر خود را دیده [illegible] یافتم

گفت نسیم خدا [illegible] عالم
آن [illegible] انبیاست [illegible]
[illegible] طلبکن [illegible]
چشمی که [illegible] روشن [illegible]
[illegible] محمد [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] ساقی [illegible] کوثر [illegible]
[illegible] اوست [illegible]
[illegible] محبت [illegible]
[illegible] معزز

[illegible] نسیم
[illegible] اسم اعظم
[illegible]
[illegible] خالی [illegible]
[illegible] نسیم [illegible]
[illegible]
[illegible] نسیم [illegible]
[illegible] اوست [illegible]
هرچه [illegible] کنند [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] کن
[illegible]
[illegible]
[illegible] سان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] باش
[illegible]

[illegible]
[illegible] اسم اعظم
[illegible] خاتم
[illegible] آدم
[illegible] مسلم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ای نور دو چشم بعیب اهتمم

عاشقانه گر بیابی جام جم
دمبدم او هم نیز رندانه دم
تا کی آخر از وجود و از عدم
بینوایان تو در ملک عدم
ما فی دست قبلی صاحب کرم
یکدمی گر بیابی جام جم
نعمت الله مست در عالم علم
همدم جامی و با همدم بهم

تا به بینیم نور دیده خود
عاشق و مست لاابالی وار
بیخبر طالبی مستی بودیم
دشکر بود جان ما چون گل
کشتگان بلای غم بودیم
غرقه اندر محیط عشق شدیم

در سر هر حی چه شاه منزلی
در گلشن عشق طواف کردیم
جانان همه بارها سخن گفت
از دشت بهشت نه فلک بهم

دی بهر دم هوالی مکرم
در عین علی نگاه میکن
همدم او باش چون یار دمبدم
تا چرا همدم نشد با جام جم
وز خیالات محال بیش و کم
وز نوای بینوائی محتشم
از کرم بگذار ایشانرا بهم
باش محرم تا که باشی محترم
واقف او از حدوث و از قدم
اینچنین همدم که دیده دمبدم
سالها در سفر بسر گشتیم
پای تا سر همه نظر گشتیم
در پی دوست دربدر گشتیم
تا که از خویش باخبر گشتیم
ما بهم بسیجه گلشکر گشتیم
زنده و شادمان دگر گشتیم
واقف از بحر ز گهر گشتیم
در راه خدا بسی دویدیم
پروازکنان روان رسیدیم
چون سرو بهر چمن چمیدیم
ما نیز بسمع او شنیدیم
بگذشته بعشق او رسیدیم

در دیده ما تراست قامت
میان تو عیان جمله عالم
جام جم شادی جم یکدم بنوش
تو غنیمت دان دمی که یافتی
این و آن بگذار و میگو دمبدم
همدم جامیم و با ساقی حریف
حالیا با حال یکدم خوش برآ
گردمی همدم شوی با محرمی
دمبدم گوید که ای همدم بگو
یار همدم گردمی جوئی چه ما
عاشقانه بحر و بر گشتیم
گرد بر گرد نقطه وحدت
ظاهر و باطن جهان دیدیم
یار ما بود عین دیده ما
آفتاب جمال او دیدیم
پا نهادیم بر سر کوئی
نعمت الله را عیان دیدیم
تا باز بجد نقش رسیدیم
رفتیم بسوی میفروشان
از کثرت حضرت بار [illegible]
در آینه وجود عیان
چون جنده در رسید باشد

نشین جاوید خیر مقدم

دمبدم در دمبدم ذره دمبدم
دمبدم ذره دمبدم ذره دمبدم
دمبدم ذره دمبدم ذره دمبدم
دمبدم ذره دمبدم ذره دمبدم
دمبدم ذره دمبدم ذره دمبدم
دمبدم ذره دمبدم ذره دمبدم
دمبدم ذره دمبدم ذره دمبدم
دمبدم ذره دمبدم ذره دمبدم

هر صحبه بر کاری پیر گشتیم
معنی خاص هر صورت گشتیم
ما بدین معرفت سمر گشتیم
با زنان ما ره چون قمر گشتیم
در همه حال معتبر گشتیم
عین توحید را بصر گشتیم

جام جم از او [illegible] دیدیم
وز نقش [illegible] او [illegible] دیدیم
جز نور جمال او ندیدیم
خطی بخودی خود کشیدیم

از هستی خود چه بنشسته مقیم / ما نیز نه دیده و نه دیده ایم
هستیم و ندانیم هستیم ما / در ذوق همیشه ... ایم
از تربیت جمیع اشیا / خود را بجهان ندیده دیدیم
آن اسم که عین آن مسماست / اسمیم چه آن بجان گزیدیم
معشوق خودیم و عاشق خود / هم سید خویش و هم عبیدیم

دمبدم دم از ولای مرتضی باید زدن / دست در دامان آل العبا باید زدن
نقش بنیاد ... بر لوح دل ... / ... باید زدن
دم مزن با هر که او بیگانه باشد با علی / گر نفس خواهی زدن با آشنا باید زدن
رو بدولت بستان ... / ... تیغ غیرت بر قفا باید زدن
لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار / این نفس را صیقل از صدق و صفا باید زدن
درد و غم را ... / ... نوبت در دولتسرا باید زدن
مشنو آن باید ... ولا ... / ... قدم مردانه در راه ... باید زدن
کربلا ... شهید کربلا / عاشقانه آن بلا را مرحبا باید زدن
هر زخمی کو ندارد مهر حب علی / ... باید زدن
دوستان ... باید ... / بعد از آن دم از ... باید زدن
سرخی سوی موالی سگ نام علی / بر رخ دنیا و دین ... باید زدن
پیروی آن ... اهل بیت / لاف را باید ... باید زدن
با لوای از ولای ... / طبل در زیر گلیم آخر چرا باید زدن
بر در بحر ولایت خانه باید گزید / خیمه بر دار السلام اولیا باید زدن
از زاء ... / بر کف نعلین سید ... تا زدن

ای دل ای عاشق بیا از جان / دل بباز از جان بجو ز جان جانان
حکمت این حکیم را بنگر / که در آن تو دم ز حیرت ...
یکزمان خلوتی خوشی سازد / لحظه ای خانه کند ویران
گاه ختم ... / که کند بلبلی ...
حقا و ... کار خانه حکمت / مبتلا در حکایتست سرگردان
نقش بندی کند بکیال / عقل کو ... جان
بحقیقت نکو نمیداند / که چرا آمد این کجا شد آن
ذوق مستی بجو ز مخموران / لذت می طلب ...
بشنو از عارفان حضرت او / تا معانی بیان کنند ایشان
آفتاب وجود در ... / سایه اش ... پیدا ...
نسخه گنج نامه ... / صفت هیکل از او بجو آن
... سر آب / در سرابی که ...
بنگر این عبارت ... / گاه فرقان بود گهی قرآن
موج و بحر و حباب ... / عین آبند قطره و باران
می نه و جامست و صورت و معنی / آن یکی جسم و این یکی جان
لطف ... / آن یکی ذات و آن صفت ...
خواجه و بنده هر دو در لشکرند / کافر از کفر و مؤمن از ایمان
از طلب ... خاتم و خلخال / تا شود مشکلات تو آسان
گر بیابی تو گنج ویرانی / گنج در ... در آب روان
صفت او بذات او پیدا / ذات او از صفات او پنهان
جسم ما شد نور و روشن / عین او دیده ایم در اعیان
ساغر ما حباب بود شکست / می و جامست نزد ما یکسان

مظهری هست ز ...   مظهری هست حضرت سلطان   در بهر آینه که باید   بنماید روشنش بندان
آن یکی آب ...   اعتباریست آینه جان   انبیا اولیا بعلم خدا   عالم عاملند در دو جهان
حال سنید بذوق دریابد   هر که عارف شود بکشف عیان

نقش و نیش خیال تا بسته   اینچنین کس خیال نابسته   جلوه داده جمال معنی را   صورتی در خیال ما بسته
رو نموده ربوده دل از ما   زلف بگشوده و قبا بسته   آفتابی که دیده بسته نقاب   یا که مه برقع از حیا بسته
بنده و بند بسته عشقش   عقل دست بر قفا بسته   در میانست خلق از و بکنار   نور چشمست و دیدها بسته
بند دل زلف و بعیاری   جبین گرفته رخ خطا بسته   جای خود کرده در سر چشم   پرده بر دیده از هوا بسته
آماده هست و جام می بر دست   تا دهونی درین سرا بسته   بخدا عهد بسته ام بخدا   نشکنم عهد با خدا بسته
ساقیا در ببند و بگشا در   بنود در بر آشنا بسته   این کرم بین که پادشه کرمی   بر میان من گدا بسته
عشق او بسته هر کسی بکسی   نعمت الله بعشق و ابسته

ظهوری لم یزل فی بدأتی   جمالی لایزال ومن صفاتی   سناه احد الاسما کثیرا   وفی تلوین اسمائی ثباتی
وجودی کالقدح ... کراتی   فخذ منی قدح واشرب حیاتی   وعقلی کالابی نفسی کامی   واب ابنی وامی کاب ساتی
وصالی ... فی کل حالی   فراق عن ظهوری نازعاتی   وفی ملک البقا ملک قدیم   ولو کان تجلی فی جهاتی
کلام ... من ذوق عرشی   علی لوح الوجود الکایناتی   وجودی فی وجود فی وجود   وکونی جامع منی مراتی
وجیها عند الله خلقی   وذوقی من ظهور حاملاتی   جهاتی دایم روح من الله   ومستغنی حیاتی من مماتی
وتمنینی ما قبل الموت ...   وجهی باقی بعد الوفاتی   ومن تربنی یعنی رؤیت الله   ومن بشانی حضوری فی الصلاتی
وانی دایم ... رزقی   وارزاقی قسیم القسماتی   وقلبی عرش اسراری باری   ومجموع الملایک حاملاتی
وتفریدی من التوحید شرک   وطاعاتی علی اثباتی   وجودی شاهدی عندی بجودی   کلامی ناطق عن معجزاتی
ونطقی قاصر عن وصف ذوقی   وعقلی عاجز من وارداتی   عذابی راحتی دائی دوائی   وحلی فی طریق المشکلاتی
کتاب الکون حرف من حروفی   وتعبیر الردائیه من رداتی   وروحی مظهر الارواح کله   وجسمی مظهر الآیات آتی
وعینی ناظر فی کل وجهی   ونفسی عاشق بالزکیاتی   ضمیری خالص من غیر حقی   وقلبی سالم من خالصاتی
وعینی جنة حوری جواری   ولکن الا الیها التفاتی   ولو کان سوی الله فی ضمیری   لکان مونسی لا فی هناتی

ور مستی خود چه بیت گشتیم | ما بیخ نزید بیدو با بیدیم | مستیم و مدام مست مدامیم | در ذوق همیشه بر مزیدیم
از تیر چپ چه جسم و اشیا | خود را بجهان پرده دریدیم | آن اسم که عین آن مسمی است | اینیم چه آن بجان گزیدیم

معشوق خودیم و عاشق خود | هم سید خویش و هم عبیدیم

دم سید دم زدن لای نفی باید زدن | دست در آل العبا باید زدن | نقش بنا مد [illegible] | همه [illegible] سید [illegible] باید زدن
دم مزن با هر که او بیگانه با علی | گر نفس خواهی زدن با آشنا باید زدن | رو بیدری [illegible] | ذوالفقار تیغ غیرت [illegible] باید زدن
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار | این نفس را از صدق و صفا باید زدن | در دو عالم [illegible] | تیغ نوبت در دولت باید زدن
پیشوا باید حسین [illegible] | پس قدم مردانه در راه صدق باید زدن | کربلا آید از عشق شهید کربلا | عاشقان آن بلا را مرحبا باید زدن
هر رخی کو ندارد مهر حب علی | اسپ [illegible] اقلیم [illegible] باید زدن | در سرا خانه [illegible] | [illegible]
سرخی روی [illegible] نام علی | بر رخ دینار دین چون [illegible] | چون [illegible] لافتی [illegible] | لاف را باید [illegible] باید زدن
مالوالی [illegible] | طبل در زیر گلیم آخر چرا باید زدن | بر در حجت [illegible] باید زدن | خیمه [illegible] اسلام [illegible]

از زبان نعمت الله منقبت باید شنید | بر کف نعلین سید بوسها باید زدن

ای دل عاشق بیا از جان | دلبر از جان بجو ز جان جانان | حکمت این حکیم را [illegible] | گه در آن [illegible]
یکزمان خلوتی خوشی سازد | لحظه خانه کند ویران | گاه خندان کند لب غنچه | گه کهی بلبلی کند گریان
عقل در کارخانه حکمت | مثل دکیست سرگردان | نقش بندی همی کند بخیال | عقل کو [illegible] ولی حیران
بحقیقت نکو نمیداند | کرچه آمد این کجا شد آن | ذوق مستی مجوز مخموران | لذت می [illegible]
بشنو از عارفان حضرت [illegible] | تا سماع بیان کند ایشان | آفتاب وجود در [illegible] | سایه اش [illegible]
نسخه گنج نامه [illegible] | هفت بیکا یکی از او میخوان | شد سراب از ظهور ما سراب | در سرابی که [illegible]
[illegible] عبارت [illegible] | گاه فرقان بود گهی قرآن | موج و بحر و حباب جو بر ما | عین آمد قطره [illegible]
می دهد ماست صورت و معنی | آن یکی جسم نام و این یک جان | لطف فهرست [illegible] | آن یکی ذات و آن صفت [illegible]
خواجه و بنده هر دو دلشاد | کافر از کفر و مومن از ایمان | از طلب کن [illegible] | تا شود مشکلات تو آسان
گر بیابی تو گنج ویرانی | گنج او را بجو در آن ویران | صفت او بذات او پیدا | ذات او از صفات او پنهان
جسم مانند نور و روشن | عین او دیده ایم در اعیان | ساغر ما حباب [illegible] | می [illegible] ماست نزد ما جان

مظهری هست ... ... | مظهری نیست حضرت سلطان || در هر آیینه که بنماید | بنماید رو شنش بدان
آن یکی آینه ... | اعتبارست آینه ای جان || انبیا اولیا بعلم خدا | عالم عاملند در دو جهان
 | حال سنید بذوق مریابد || هر که عارف شود بکشف عیان |

نقش و نقش خیال آنها بسته | اینچنین کس خیال ما بسته || جلوه داده جمال معنی را | صورتی در خیال ما بسته
رو نموده ربوده دل از ما | زلف بگشوده و قبا بسته || آفتابی که دیده بسته نقاب | یا که مه برقع از حیا بسته
بند بر بند بسته عشقش | عقل دست بر قفا بسته || در میانست خلق از و بکنار | نور چشمست و دیده ها بسته
هندوی زلف و بعیاری | چین گرفته ره خطا بسته || جای خود کرده در سراچهٔ چشم | پرده بر دیده از هوا بسته
آمده هست جام می بر دست | تا دهوئی درین سرا بسته || بخدا عهد بسته ام بخدا | نشکنم عهد با خدا بسته
ساقیا در ببند و بگشا در | نبود در بر آشنا بسته || این کرم بین که پادشه کرمی | بر میان من گدا بسته
 | عشق او بسته هر کسی بکسی || نعمت الله بعشق وا بسته |

ظهوری لم یزل انی ... | جمالی لا یزال ومن صفاتی || سمّاه واحد اسما کثیرا | وفی تلوین اسمائی ثباتی
وجودی کالفلح ... | فحدّثنی قدح واشرب حیاتی || وعقلی کالابی نفسی کامی | واب ابنی وامی کاب بناتی
وما زال راست فی کل حالی | فراق عن ظهوری نازعاتی || وفی ملک البقا ملک قدیم | ولو کان تجلی فی جهاتی
کلامی نازل من فوق عرشی | علی لوح الوجود الکائناتی || وجود فی وجود فی وجود | وکونی جامع سنی مراتی
وبی باعث الایجاد خلقی | وذوقی من ظهوری حاملاتی || جهاتی دایم روح من الله | ویستغنی حیاتی من مماتی
وتمنیتی ما قبل ... | وحبی باقی بعد الوفاتی || وترتبنی بعینی رؤیت الله | ومن شأنی حضوری فی الصلاتی
وانی والجمع ... رزقی | ورزاقی قسیم القسماتی || وقلبی عرش اسراری بامری | وتجموع الملائک حاملاتی
وتفرید من التوحید شرک | وطاعاتی علی استباتی || وجودی شاهدی عندی بحقی | کلامی ناطق عن معجزاتی
ونطقی ... عن وصف ذوقی | وعقلی عاجز من وارداتی || عذابی راحتی وانی والی | وحلی فی طریق المشکلاتی
کتاب الکون حرف من ... | وتعبیر الروایه من رواتی || وروحی مظهر الارواح کلّه | وجسمی مظهر الآیات آتی
وعینی ناظر فی کل وجهی | ونفسی عاشق بالزاکیاتی || ضمیری خالص من غیر حقی | وقلبی سالم من خالصاتی
وجنتی جنت حوری حواری | ولکن لا الیها التفاتی || ولو کان سوی الله فی ضمیری | لکان مونسی لا فی مناتی

بکاسات وطاسات شرابی	منی لیشرب شراب من فراتی	رالالی عهد عطشانی شرابی	وساقی صبایح من جهالحالق
کلیمی خلع غلبسی باسری	وطرح العالم من واجباتی	ولیس لنار الا غیر نوری	ولا فی البیت الا نیرانی
رسول جاء عندی الی	بارسال الرسالة برسالتی	وهذا الاقوام من اقوا جیدی	ویسلوت علیه من صلواتی
	[illegible] هات الله فی جمیع ذاتی	واسمی نعمت الله کیف ذاتی	
حبیبی سیدی یا ذوالمعالی	[illegible] الهدی [illegible] کل شلالی	[illegible] تشبه [illegible] نام	[illegible] جنبال آسمان
وعینی ناظر من کل وجه	وقلبی [illegible] فی کل حالی	می صداست [illegible] دم [illegible]	[illegible] فتح وامرت [illegible]
رایت الحق فی مرآت کونی	بعین الله هذا من کمالی	وشمس [illegible] نور من ظهوری	وبدرا [illegible] بندگی کمالی
سوی الله [illegible] فی فنائی	[illegible] ان [illegible] خیالی	[illegible] وجود [illegible] مطلق	[illegible] ضلال [illegible] ظلالی
غلام بندگی سید ما	کمال [illegible] کمال [illegible] کمالی	[illegible] سید نعمت الله [illegible]	[illegible] محال [illegible] محالی
	آن امیرالمومنین یعنی علی	وان امام متقین یعنی علی	
آفتاب آسمان لافتی	وزرب العالمین یعنی علی	[illegible] بروان پادشاه ملک دین	سرور جمله [illegible] یعنی علی
نام او روح القدس از بهر نام	می نویسد بر جبین یعنی علی	[illegible] معصوم پاک	[illegible] حسین [illegible] علی
گر محمد بود ختم انبیا	[illegible] حاکم [illegible] یعنی علی	[illegible] خدا [illegible] او	[illegible] یعنی علی
ساقی کوثر امام انس و جان	[illegible] یعنی علی	[illegible] نصرت [illegible]	[illegible] یعنی علی
عین اول دیده ام در عین او	نور چشم [illegible] یعنی علی	[illegible]	[illegible] یعنی علی
مخزن اسمای اسرار آله	نفس خیرالمرسلین یعنی علی	[illegible]	[illegible] یعنی علی
دین و دنیا و نقد دارد که هست	کارساز آن و این یعنی علی	[illegible]	[illegible] یعنی علی
ناز دارم بر جمیع اولیا	زان ولی نازنین یعنی علی	[illegible]	[illegible] یعنی علی
دست برده از ید بیضا ز نور	معجزه در آستین یعنی علی	[illegible]	عالم علم [illegible] یعنی علی
	در ولایت اولین اولیا	اولین [illegible]	
هم گفتی ما علی ولی	معنی انما علی ولی	[illegible] علی ولی	[illegible] علی ولی
ابن عم رسول و دامادش	سر سر خدا علی ولی	[illegible]	[illegible] علی ولی

مخزن گنج کنت کنزا وست
هر که در عشق او شود کشته
هر که سر از امر او پیچد
نور چشم محققان جهان
سر قلب [illegible] حضرت او

می تواند با علی کردن مصاف
منکر آن [illegible] کیست
آفتاب آسمان لافتی
شاهباز آشیان لامکان

گر دین [illegible] آشنا یابی
گر وصال [illegible] جوید طلبی
از [illegible]
همدم جام [illegible] عاشق
[illegible]
شاهد عشق [illegible]
راحت جان مبتلا دانی

تا که در خلوت سرای [illegible] شمع شد [illegible]
سر فرازان [illegible] خاک پای [illegible]
عارفان [illegible] خواند [illegible]

محرم [illegible] با علی ولی
دیدار [illegible] بها علی ولی
رهبر جان ما علی ولی
دیده [illegible] علی ولی
کند [illegible] کیمیا علی ولی
هر که دارد با علی یک دوشکی
خارجی گر نشکرش باشد یکی
جاهلی باید تبارش [illegible]
سایه لطف الهی [illegible]
با همای [illegible]
نعمت الله دوستی اهل بیت
عین ما را بعین ما یابی
بگذر از خود که تا خدا یابی
[illegible] بقا [illegible] یابی
تا نصیبی ز ذوق ما یابی
خوش بود خویش را چو دریابی
گر ز آل عبا عبا یابی
گر ز بالای او بلا یابی

تا لوای حیدری [illegible] زدند
سالکان [illegible] زدند
از [illegible] همت [illegible] زدند
طعنها بر گفته بو علی سینا زدند

حضرت مصطفی رسول خدا
کی گدا از درش رود محروم
گر نهی سر بپای فرزندش
غم نباشد ز خویش و بیگانه
نعمت الله فقیر حضرت اوست
نزد شیر حق بود چون [illegible]
هفت دریا با محیط علم او
ذوالفقارش کرد [illegible]
عالم ملک ولایت مرتضی
با شکوه کرسی او [illegible]
جای کرده در دل [illegible]
در دو عالم [illegible]
نقد معنی که گنج صورت ماست
ذوق در عاشقی [illegible]
ای که گویی [illegible]
عاشقانه پا قدم در ره
در غمش پایدار [illegible]
نعمت الله را بدست آورد

کوس عشقش [illegible] عالم اعلا زدند
جود او معنا [illegible]
پادشاهان [illegible]
نعره [illegible] ذوالفقار [illegible]

خدمت مرتضی علی ولی
چون بود پادشاه علی ولی
دست گیر [illegible] علی ولی
گر بود آشنا علی ولی
شاه ملک غنا علی ولی

نزد ما باشد [illegible]
این یکی [illegible] آن یکی [illegible]
بنده او خدا [illegible] جانی یکی
خود چه باشد [illegible]

[illegible]
[illegible] یابی
[illegible] یابی
[illegible] یابی
[illegible] یابی
گر ز عشقش [illegible] یابی
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

حکم فرمانش بنام انما کردند تمام

گوهر تست یا عرفان بحر علم کان جود
از ولای او ولایت یافته هر کو ولیست
نیست مؤمن هر که او با علی گوید خلاف

در ملک نبوت خلافت در حقیقت آن اوست
حق تعالی وصف او فرموده در قرآن تمام
یافته حکم خلافت از خدا و مصطفی
گرچه عالم از عطای نعمت الله منعمند

ما را بکف آر عارفانه
هر برگ گلی که رونماید
گنجیست حدیث کنت کنزا
بالذات یکی و بالصفه صد

هر دو جهان یکیست بشناس
جان داده و صد هزار رحمت
امروز شکست توبه ما
ای طالب گنج کنت کنزا

جامیست پر از شراب دریاب

این ندا از روز ازل در گوش جان ما رسید
نور چشم عالمش خوانم علی مرتضی
رهنمون رهروان پیشوای اتقیا
رو موالی شو که اینست اعتقاد اولیا
یا برو سنی شو چو ما و تابع آل عبا
نفس خیر المرسلین است آن ولی کردگار
در حریم عصمتش روح القدس دربان اوست
منقبت گوید هر که خواند آیتی در شان اوست
هرچه هست از جزو و کل پیوسته در فرمان اوست
نعمت الله نعمتی شایسته از احسان اوست

در موج و حباب و آب دریاب
خوش ساغر پر شراب دریاب
در عارض او گلاب دریاب
آن گنج درین خراب دریاب
یک عین بصد حباب دریاب

جامی و شراب و رند و ساقی
آن یک طلب و عین هر یک
یکرا بشمار تا شود لک
هر روز بیست خسته و ساکن
در کنج دلت بجوی مشکی
همدم شده اند نای و نی

می جام و می است جام و می می

نفس خیر المرسلین است آن ولی کردگار
محرم راز رسول و ابن عم مصطفی
هادی گمگشتگان و مهدی سوی دین بود
دوستدار خاندان باش و محب اهل بیت
از محبت آفتابی بر دل ما تافته
لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار
گر کسی از گنج سلطانی عطائی یافتند
حاکمست او در ولا و اولیا او رهبر است
روح اعظم ابن آبا عالم عقل کل ابن ابو
نفس خیر المرسلین است آن ولی کردگار

آن آب درین حباب دریاب
بر دیده ما نشین زمانی
خوش روشنی است در شب دیز
بحریست نموده رو بقطره
گوئی جامیم یا شرابیم
هم مغربی و هم عراقی

در وحدت و کثرت نظر کن
مکتوب و کتاب و کاتب
آوازه ما گرفت عالم
جامی و شراب و رند ساقی
این یک مائیم آن دگر کی

عالم بوجود اوست موجود

لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

شاید ار گویند او را اهل حق نور خدا
تابع دین محمد باش از بهر خدا
می نماید نور او آیینه گیتی نما

نقد گنج کنت کنزا نزد شیدان آن اوست
شاه عالم خوانمش چه کو ملک سلطان اوست
در تماشای امام انس و جان جانان اوست
لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

آن لعبت بی حجاب دریاب
مهری که در آفتاب دریاب
در قطره و بحر آب دریاب
بر دار ز رخ نقاب دریاب

تا دریابی تو هر دو یکسان
گر حرف خودی چه ماکنی حک
مانند سخای آن یکی یک
هم مغربی و هم عراقی

بی جود وجود اوست لاشی

سرزنده دلی که کشته اوست
گویی که [illegible] اده کفنی

بی نقش خیال [illegible] آنماه
معشوق خودیم و عاشق خود
داخل که و ترک عشق [illegible]
[illegible] صنم

نقشی است خیال [illegible]
در گلشن بوستان [illegible]
به خاک [illegible]

آمد ساقی و جام در دست
آن نور [illegible]
در جان [illegible]
سرمستانیم و در خرابات

طاق ابروت [illegible] خسرو
هرکه او شادی غم تو نکرد
دوش سرمست [illegible] بودم
از پی آنجا [illegible] افتادم

در مذهب ماست دایما حی
حاشا حاشا نگفته ام کی
جامی و شراب و رند و ساقی
عالم همه چیست نقش خرگاه
تا ما از ما شدیم آگاه
یارب چه خوش است [illegible]
ای [illegible]
این شعر که گفته ایم از ذوق
گر دید نه گفته ایم از ذوق
چون گل شکفته ایم از ذوق
مستانه بگفته ایم از ذوق
جامی و شراب و رند و ساقی
در دیده ما چه نور هست
رندانه سبک [illegible] شکسته
هرکس که کهی نبرد ماست
گوئیم بیا که رند سرمست
ای [illegible] دل خراب آباد
چشم جادوت فتنه فرماید
کی شود درس عشق را استاد
بر در مسجدم گذار افتاد
تا ببینم که چیست شان اوراد
که سراسر جهان و هرچه در وست

از خود بطلب مراد خود را
در مجلس عاشقان سرمست
هم مغربی و هم عراقی
صورت جامست و معنی می
جانبازانیم در ره عشق
در نیمشب از در رم درآمد
جامی و شراب و رند و ساقی
در بیت که سفته ایم از ذوق
خاشاک خودی ز راه هستی
ترجیع خوشی که گفته ماست
با هر یاری در خرابات
هم مغربی و هم عراقی
از دیده [illegible] برد
ما سرخوش و چشم مست ساقی
خوش وقت کسی که [illegible]
جامی و شراب و رند و ساقی
وز غمت جان دردمندان شاد
لب لعل تو کام بخش حیات
ما [illegible] مراد خود گفتیم
سفری ذکر واعظ میگفت
تا که از پیش امام روحانی
عکس یک پرتو آنرخ دوست

زیرا که تویی مراد [illegible]
این قول بگو بناله نی

باطن خورشید و ظاهر ماه
صد جان بجوی بود درین راه
خورشید که دید در سحرگاه
هم مغربی و هم عراقی

ما پاک برفته ایم از ذوق
سربسته نهفته ایم از ذوق
این نکته بگفته ایم از ذوق

نقشی که خیال غیر می بست
از بود و نبود خویش وارست
از بود و نبود خویش وارست
هم مغربی و هم عراقی

چشم مست گره گشای مراد
در ره دوست هرچه باداباد
هرکس آنجا بیامد و بستاد
رفت بر منبر این ندا در داد

ساده‌ای از دکان باده فروش
بسته زنار هیچ ترسایان
جام هستی نمای با من داد
گفتم این باده [illegible]
[illegible]

[illegible] از در دیر چون درون آمد
کای [illegible] در روی سلطنت است
در ره دوست لغزد دین و دل

ترک سرمست چون کمان برداشت
گفتم [illegible] وفا [illegible]
در چمن رفت [illegible] گل شکفت
باده چون [illegible] رخ [illegible]
باده از حلق شیشه صافی

[illegible] زد چنگ
گر بود هیچ باده جان پرور
گر کند خسرو [illegible] کامران
گذری کن بسوی میخانه

پیری میگذشت سرخوش و مست
جام بر دست طیلسان بر دوش
گفت ازین باده جرعه‌ای کن نوش
[illegible]
تا [illegible] جهان [illegible]
ترک [illegible]
[illegible]
هر کشش [illegible]
چند هجران کشی [illegible]
در مناجات باده پیمائی
که سراسر جهان و هر چه در وست
هر که را بود دل ز جان برداشت
قدحی چند میتوان برداشت
نام خوبی ز [illegible] برداشت
[illegible] برداشت
[illegible] برداشت
غمزه شوخ آن بت طناز
مطرب عود سوز بربط ساز
گر بود چون خمار روح گداز
در [illegible] شهی است بنده نواز
تا ببینی حقیقت از مجاز
که سراسر جهان و هر چه در وست

حلقه شد [illegible] مغان
[illegible] مخموران
گر تو خواهی [illegible] شوی محرم
[illegible]
[illegible] هر چه در وست
سرو [illegible]
طلعتش [illegible] ماه [illegible]
تا که [illegible] برانداخت
گفت ای عاشق بلا دیده
چون [illegible] از ره تقلید
عکس یک پرتو است از رخ دوست
در گمان بودم از خیال [illegible]
گلستان خرام تا با تو
[illegible] چو نیست [illegible]
هر که [illegible] که داشت دل [illegible]
که سراسر جهان و هر چه در وست
میکشد خلق را بعشوه و ناز
[illegible]
دست [illegible] سالکان [illegible]
ای دل ار آرزوی آن داری
تا ببینی بتان ماه جبین
عکس یک پرتو است از رخ دوست

[illegible] چون [illegible] عاشق [illegible]
از یکی [illegible] چنین مدهوش
در خرابات [illegible]
[illegible]
[illegible] یک پرتو است از رخ دوست

قامتش سرو باغ رعنائی
[illegible] سودائی
تا [illegible] رسوائی
[illegible]

چون [illegible] برداشت
[illegible] برداشت
غنچه [illegible] برداشت
درد و آه از میان برداشت
عکس یک پرتو است از رخ دوست

[illegible]
[illegible]
گر شود [illegible]
که سراسر [illegible] آواز

ای عشق پادشاه کشور دل / سر فدای تو خاک بر سر دل
زلف شستت کمین کند جان / چشم مستت بغمزه رهبر دل
از سودیم دو دم نزد یک دم / جان ما بی غم تو بر در دل
زنده دل کن بباده ناب ام / که شرابست نو بساغر دل
صبحدم لعبت پریزاده / آمد و حلقه کوفت بر در دل
در گشود و نشست مستانه / روی خود داشت در برابر دل
چون بدیوان دل فرو رفتم / این سخن بود در برابر دل
که سراسر جهان و هرچه دروست / عکس یک پرتوست از رخ دوست

ساقیا باده شبانه کجاست / می بیاور که دور نوبت ماست

جام گیتی نمای پیش آور / که در او جرعه خدای نماست
بیخبر کن مرا ز هستی خود / که خبر آرمت که یار کجاست
بگدائی رویم بر در دوست / که برو همه جهان آنجاست
پر پیمانه نوش بیجان ده / آن زمانی که بزم می آراست
گفت با دوست هر که بنشیند / باید اول ز رای خود برخاست
تا ببینی بدیده معنی / نعمت الله را تو از چپ و راست
پس ز آنت بگوش جان آید / در جهان آنچه مخفی و پیداست
که سراسر جهان و هرچه دروست / عکس یک پرتوست از رخ دوست

ما اسیران بند سودائیم / دردمندان بند بر پائیم

ما اسیران وادی عشقیم / مصلحت بین کون غوغائیم
گه تهی کیسه گاه قلاشیم / گرچه پنهان شدیم پیدائیم
گاه مانند زمین پستیم / گاه همچون سپهر بالائیم
همچه مستید ز کفر و دین فارغ / در مناجات باده پیمائیم
هر که با ما نشست خوش بنشد / بدلش زنگ حرص بزدائیم
چون شود جان ادبی صافی / بعد از آنش تمام بنمائیم
که سراسر جهان و هرچه دروست / عکس یک پرتوست از رخ دوست

دوش هم از غیب پیر عالم عشق / این سخن یاد دار در دم عشق
کای گدای همه قدح نوشان / جام می نوش تا شوی جم عشق
کردم خود تبرکت مردم عقل / زبرای صفای مردم عشق
بستم احرام کوی کعبه جان / غسل کردم باب زمزم عشق
چون رسیدم بقبهای عرفا / دیدم اندر هوای عالم عشق
شور مستی فزود نشده دلرا / هردم از جرعه دما دم عشق
جمله کاینات و هرچه دروست / غرق بودند پیش شبنم عشق
نعمت الله را چه می دیدم / شد یقینم که اوست محرم عشق
ور تو عاشقی همه شد معلوم / این سخن بود فصل اعظم عشق
که سراسر جهان و هرچه دروست / عکس یک پرتوست از رخ دوست

آفتابی درآمد از در و بام / گشت روشن سرای جان تمام

جان ما خانه بود جانان جا / جام چون باده گشت و جانان جام
نور خورشید عشق پیدا شد / محو شد سایه و نماند ظلام
ساقی عشق ساغری داد / مست گشتیم از آن مدام مدام
ما و ما چه از میان برخاست / دنی اوست جزو و کل و سلام

چون ازل با ابد یکی کرده

اول ما چه آخر ما شد
هر که برخواست از خودی بگذشت
مژدگانی که سر پدید آمد
بزبان فصیح خواهد گفت

جز خیالش خیال هر دو جهان
نه بصورت ولیکن از معنی
یک مثالم بلوح دل بنوشت
حالیا حال را غنیمت دان

دوش بودم بکنج عشق بجوش
آفتاب جمال او چه خوش است
غم عشقش بخت یاد کرد [illegible]
با خیالش خوش بود ستید

آفتاب جمال [illegible]
برتری از سما و این عجب است
مست بخشد و خمار بودیم

آن کیست که [illegible] دائم

مجرد مشد یکی چه شام و چه بام
که همه ظاهرند و باطن نام
سر نهان که بود پیدا شد
وانکه با ما نشست با ما شد
ابرهای زبیش مادا شد
هر که چون ما بعشق گویا شد
ای ندیده جمال او بکمال
بود ایجاد آن خیال محال
بنگر آنچهره خوش بکمال
تا بدانی که عین اوست جمال
تا شود روشن از نتیجه مال
خوش بود روی ناز بر دیدن
خاصه در کنج دل دفین دیدن
در رخ خوب آن این دیدن
خوب بود در غمش خرید دیدن
آینه در نظر همی دیدن
ای هوای تو کام جان همه
کرده روشن سرای جان همه
که معانی لست بیان همه
ای شراب لبت ز آن همه
که همه ظاهرند و باطن یار
صد بار آرزو رفت دگر بار آمد

دال ابر سپید [illegible]
لیس فی الدار غیره دیار
دور پرگار چون همه پیوست
آنچنانی که بود [illegible]
گر محمد نهان شد از دیده
که همه ظاهرند و باطن یار
چند باشی اسیر ظن خیال
[illegible] در آتش دلم بنمود
چون همه اوست در حقیقت حال
مست میخانه قدم گشتم
که همه ظاهرند و باطن یار
ماهرویی خوش چنین دیدن
دیده بختا که خوش بود جانانا
داغش [illegible] گرفته [illegible]
خوش خیالیست سر و ما آید
که همه ظاهرند و باطن [illegible]
ای [illegible] همه
حرف [illegible] نقشه [illegible]
ما همه بلبلان شیدائیم
[illegible] شنیده ام [illegible]
لیس فی الدار غیره دیار
آن جان [illegible]

سید امروز با خواص عموم

نقطه در دایره هویدا شد
عاقبت باز عین دریا ست
نعمت الله آشکارا شد
لیس فی الدار غیره دیار

عین خود [illegible] انسان [illegible]
کی بود [illegible] فراق [illegible] وصال
فارغ از ما رقال و مقال
لیس فی الدار غیره دیار

[illegible] به یقین [illegible]
دست [illegible] در آستین [illegible]
[illegible]
لیس فی الدار غیره دیار

[illegible] نشان همه
هر که [illegible] گلستان همه
نغمهای تو از زبان همه

[illegible] حد است

خورشید . . آتش . . بدیهوی
سرها شده همه سجده در منبر
در کوی خرابات مغان خوش شکر
در آینه همه جهان و چه جمالی
این گنج پر از سید که ...
یک بوسه سلیمان بلب آصف ده
چون بحر ... بر کف با کف زد
این لشکر پادشاه عالم صف زد
در شان شرف نیست به اشرف زد

در دو قمر آن همه انوار برآمد
رندی که چه منصور بر این دار برآمد
فریاد ز میخانه و خمار برآمد
از بتکده آن بت عیار برآمد
نقدیست که از مخزن اسرار برآمد
حور از نظاره نگارم صف زد
رضوان ز تعجب کف خود بر کف زد
آن خال سیه بر آن رخ خوش مطرف زد
ابدال ز بیم چنگ در مصحف زد
جام گیتی‌نماست سید ما

آن نور پیداست
دریای حریفان
آشناه سرمست
ما نیز حبابیم
از ذوق بخوانش
در وقت وفات
از هیبت ذات
بیرون ز جهات
ز بهر ثبات
جان و جانان ماست سید ما

بنگر که عیانست
سردار جهانست
گیرد کوی مغانست
ساقیش فلانست
آن گنج روانست
یعنی لحسنات
زان آب حیات
از هیبت ذات
یعنی بصفات

دنیی و آخرت بطفیل وی‌اند
نوش فقیری غنیست از عالم
فارغم از فنا بدولت او
نقد گنجینه حدوث و قدم
اولیا تابع او و متبوع

سید و سرور است سید ما
هم غنی از غناست سید ما
شاه ملک لقاست سید ما
دارد و عین دواست سید ما
سید انبیاست سید ما
مخزن گنج جمله اسما ما

سید ما محمد است بحق
مظهر اسم اعظمش خوانم
سید عالمست این سید
راحت جان درد مندانست
نعمت الله نصیب از و دارد
نور چشم تمام اشیا ما

که رسول خداست سید ما
حضرت مصطفاست سید ما
بر همه پادشاست سید ما
درد دل را دواست سید ما
والی اولیاست سید ما

غرق بحریم و آب می‌جوییم
مانه ماییم و ما همه اوییم
همه روشن بنور او باشیم
عشق تو بلا محبت بلا ما
مستیم مدام در خرابات
بیگانه نه‌ایم آشناییم

قطره و موج و جود دریا ما
اثری چون ز ذات یابد ما
تا نگویی مگر که تنها ما
رندانه حریف اولیا ما
با خویشتن شدیم آشنا ما

رند مستیم و عاشق و مشتاق
جام گیتی‌نما نموده نما
سر بنهادیم بر در سید
در بحر محیط غرقه گشتیم
بردار فنا قدم نهادیم

همه اسما سمای ما
در دو جهان دیده‌ایم یکتا ما
بازگشتیم سوی ماوا ما
پیوسته خوشیم در بلا ما
موجیم و حباب و عین ما ما
باقی ماییم از این فنا ما

ن ما نماند با ما

آفتابی ور [illegible] رخ [illegible] سایه بر ما فکند
در سر ما عشق زلفش [illegible] سودای [illegible]
بلبل [illegible] در [illegible] نوای [illegible] بر سر ما

جمله عالم [illegible] افتاد از وجود
جمله اسمای او از اسم اعظم خوانده ایم
سر نهاده [illegible]

همه [illegible] با انعام [illegible]
در [illegible] داد [illegible]
[illegible] که عالم [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] مستی [illegible]

باد [illegible] عشاق [illegible]
عشق [illegible]
قرص ماه و کاسه زرین مهر

ما یم [illegible] ما
روشن [illegible] نور [illegible] دیده بینا
[illegible] ما
[illegible] سودای
[illegible] مجلس [illegible] ما
[illegible] نور [illegible] دیده بینا ما
خوش [illegible] ما
اسم [illegible] ما
[illegible]
[illegible]
[illegible] الله [illegible]
[illegible] دعا ما
[illegible] ما
[illegible] سلطان ما
ما [illegible]
[illegible]
[illegible] سر [illegible] ما
[illegible]
[illegible]
[illegible]
روز و شب بنهاده اند [illegible]
درد [illegible] درمان ما

[illegible]
خلوت [illegible] ما
[illegible] ما و [illegible] یار ما
لطف [illegible]
جمله [illegible]
دره [illegible] ما
[illegible] ما
عاشقان [illegible]
[illegible] غیر [illegible]
[illegible] ما
[illegible]
[illegible]
[illegible] عالم
دل [illegible] جان [illegible] آن [illegible] ما
[illegible]
[illegible] ما
[illegible]
[illegible] جانان ما
[illegible]
[illegible] آن
دل [illegible]
خوشبو [illegible] ما

[illegible]
[illegible] ما
[illegible]
[illegible] ما
[illegible] ما
[illegible] ما
[illegible] ما
[illegible] ما
[illegible] ما
[illegible]
[illegible] ما
[illegible] ما
[illegible]
غزل [illegible]
[illegible] ما
خوش [illegible] ما
ما [illegible] آن [illegible] ما
[illegible] آمده [illegible]

عشق او بحری ز ما غرقه درو
مجلس عشقست و ما مست و خراب
دل بهر جا جان شیرین میبرد

سر قدر ما … ما بحر ما بکنا
جان ما حیات جاودان از عشق جانان یافته
سینهٔ بیکینهٔ ما مخزن اسرار اوست

خون دل خوردیم ما چون عاشقانه
دل بیا جاودانی یافته از عشق او
… درد او درمان درد ما مدام

مخزن اسرار او ما یافتیم
علم اسما سر بسر ما یافتیم
درد عشق او … ستده ایم
ما او عیله می خوانده ایم

آب چشم … بر سو … نهاد
عاشق و معشوق ما هر دو یکیست
در نظر داریم دایم آینه

صورت و معنی و جام می مدام

تو درو از بحر بی پایان ما
سر خوش مستند از ذوق ما رندان ما
صد هزاران منتش بر جان ما
درد او جان میکند در عشق آنجانان ما
ساحل آشنا بحر بی پایان ما
ذوق اگر داری طلب کن ذوق و جام دید ما
گنج اگر خواهی بجو گنجی دل ویران ما
صد دوا بادا فدای درد بی درمان ما
بر امید آنکه بخشید در جهان ما
همدم رندان شو تا بیابی جا ما
عشق او گنجیست در کنج دل ویرانه ما
تا نوشته حرف میخوانیم ما
نقد گنج کنج ویرانیم ما
اینچنین علمی نکو دانیم ما
دلبر خود جان و جانانیم ما
اینچنین علم خوشی خوانیم ما
حضرت … او بینیم ما
غرق دریا سو بسو بینیم ما
رشته یکتو کی دو تو بینیم ما
جان و جانان رو برو بینیم ما
غرق آب و آب میجوئیم ما
آنچه میجوئیم از خود جوئیم ما

ای که گوئی جان بجانان میدهیم
عشق او گنجی و دل ویرانه
دوستدار نعمت الله خودیم
گر قبولش میکند شکر آنها ز جان ما
هر چه آید در نظر آئینه گیتی نماست
مجلس عشقست و ساقی در حضور
نعمت الله رند سرمستست جام می بکف
ذره ذره در هوس شکر که می بینی ز ما
خانه خالی کرده ایم و خوش نشسته در سرا
در میان ما و او غیری نیاید بجا
آشنای نعمت اللهیم غرق بحر او
این کتابت سنگ میدانیم ما
در خرابات مغان مست و خراب
دل بدلبر جان بجانان داده ایم
خانهٔ دل خلوت خالی اوست
خوش حبابی بر کف از آب حیات
لاجرم او را نکو بینیم ما
غیر او در آتش غیرت بسوخت
او نبستی کس که یک بیند دو
دیگران او را بصحبت دیده اند
آب رو می ماز ما جوئیم ما
تشنه ایم و جوشش با ماست خراب

جان چه باشد پیش آنجانان ما
گنج او جو در دل ویران ما
نعمت الله باشد از یاران ما

از خوشی بنگر که باشد نور آنجانان ما
ساغر می نوش کن شادی سرمستان ما
می بندان میدهد این رند ما

غیر او را نیست بار در سرای ما
ما از آن دلبریم و دلبر یار ما
ذوق اگر داری در آ در بحر بی پایان ما

ساقی سرمست رندانیم ما
همدم این درد دردانیم ما
غیر او در خانه کی ما بینیم ما
نعمت الله … ایم ما

غیر او … چه بینیم ما
… یک دو بینیم ما
نعمت الله را … بینیم ما

جامی از غیری چرا جوئیم ما

گنج عشقست در دل ویرانه ما
چشمهٔ آب حیاتست در نظر

ما بوی زلف خنبل بوی او
ما و او با هم بجایی کشته ایم
نیست ما را ابتدا و انتها

در طریق عاشقی چون عاشقان
عاشقانه هیچ چم سفر و سش
سر بسر چشمیم تا بینیم او
همچه بلبل در هوای گل

شخص بقا و نماید در نظر اما نیست
ز آفتاب حسن عالم همه روشن شده
مو بمو زلف سیاه دست آورده ایم

کشته عشقیم جان در کار جانان کرده ایم
جام درد درد و شادی شد آنچه
نقد گنج عشق در کنج دل ما دیده ایم

آفتاب سپهر جان جهان
گوهر تیغ مهر روشن رای

غیر این گنجی کجا جوییم ما
خضر وقت و آشنا جوییم ما
هر چه میگویند میگوییم ما
مو بمو زلف بتان بوییم ما
بی دو تی ما و تو او ییم ما
تا ابد خود را نجوییم ما
نی ز تنم عشق منوشیم ما
مدتی شد تا که میکوشیم ما
یار سر مستیم و در جوشیم ما
گر سخن گوید همه گوشیم ما
روز و شب مستانه بخروشیم ما
نور او در دیده خوش دیده ایم ما
در کجا بینیم چون از اهل توحیدیم ما
کس ندیده آنچه من نوری نشدیم ما
گیسوی خوش شانه بدست [illegible] ما
در خرابات بقا ملک بقا داریم ما
آبحیات [illegible] خود نهاده ایم ما
درد شد هم دوا هم [illegible] داریم ما
اینچنین گنجی طلب کن زما داریم ما
جان چه عود است [illegible] مجمر ما
پرتوی از نور رای انور ما
ذره باشد آن زخنجر ما

از بلا چون [illegible] ما بالا گرفت
نعمت الله [illegible] ما ماید نوا
و آنچه میگویند [illegible] میجوییم ما
جام می آبحیات خوش شود
عین دریا بود در ما عین ما
شد مر آئینه گیتی نماست
خلقی از عشق [illegible] ما
عشق میگوید [illegible] بشنو
جرعه [illegible] جان [illegible]
ما به عشق [illegible] دیوانه ایم
نعمت الله [illegible] سید سریف
نور سر [illegible] دیده ایم
غیر نور [illegible] نیست
[illegible] میخانه [illegible] ما بود
در [illegible] سلطان [illegible] سید [illegible]
خوش بقای جاودانی [illegible] داریم ما
خمخانه [illegible] مست و ساقی در نظر
دیگران گر ملک [illegible] تخت و شاهی
در طریق عاشقی عمر [illegible]
آتش نور عشق دلبر ما
بحر آب حیات [illegible]
آنکه سلطان خلوت جانست

[illegible] مبتلا [illegible] بلا جوییم ما
کی نوا بی نوا جوییم ما

شرقه خود را [illegible] جوییم ما
عین ما از عین ما جوییم ما
با چنین آب [illegible] ما

[illegible] جوشیم ما
[illegible] بر دوشیم ما
تا [illegible] که [illegible] خموشیم
باده [illegible] نوشیم ما

هر چه [illegible] باز [illegible]
[illegible] که دل [illegible]
عاشقانه جام [illegible] نوشیده ایم

غم [illegible]
[illegible] خنده [illegible]
رهبری چون [illegible] داریم ما

قطره دان ز حوض کوثر ما
بنده وار [illegible] باده بر در ما

عرصهٔ کاینات و مافیها
ما نه ماییم و ما همه ادنیم

از دیدهٔ ما آب روانست بهر سو
ما غرقهٔ دریاییم نبینیم چه ماهی
خوش نقش خیالیست که در جلوه نبینیم

از دیدهٔ ما آب روانست بهر سو
میخانهٔ ما قبلهٔ ما حاجت ما نیست
مستیم همه ما که خبر از همه عالم

هرکجا یار نیست درد و درد
محفل رندانی پر از شور عشق
خیر ما در بحر ما دیگر مجو

برد مایه و سود دکان جهان
نداریم ما کار با کار کس
اگر رند مستی و حریف خوشی

جان فشانانیم در بازار عشق
منصب عالی اگر خواهی بیا
جز یکی را در دو عالم هست نیست

خطهٔ آن ملک کشور ما
او ی او شده برابر ما
خوش آب حیاتیست روان در نظر ما
امید که جاوید بماند اثر ما
ما را تو بدست آور و مجو خبر ما
روشن بچراغ دیده ببین در نظر ما
خوش چشمهٔ آبیست روان در نظر ما
امید که جاوید بماند اثر ما
شاید که جهانی بسر آیند بدر ما
اینست خبر هر که بپرسد خبر ما
چیست عالم شبنمی از بحر ما
آمده از مهر او در مهر ما
زهر بگذار و بجو پا زهر ما
خود کجا غیری بود در بحر ما
مرا گفت یاری که ای یار ما
گرت هست سودای بازار ما
ندارد کسی کار با کار ما
بیابی مرادی ز خمار ما
ز کرم بنواخت ما را یار ما
جان چه باشد در سر بازار ما
خاک ره شو بر در خمار ما
کس نکرد اقرار انکار ما

دامن دوست ما پس این
سیدی از میانه چون برخاست
عالم همه سیراب شد از رهگذر ما
عمریست که در گوشهٔ میخانه مقیمیم
سودازدهٔ زلف پریشان نگاریم
هر میوه که در جنت اعلاست بیافت
سیراب شده خاک در از رهگذر ما
ما آب حیاتیم روانیم بهر سو
نوریست که در دیدهٔ مردم شده پنهان
در آینهٔ دیده سید نظری کن
کیست آدم عارفی در بحر ما
دهر جز نقش خیالی بیش نیست
رحمت ما بر غضب پیشی گرفت
نعمت الله نعمتی دارد تمام
اگر یار مایی بکش بار ما
بیا قول مستانهٔ ما شنو
چه بندی تو نقش خیالی بخواب
سزاوار نیست هر بنده
لاجرم بالا گرفت این کار ما
آب چشم ما بهر سو میرود
از حباب و موج دریا آب جو
رند سرمستیم با ساقی حریف

چونکه آمد بخود فرود سر ما
خواجه و بنده شد یکی بر ما

رندان همه سرمست فتادند بدر ما
تا از سر آن زلف چه آید بسر ما
از نعمت الله طلب ذوق شکر ما

سرسبزی باغ خضر از آن رهگذر ما
روشن بچراغ دیدهٔ دل در نظر ما
تا باز نماید نور روشن بصر ما

بگذر از دهر و طلب کن بحر ما
لطف ما مستور کرده قهر ما
صنع کرده اینهمه از بحر ما

بخوان از سر ذوق گفتار ما
نظر کن بدین چشم بیدار ما
بود سید ما سزاوار ما

باز میگوید روان اسرار ما
تا بیابی اینهمه آثار ما
نعمت الله بنده و سردار ما

در دل ما جز او نمی گنجد
ما دل پر درد خواجه تاشانیم
در خرابات عشق دل کشند

از تجلی های سر سو میرود
تا قبول حضرت سلطان شده ایم
عود دل در مجمر سینه بسوخت
عید قربانست طوبی میکنیم

آفتابی رو نماید رو شنست
حکم سینا نه کجا بخشیده است
در خرابات مغان کر بگذری

انجا که مقام تست ما را نبود باک
ما از نظر لطف تو دایم بس امید
موسی بن عمران آتش شنوانی

گنج اسما حضرت سلطان عشق
کشت ما از خشکسالی ایمنست
دارم امید که لطفش از کرم

جا کرم بیت کجاست پندار ما
روز و شب با خداست اندر دل ما
یار و همدم ماست اندر دل ما
تو چه دانی کجاست اندر دل ما
مشک چینی و شمه از موی ما
هم رخت پیداست از روی ما
شاه ترکستان بود هندوی ما
بزم ما خوشبو شده از بوی ما
جان ما قربان شده در کوی ما
عالمی غرق اند در سیلاب ما
گر نه بینی روی انیه تاب ما
حضرت سلطان ما ارباب ما
مجلسی بینی همه اصحاب ما
ما بدیده در شهر شاه نظری فرما
بازا ز سر احسان اینجا گذری فرما
نومید مکن ما را حالا نظری فرما
در عین همه بنگر اسما نظری فرما
بحر در جوش است و دارد بما
یک بیک مجموع بشمارد بما
رحمتش پیوسته میبارد بما
ما فی ما هیچ نگذارد بما
خرم آندل که شود محرم اسرار ما

شکر لب ما بست بند لب ما
گنج را کنج خانه شاهست
در مدینه هم ز وصلش شیم
نعمت الله از دل ما جو
نیست عنبر و آنکه بوی ما
صبح دم باد صبا خوشبو بود
غرق دریا بود آنکو تشنه
عاقلان را گفتگوی دیگرست
مستی عاشقان زاینده ایم
تشنگان دانند قدر آب ما
نوش جام ما ببین بنیاد بود
نسبت ما با رسول الله بود
سر و سینه مقامی یافتیم
صاحب نظری تا ما را نظری فرما
لطف از منظور آینه روشن
در سر ما نظر کردیم نور تو در آینه دیدیم
باز آی که ما را با نظر
الوهیت ما اسمی میدهد بما
ذره ما آفتاب آن اوست
باز یار ما باز یاری میکند
خدا بوی ما آن خوش نصیب
دلخوش آنکه شود عاشق رندانه ما

مخزن پادشاست اندر دل ما
درد و درد نوش دواست اندر دل ما
که با و آشناست اندر دل ما

سر برد گردن خاک کوی ما
آب تجوی قدم سوی ما
قول عشاق گفت کوی ما
لا مهرم عالم بود آنچه بوی ما

اگر نه بیداری که در خواب ما
خوش که دارد اینچنین اسباب ما
وقت ما و بود در باب ما

در آینه روشن ما نظری فرما
با عقل اگر نقش بدیدست با نظری فرما
از سر اسم یار نظری فرما

هر چه او ببرد ز ما بسپارد بما
تو مبتلی یک یک بشمارد بما
سید ما کی بما نگذارد بما

همت عالی که [illegible] ابد [illegible]
دو جهان را بفروشیم به یک جرعه می
جان چه باشد که کنیم در قدم یاران

اگر خرقه بگیری گرو جان
برو ای عقل سودائی چه جوئی
خرابات است ما مست و خرابیم

نشسته‌ایم و سر از پای ندانیم
اگر جستجوی [illegible] تو درین ره
عشق آن [illegible] که دهم کام تو گفتیم

سر [illegible] تا [illegible]
[illegible] خرابات سرمستیم
[illegible] از [illegible] نفس مستیم

گرچه بیمارم ولی دارم آن
من چنین مخمور و مست و خراب
سر پر از سودا و هم کیسه تهی

گر نباشد مرتضی با تیغ تیز
خوشتر از شکستن بوی یار من

همت عالی همت طلبکار شما
گر نخواهد رود بر سر بازار شما
قاصرم گر همه عالم کنم ایثار شما
بیا ای ساقی رندان خدا را
بده جامی بدرویشان خدا را
زجان بشنو پیامان خدا را
حریف مست میخواران خدا را
ای یار دل یار بدست آر خدا را
ای عقل رها کن بر ما لا خدا را
بردار حجاب خود و بگذار خدا را
تا خود بکن یار درین ها خدا را
همه عالم [illegible] او و ما را
سینه ما بند سو بسو ما را
جام می آن تو سبو ما را
هر چه خواهی ببر [illegible] ما را
یار من بی یار کی ماند مرا
گر چنین بیمار کی ماند مرا
بر در حمت [illegible] کی ماند مرا
بر سر بازار کی ماند مرا
خار پیکنکر چکار آید مرا
خدمت فتنه چکار آید مرا
مشک با عنبر چکار آید مرا

جستیم سر موی شما هم شما می بینید
بزم عشق آنست شما عاشق سرمستیم
نعمت الله زخدا وصل شما میخواهد
که بشتافتند سرمستان خدا را
طبیب دردمندانی نظر کن
ز سرمستان مجلس ذوق ما جو
بپاشم یکدمی بی نعمت الله
زین بیش دل خسته میازار خدا را
خوش آنجا نیست اگر تشنه مانی
هر چیز که داری امانت بود بدید
گر جان عزیز است طلبد بستانید
طلب او کن و بجو ما را
غرق بحریم تا نپنداری
دیده تو شود بکار روشن
نعمت الله [illegible] سر نعمت
خسته بی یار کی ماند مرا
شادمانم گرچه غمها میخورم
کار بیکار نیست کار عاشقان
گر نباشد صدق همچون صدیق را
راه بی رهبر چکار آید مرا
گر نه سر باشد فدای پای او
عیسی مریم هم چو بیمار بجان

دیده ام دیده که پر نور از نوا شما
تا [illegible] لطف خدا باز نگهدار شما
هست امیدش که رسند باز به دیدار شما

که دارم درد بیدرمان خدا را
که کم دانند هشیاران خدا را
که پیدا دیدم و پنهان خدا را

جامی ز می عشق بدست آر خدا را
تو نیز امینانه نگهدار خدا را
شکرانه بنه بر سر و بسپار خدا را

تشنه جوی آب جو ما را
گر ببینی بنور او ما را
میکشیم باز سو بسو ما را

غمخورم غمخوار کی ماند مرا
عشق از بیکار کی ماند مرا
سینه‌ام در غار کی ماند مرا

درد سر سر چکار آید مرا
بندگی خسرو چکار آید مرا

خم می دارم مدام از خضر سان	جام یا ساغر چکار آید مرا	منبری سیدم چون ما در تمام	خدمت پیر چکار آید مرا
	نو تجلی او ساخت منور مرا	صورت او شد به دیگر صورت	
پیر خرابات عشق داد مرا جام می	ساقی رندان خود کرد مقرر مرا	عقل برود در شنوا نه پیدان عشق	مستم و نه هوشیار چنین و خوش مرا
مجلس نور آن تو مجمع من آن	فکر پریشان تو از الف تنبیه	عاشق و معشوق و ... یکجا	دید و جهان مست ... یکی را
ذات ندری صفا کتیبه آیه	عشق برای او ساخته ...	[illegible]	حکم خرابات داد خواجه ... مرا
	رندی سخن چو دمی با او برا	از در میخانه ناخوش در ا	
مجلس ما را غنیمت شمر	زانکه اینجا خوشتر از ...	ساقی مستان و مستانه نوش	نزد ... دیگر ... مرا
خوش خراباتی و خم ...	ما چنین سرمست مخموری ...	آب ... روی ما	ما نیکو ... با ... ما مرا
ما ...	تو بیا تا روز انس خوش بیا	نعمت دنیی و عقبی آن تو	نعمت الله ... عالم را
	ذوق اگر داری ...	عاشقانه خوش بیا با ما ...	
اگر سیابی کو ...	...	جمله ... جستجو ده اند	تو ...
...	جام ... در عشق او مرا	... در خرابات مغان	عاشقانه ... مرا
	ما بعین تو دیده ایم ترا	وز همه برگزیده ایم ترا	
عاشقانه ...	در گلشن ... دیده ایم ترا	نور چشمی و در نظر داریم	ما بعین تو دیده ایم ترا
بو بود ... دیده مارا	... دیده ایم ترا	نعمت الله را فروخته ایم	بهای ... خریده ایم ترا
	... عیان شود پیدا	پیر ما هم جوان شود پیدا	
در ... آید آر	ساقی عاشقان شود پیدا	هر چه گفتم همه چنان کرده	هر چه گوی ... چنان شود پیدا
از سر ذوق این چنین ...	... که آن شود پیدا	آینه پیش ... می آر	نور آن ... عیان شود پیدا
بار علم ...	این معانی بیان شود پیدا	گوش کن گفته خوش ...	این چنین آنچنان شود پیدا
	اگر آئی در ... بیا بی آبروی	بیا ای آبروی ما اگر آئی در ...	
رها کردیم ... امروز فردا	بیا امروز ... فردا	نداریم با کسی ...	بجز ساقی ...
بود ... هر ...	هر آنکه ...	نماید ... جمال ...	جمال ... نماید ...

دردی طلب تنها حریف نعمت الله شو

غرقه دریای بی‌پایان شدیم
رو فنا شو تا بقا یابی ز عشق
از وجود و از عدم آسوده‌ایم

جان معنی طلب [illegible] تن
گرچه تن ظاهر است کی بینیم
[illegible]
[illegible]
قطره و بحر و موج [illegible]

ما و ما جوید چه ما از ما بود
در عدم خوش خوش [illegible]
نور رندی اوست در عالم عیان
عقل اگر [illegible]

آب این چشمه [illegible]
[illegible]
نور معنی [illegible] در صورت [illegible]

هر که با ما نشسته باشد

حریف نعمت الله شو در او بنگر بتنها
موج دریا آب باشد نزد ما
غیر ما دیگر نباشد آشنا
پس برو اینجا تا ز دریا بی نوا
باز رستیم از فنا و از بقا
عارفی کو بود ز آل عبا
تن چه جان چه میکند دانا
[illegible] نا بینا
بوجود [illegible] یکتا
[illegible] جنت المأوی
[illegible] خواهی که دلی از ما
[illegible] دریا آب باشد نزد ما
[illegible] با بحر باشد آشنا
در فنا [illegible] بقا
بنگر این آینه [illegible]
عشق [illegible]
جسم ما شد نور او بینا
[illegible]
در حقیقت چه حباب و چه دریا
گنج اسما نهاده در اشیا
[illegible] درین دریا
بلکه گر قطره بود شد دریا

خبر دارم ز او نا بجان سید عالم
لاجرم ما شد حجاب ما ز ما
آب را جویی بیا از ما بجو
بر در میخانه مست افتاده‌ایم
رند سرمستیم در کوی مغان
خواه گو خرقه پوش و خواه قبا
باده می‌نوشم جام را می‌بین
حقیقت آنکه ما و حق گوید
می وحدت ز جام کثرت نوش
بر در دیر تکیه گاه [illegible]
نعمت الله را بدست آور
لاجرم باشد حجاب ما ز ما
هرچه باشد در حدوث و در قدم
درد اگر داری دوا از خود بجو
جامع مجموع اسمای الله
چون نور نعمت الله [illegible]
نظری کن نور او در ما
عین بحریم و آب میجوییم
ما خیالیم در حقیقت آن
نعمت الله از و شده موجود
عین ما جو بعین ما از ما
نظری کن حباب و آب نگر

بجان سید عالم خبر دارم ز او دانا

تا بیابی آب دریا از ما
بی‌حجاب و فارغ از [illegible]
نعمت الله گر همی خواهی بیا

تا تن و جان بود [illegible] بیا
مرد عاشق نگر [illegible] تماشا
[illegible] جانا
گر مرا طالبی بیا اینجا
با خدا باش با خدا بخدا

از خدا گر جدا شد جدا
زانکه درد تو بود عین دوا
مینماید صورت و معنی بما
نعمت الله کی بماند [illegible]

ما طلب کار او و او با ما
همه معنا و ناظر و معنا
نور از [illegible] با او بود دیدار

یکی وجود است این و آن اسما

دیده عالمست او در روش
ذوق ما را ... [illegible]

در حقایات خلوتی ... [illegible]
[illegible]
[illegible]

یار با ما در سماع معنویست
حضرت ... [illegible]

چشم ما از نور او بر روشنست
خواجه محبوبست ... [illegible]
عاشقانه ذوق ما ... [illegible]

... سلطانیست ... [illegible]
... ما ... ذوق ... [illegible]
جام درد ... [illegible]

خدمتی ... [illegible]
ما ... خوشی افتاده ایم
... [illegible]

همّت ما چون بود ... [illegible] | ... [illegible]
ابتدا نیست انتها پیدا | ... [illegible]
مجلس خاص است حضرت ما | السلام هر که عاشقست ... [illegible]
... [illegible] | عاشقی ... باشیم
... [illegible] | ما ما را ... [illegible]
... [illegible] | ... نعمت ... [illegible]
... [illegible] | صحبت ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
دیده ام آیینه گیتی نما | ... [illegible]
پادشاهست ... [illegible] | از فنا از بقا آسوده ایم
مستجابست ... [illegible] | نعمت الله ... [illegible]
فقر ما ... پادشا | ... [illegible]
پادشاه ... [illegible] | عاشق ... [illegible]
... عاشقان ... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
ذوق سرداری اگر داری | قل هو الله احد ... [illegible]
ما ز دریا ... عین ما | در ... باشد ... [illegible]
ساکنیم و فارغ از هر دو سرا | ... و بنده سلطان وجود
نعمت الله ... خدا | نعمت الله ... [illegible]

... [illegible]
... ما
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

گرچه گردیدیم بی درد و سرا ‌ ‌ میل با شاه ... بحری چه شد
گر نوا جویی بجو از بی‌نوا ‌ ‌ از خدا بیگانه دیدیم نه
گر نه سردار فنا یابی بقا ‌ ‌ شد سرمست اگر جویی حریف
مبتلائی و بیش خوش و رملا ‌ ‌ گفتمش خواهی بلا گفتا بلا
جان ما جوید بلا از مبتلا ‌ ‌ بی‌نوا با ما نوائی دیگر است
عین ما می‌جو بعین ما چه ما ‌ ‌ درد در دست عاشقانه نوش کن
نیست ما را ابتدا و انتها ‌ ‌ نعمت الله ساقی و ما رند مست
فانی در دیم و فانی بی فنا ‌ ‌ باقی عشقیم و باقی بی بقا
نه خبر از مبتدا و منتها ‌ ‌ نه امید از وصل نه بیم از فراق
هر کجائیم ای برادر هر کجا ‌ ‌ از وجود و از عدم آسوده‌ایم
جز یکی خود نیست در هر دو سرا ‌ ‌ نعمت الله هر جا که رو دم
روشنست آیینه گیتی نما ‌ ‌ می‌نماید نور چشم ما بما
مظهر ذات و صفات کبریا ‌ ‌ غایت او غایت هر عاشقست
بلکه یکدر از فنا و از بقا ‌ ‌ آبروی خویش و بیگانه بود
لاجرم ما با خدائیم با خدا ‌ ‌ بنده را از حضرت سید طلب
گر بیابی آشنائی بحر ما ‌ ‌ باز پرس احوال ما از آشنا
جز بعین ما نیابی عین ما ‌ ‌ هر که او در عشق او فانی شود
هم درد در دل باید دوا ‌ ‌ نقش می‌بندم خیالش در نظر
باده می‌نوشیم دایم بیریا ‌ ‌ نعمت الله را نهایت هست نیست
ما حبابیم و عین ما دریا ‌ ‌ نظری کن بعین ما در ما
بجمال کمال بیهمتا ‌ ‌ آینه گر سرار ... بنگرم
نظری کن بدیده بینا ‌ ‌ هر در او در او ... خوش نشین

دردا که دیده ... چرخ کج ‌ ‌ غرقه دریای بی‌پایان ما
ما نوا از بی‌نوائی یافتیم ‌ ‌ هر که مانند ست با ما آشنا
... خواهی ... عشق ‌ ‌ خیز و مستانه بمیخانه درآ

این بلا چون کار ما بالا گرفت ‌ ‌ خوش نوائی می‌طلب از بی‌نوا
آبرو جوئی درین دریا درآ ‌ ‌ تا ز درد درد دل یابی دوا
در محیط بیکران افتاده‌ایم ‌ ‌ با حریفان در خرابات فنا

ما اثر ما از ذات و از صفت ‌ ‌ نه غم درد و نه شادی دوا
در محیط عشق او مستغرقیم ‌ ‌ حق و باطل دعوی معنی ترا
عاشق و معشوق بیش ما یکیست ‌ ‌ با خدائیم با خدائیم با خدا

کون جامع جامع قرآن تمام ‌ ‌ کی بود بی ابتدا را انتها
رو فنا شو تا بقا یابی از او ‌ ‌ هر که او با بحر باشد آشنا
در همه حالی جدا اما نبود ‌ ‌ نعمت الله از علی مرتضی

عین ما جو بعین ما بجو ‌ ‌ از حیات عشق او یابد بقا
درد مندی کو که او دهد ردا ‌ ‌ کشته دوش چشم از نور لقا
در خرابات مغان مست خراب ‌ ‌ کی بود بی ابتدا را انتها

بنده حضرت خدا اوئیم ‌ ‌ در همه دیده می‌شود اسما
عالم از او زاو شده روشن ‌ ‌ گر کنی میل جنت الماوا

[illegible] جهانست

بینوایان خوش نوائی باشند
دردمندیم و دوا [illegible] دوست
در لباس خرقه پوشیده ایم

[illegible] دریای بی پایان [illegible]
در فنا شو تا بقا یابی خوش
از وجود و از عدم آسوده ایم

اگر هر حبابی که قطره بعین ما [illegible]
بنور آفتاب و همه عالم منور شد
بلا بالا گرفت [illegible] از آن بالا که [illegible]

چون قطره از این دریا [illegible]
ما دست در آور [illegible] دریا [illegible]
آن رند [illegible] رند حریف ماست

ما جام پر آب جو [illegible]
در دیده مست ما [illegible]
با شمع [illegible] باشد

تا میان تو [illegible] بوی دریا
عین دریا بود دریا عین ما
[illegible] دردمند [illegible]
[illegible] دامن آل عبا
[illegible] مانده [illegible]

[illegible] تشنه
[illegible] تا نوا یابی [illegible]
[illegible] از بقا
[illegible] بخشیم ما
دگر [illegible] آبروی ما
[illegible]
چه خوش باشد [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
ساقی بکرم نواخت ما را
دریاست [illegible] دریا
آن [illegible] چشمه [illegible] عینا
[illegible]
[illegible]

[illegible]
نیست [illegible]
[illegible]
سر پای [illegible] باده ایم
نعمت الله ساقی و ما رند [illegible]
[illegible]

آبرو جوئی [illegible]
بر در میخانه مست افتاده ایم
رند مستیم و در کوی مغان
[illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
حریف نعمت الله [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
ما سید رندانیم [illegible]
میخانه [illegible] ما
عشقست که [illegible]
[illegible] وجود دارد
رندیم و حریف نعمت الله
[illegible]

نعمت [illegible]

عاشقانه خوش [illegible]
[illegible]
[illegible]

ما [illegible] آبروی ما [illegible]
[illegible]
نعمت الله [illegible]

[illegible] جنت [illegible]
[illegible]
[illegible]

عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

دارو و درد عاشق مست و آتش در دل
نعمت جنت او سرخوشیم و بیر کوی میخانه‌ایم
هر که گدای او بود پادشه است بر همه

دنیی و آخرت نمی‌طلبیم
کوشش کفتهای مستانه
سر زلف نگار در دستم

چه دست در دو سرا غیر او نمی‌بینم
مدام همدم جام شراب خوش مستم
بعین ما نظری کن بچشم ما بنگر

هم آب و حباب و موج ماییم
سید آنکه حجاب ما هم از ماست
بیگانه شوی ز هر دو عالم

تو ما را زی از آزار زاری بیاش
کفر باشد در طریق عاشقی آزار دل

ذره‌ای از آفتاب روی او
جامع مجموعه ام الکتاب

نیست نزد عاشقان چون سر پیدا
زاهد و کنج صومعه او ز کجا و ما کجا
شه چه بود که پادشا بر در او بود گدا
سر خواجگان کلان که مرا
این و آن از کجا و ما ز کجا
حکمت قول بوعلی سینا
با سنا آتش همی زنیم سوا
ظهور سلطنت عشق اوست در دو سرا
منم که از دل و جان عاشقم بهر دو سرا
بیا و همدم ما شو دمی بذوق بیا
که عین ماست که او آبرو دهد ما را
موج است و حباب آب و دریا
دریا داند حقیقت ما
ما را نبود حجاب جز ما
گر زانکه ترا بود سر ما
گر بیازاری مرا موری نیازارم ترا
تا نگیرد بر سر بازار زاری ترا
گر مسلمانی میازار سید را
صوفی صافیست درین صفا
نیست خالی در همه ارض و سما
مظهر ذات و صفات کبریا
در دل ما نقد گنج ما طلب

اگر تو چون عشق او زده دلست جان و دل
جام جهان نمای ما آینه جمال او
سید مست ما بنده بندگی او
نبود میل ما بکلاه هما
حالی امروز را غنیمت دان
در خرابات مست سر گردم
نعمت الله چه آینه روشن
درین سر اقدمی دران سر ما
جمال اوست که در آینه نموده وی
دلم بگوشه میخانه نیست دیگر
بنور دیده سید کسی او را دید
هر حبابی که بود بر سر ما
بنگر بیقین که جز یکی نیست
از دیده ما ببین بتحقیق
تا رسته نگردی ازین و ما
خود کجا آزاد مردم از بر آن
در طریقت هرچه فرمایان بجا آر
در خرابات بیخودی نعمت الله هم
می‌نماید نور روی او بما
نقطه نقطه دایره پیموده است
سید مستست و جام می بدست
گوهر ار جویی درین دریا طلب

بنده خویش اگر کند نیست عجب بخوبها
جام جهان نما نگر روی آینه نما
حضرت او از آن ما جنت جویان ما

دی گذشت و نیامده فردا
گر حریف منی بیا اینجا
می‌نماید بما خدا اینجا

نظر بدیده ما کن بیا به پیشه گدا
چنانکه خاطر زاهد بجنت الماوا
بهر چه می‌نگرد روی او بود پیدا

هم قطره و جوی و سیل و دریا
تا کشف کنی حقیقت ما
سید نشوی اگر تو واصل ما

ماجرا ابتدا یا ما ماجرا آخر خبر
الفت ما بی تو که با سید ما

وصل کرده ابتدا با انتها
گر تو رندی باده می‌نوشی بیا

بگریان و بحر ما با تن	عین ما را هم بعین ما طلب	عشق را بای معین ثبت نیست	جای آن بیجای ما هرجا طلب
از دوئی بگذر که تا یابی یکی	از همه یکتای بیهمتا طلب	آنچه گم کردی از آنجا وا طلب	عارفانه دامن خود را بگیر
چشم عالم روشن است از نور او	نور او در دیده بینا طلب	نعمت الله است عالم سربسر	نعمتی خوشتر ز همه اشیا طلب
	دردمندانه بیا ما را طلب	درد جانانه ز بود درد طلب	
در چنین دریای بی پایان ما	عین ما را هم بعین ما طلب	طلب و مطلوب را باهم نگر	جای آن بیجای ما هرجا طلب
چشم ما روشن بنور روی اوست	نور او در دیده بینا طلب	هر کجا گنجیست کنجی در دلیست	گنج اسما در همه اشیا طلب
عارفانه دامن یکی بگیر	حضرت یکتای بیهمتا طلب	در خرابات مغان مستانه رو	نعمت الله را در آنجا طلب
	ذوق ما داری بیا در بحر ما آب طلب	شوق ما داری برو هر سو بیا ما را شتاب	
موج دریاییم و ما موج [illegible]	[illegible] این دریا [illegible] ما طلب	[illegible] هیچ نیست	عارفانه تحقیق همه اشیا طلب
هر که آید در [illegible] هر دو عالم	دست [illegible] بوسه گم کرده چو در آب طلب	لقد گنج گشته کنز را بجو در گنج دل	گوهر [illegible] بحر [illegible] طلب
قات [illegible]	[illegible]	آفتاب [illegible]	[illegible] آن [illegible] دیده بینا طلب
[illegible]	[illegible] طلب	[illegible]	نعمت الله را بجو [illegible] طلب
	در محیط [illegible] طلب	[illegible] را بجو دیگر طلب	
عود دل [illegible] سینه [illegible]	آشنا [illegible] عودی در [illegible] طلب	وصال [illegible] بیهمتای ما	گر طلبکاری ازین [illegible] طلب
جان باقی [illegible]	گر فنا کردی [illegible] طلب	این سر توحید [illegible]	سر [illegible] آن سر طلب
هر	هر کجا جام [illegible] بنوش	نعمت الله را در انسان طلب	
همتا [illegible] طلب	خدمت درویش [illegible] طلب	در [illegible]	راحت [illegible] طلب
گوهر [illegible]	در [illegible] طلب	حضرت جانان [illegible] بجو	خدمت [illegible] خود [illegible] طلب
مشکلت حل شود گر طالبی	[illegible] طلب	در ره عشقش قدم مردانه نه	رهبری صاحب کمال طلب
	قابل کامل [illegible]	نعمت الله را آنجا طلب	
[illegible] اسرار جان ما دریاب	بگذر از خود بیا خدا دریاب	شاهد غیب [illegible]	شاه در کسوت گدا دریاب
موج و دریا و خلق و حق بنگر	یک مسمی و اسم را دریاب	جام وحدت [illegible] ساقی بنوش	ذوق [illegible] ما دریاب

ریخ عشقش بجوش بنشاند

رو فنا شو بیا بقا دریاب
دردی درد او بخور نوش
پادشاه در گدا نشسته ببین

ساغر پر شراب را دریاب
آفتاب و ماه خوانندش
دل صاحبدلان بدست آور

ای آب حیات آب دریاب
ساقی قدحی بدست باده
جامی ز حباب کن از آب

در موج و حباب بنده دریاب
هر برگ گلی که رو نماید
بگذر ز حجاب خودپرستی

در عین ما نظر کن جسم ترا دریاب
او حجاب تو تو در حجاب ازوی
با ما در آ بدریا ما را بعین ما جو

در دردش بخور شفا دریاب
سایه و آفتاب را بنگر
خوش خیالی ازین بقا دریاب
درد مندانه این دوا دریاب
ذوق آن شاه و این گدا دریاب
سید رند مست الرجوعی
آب نوشش حباب را دریاب
ماه بین آفتاب را دریاب
جمع ام الکتاب را دریاب
در خرابات نعمت الله جو
چشمه این سراب دریاب
خبری بکن و جواب دریاب
آبی بجو و حباب دریاب
دریاب حضور نعمت الله
آن آب درین حباب دریاب
در عارض او گلاب دریاب
معشوقه بی‌حجاب دریاب
کنجیست وجود نعمت الله
جام شراب آب و حباب دریاب
خوش خوش حباب دار آن حباب دریاب
موج و حباب قطره می‌بین و آب دریاب
نور جمال سید اگر نا دیده

مضطرب عشق ساز ما بنواخت
سید و بنده را بیاب
قدمی نه در او درین دریا
جام گیتی نما بدست آور
در میخانه را غنیمت دان
در خرابات بنده او دریاب
چیست نقش حباب اهل حباب
همه سیرابیم ما سر آب
کار خیر است عشق میخواران
رند مست خراب را دریاب
جامی و شراب جسم و ساقی
دلسوخته ایم ز آتش عشق
مائیم حباب ما درین بحر
این نعمت بحساب دریاب
در آینه مه مستور
ما ساقی باده می به آور
نقشی که خیال غیر بنده
آن گنج درین خرابه دریاب
هر ذره که بینی جام جهان نمائیست
چون بلبلان سر بلد بسوی گلستان
در گوشه خرابات بدست الابالی
نقش خیال بستن ما بحر آب دریاب

بشنوای نوای نوا دریاب

عین ما را بعین ما دریاب
مظهر حضرت خدا دریاب
دولت ملک و سرا دریاب

بحجابست حجاب او دریاب
سر آب و سراب او دریاب
کار خیر و ثواب او دریاب

انجام بیار ز شراب دریاب
جانا جگر کباب دریاب
آبست حجاب آب دریاب

نور رخ آفتاب دریاب
ساغر ستان شراب دریاب
باشد اثری بخواب دریاب

در طلعت صبح هست آن آفتاب دریاب
چون عاشقان گل در گلستان دریاب
با عاشقان مست شراب دریاب

هر وجودی مطلق الحق اوست دریاب
تو نی طالب تو نی مطلوب فافهم
از آن ما عرق دریای عظیم
شراب ناب نوش عیش کردیم

آب ما سیر و وجود دریاب
وام کن دیده ز اهل نظر
در سر زلف پریشان شو

دل بباده بیا ولی دریاب
این همه علم کرده تحصیل
کرد بر گرد عارفان میگرد

مجمع البحرین جامست و شراب
نفس را دور کرده از دل حجاب
چون حباب بی مسند انم جز او

چون برآمد از دل جام آفتاب
کس ندیده از هزاران ذره‌ایم
اصل کل آبست و فرع آنجا

موج و معنی ما آب و حباب

مقید او و مطلق او دریاب
بگو از جان که صدق اوست دریاب
روان جان مغرق اوست دریاب
ز جام کس ... اوست دریاب
اگر سید انا الحق زد بحق زد
عین ما را بجو نیکو دریاب
او بما بین و ما را او دریاب
جمع میباشد و موجود دریاب
جام گیتی نما بدست آور
اینچنین جام شکلی دریاب
زین همه علم حاصلی دریاب
اینچنین یار قابلی دریاب
عاشقانه در آ درین مجلس
این شراب و جام است حباب
هر خیال ... چشم آب
روز و شب ... دریاب
نعمت الله در خرابات طلب
نزد ما هر دو یکی شد برف آب
آنچه من دیدم ز یک جام شراب
اصل و فرعش دوست دارم ...
باده مینوشم مدام از جام عشق
خوش که دارد اینچنین جام شراب

جان ما طالب دل در پریشان
دل و دلدار جان دل همه دوست
بحق تحقیق شد ما را حقیقت
طلسم گنج عشق دوست ما ایم
چه بود پای انا الحق اوست دریاب
جام بستان و باده را مینوش
سخن سرمستی ... بگفته‌اند
بگذار ... چشم ما بنگر
نعمت الله را نکو دریاب
بخرابات در خوش بنشین
گر بگریان ... بی درد
ور بیا ز ... دست
سید رند کاملی دریاب
غرق دریائی و تشنه عجب
چشم ما روشن ...
حرفی از اسرار سید ما بود
همدم جام می و دست شراب
جام می بر دست میگردان
لوح محفوظست ما را در نظر
چون ... بگذر از سر
در حضور سید خود بی حساب
ما ز دریائیم و دریا عین ماست

به دین موج را حق اوست دریاب
محیط و موج زورق اوست دریاب
که موجود محقق اوست دریاب
دل مفتاح مغلق اوست دریاب

خم می بنگر و سبو دریاب
این سخن ... دریاب
آب انچه ... سبو دریاب

رند سرمست واصلی دریاب
خدمت سید عاقلی دریاب
آمدگان ... دریاب

بر سر آبی ... سراب
در نظر داریم ز آن آفتاب
معنی مجموعه ام الکتاب

در خرابات ... خراب
خوش که دارد اینچنین ام الکتاب
چون ... ز حق ...

عین ما موج ما ما را حجاب

خبر کی در همه دو عالم هست
جامی زمی همی بستان نیست

ساقیا دیدیم مستانه بخواب
بسته ام نقش خیالش در نظر
غیر او در بحر ما از ما مجو

دیده مهر منیر بی نقاب
ما درین دریا همه همره همیم
چشم ما روشن بنور روی او است

جامی ز حباب کن از آب
مه روشن ز آفتاب باشد
محبوب خود و محب خویشم

مظهر و مظهر بود آب و حباب
ظاهر دریا همه نور است
غرق بی آب هیچ نیست
نعمت الله بنور او دیده ام
با تو گویم که چیست جام و شراب
موج و دریا یکیست تا دانی
هر که گوید که غیر او دیدم

در تو لولوئی ست حقی همچو آب
تا ببینی خوش حبابی پر ز آب
در خرابات مغان ای می کشان
جام می بخشید ما را چون حباب
آفتابی رو نموده بی نقاب
گفته ام والله اعلم بالصواب
در خرابات جهان موجود نیست
ذره از نور روشن آفتاب
ساغری داریم پر آب حباب
لاجرم دیدیم روشن بی حجاب
نعمت الله یافتم از لطف او
جامی می باید ذوقی دریاب
آن خوش بود بشام مهتاب
مایم و دریا حباب احباب
ستید ساقی و صحبتی خوش
نظری کن بعین ما در آب
خوش ظهوری که نور او حجاب
گرچه با ما نشسته در آب

مثل نزد ما چه آب و حباب
نظری کن بچشم ما در آب
دیده نقش خیال او در خواب

بسته بندی نور روی خود
ساقی ببخشد ترا خمخانه
نعمت الله میرود سرمست خراب
خوابش شدم بیدار بین دیده ام او
در خیال خواب باشد روز و شب
عین ما می بین بعین ما چه ما
همه مستند عاشقی مست خراب
جام از می بهر می داریم ما
موج و دریا و حباب و قطره هم
مردم و نقش خیالش میکشند
بی خطا والله اعلم بالصواب
در بحر درآ که عین مائی
چشم تو خیال غیر کرد دید
می در قدح است و عاشقان مست
حاضر شده اند جمله اصحاب
عقل گوید حباب آب و اند
نقش غیری خیال اگر بندی
نور او در روز آفتاب نمود

خوش بیا سوی ما درین دریا
صورت و معنی که می بینگرم
آفتاب است و ماه خواهند شد

آفتاب است او ولیکن بی نقاب
شاد باش و نوش کن تو بی حجاب

آنکه در خوابش بدیدم بی حجاب
هر که بیند اینچنین خوابی بخواب
بر کف ما چون حبابی پر ز آب

نوش کن جام شرابی از شراب
جام اسم و حقیقت عین آب
که به بیداری بود گاهی بخواب

با ما بنشین خوشی درین آب
خوابیست که دیده تو در خواب
مخمور مرو بیا و بشتاب

عشق گوید یکیست آب و حباب
آن خیالست و دیده در خواب
گرچه در شب نماید مهتاب
اینچنین دیده اند اولو الالباب
عین ما را بعین ما دریاب
سبب است و مسبب الاسباب
نور مهر است نام او مهتاب

آفتابی زماه بسته نقاب
می‌نمایند حدوث و قدم
در آن ماه بر و که می بینی

ابر طرفه بین که ... دریا ...
سید ما نور خوب ... اسباب
ساقی و ساقی و جام ... سا...

گر خیال عارض ... ما ...
بلبل ... گر ... چو ما ...
در کار نور و بود خوش ما ...

صدف ... گوهر و ... باب
بزم عشق است و عاشقان سرمست
آفتابی بماه ... نمود

آفتابی زماه بسته نقاب
نقش غیری خیال اگر بندی
لیک هر چه روی بنماید

موجست و حباب ... دیگر ... آب

نعمت الله ... بر ...
کرده در کوثر ... چو ... تاب
نوش کرده ... حباب
آفتاب ... نام ... ماهتاب
نعمت الله سحاب ... رحمت
روشن ... آفتاب
نقش خیال ... خواب
تا ... ما ... است ... حباب
نعمت الله ... که دید ... بکار
... ...
در ... که ... این ...
سایه مان ... کرده آفتاب
نعمت الله ... این ... خوش
جو ... آب ... کوثر ... شراب
ما ... نوشند ساقی السحاب
نور مهر ... نام او ... مهتاب
نعمت الله ... عطای ... بیت
بیمار ... دریاب
الخیال ... در ... خواب
هم ... ... سراب
نعمت الله سر ... بیک ...
با ما بنشین ... آب ... باب

با ... ... در ... ...
چشم ... ما ... بر ...
... ...
سر ... ... گرسنه ...
چون ... در ... آفتاب
... و ... ... دریا ...
... ...
... ...
ور ... ...
آینه ... ...
... ...
... ...
من ... الله ... والله اعلم بالصواب
... ... در ... دریا
... ...
چشم ... ما ... ...
... ...
نظری کن ... ...
صورت ... ...
آنها ... ...
ترتیب ... ... ارباب
روشن ... که آفتاب است

... ...
... ... جواب
... ...

عارف ... ...
... ...
... ...

... ... ساقی ... ...
... ...
... ...

نظری کن ... ...
اسباب ... اسباب
... ...

... ... آب
هر که ... ... اسباب
... ...

آن ... ... مهتاب

رندانه روان بدوم بهر در
هستیم همه محب و محبوب

موج و حباب هر دو یک آب
عقل ار چه چراغ بر فروزد
آن نقطه بدان که اصل فرقست

ماه ما از در در آمد نیمشب
روز تا شب در تمنا بود دل
وصل او در روز خوشتر یا بشب

درد مندم درد نوشم روز و شب
در خرابات مغان مست خراب
ز آتش عشقش چه خم میجوشم شب

نعمت الله نور دین دارد لقب
مطرب عشاق کو شعری بخوان
مدتی بودم مجاور در حلب

در دیار تو غریبم دهر ما دار غریب
گر غریبی برت آید ز کرم بنواز
درد مندیم و با مید دوا آمده ایم

تا دریابیم راز هر باب
محبوب چه ما بجز احباب
پیغام خوشی ز نعمت الله
آنست حجاب آب یا باب
هرگز نرسد بنور مهتاب
یکفصل بخوان ولی ز هر باب
ما را نسب است از خداوند
آفتاب ما بر آمد نیمشب
ناگهانی دلبر آمد نیمشب
بی رقیبان خوشتر آمد نیمشب
نعمت الله در بهشت و عیش
عاشقانه در خروشم روز و شب
همنشین میفروشم روز و شب
در درون خم بجوشم روز و شب
سیدم عشقست و من درخورش
نور دین از نعمت الله مطلب
تا جهان از ذوق او گیرد طرب
گرچه اصلم باشد از ملک عرب
من مجاور حالیا در ملک فارس
خوش بود گر بنوازی صنما یار غریب
سخت کاریست غریبی مکن انکار غریب
تو طبیبی و دوا کن دل بیمار غریب

اسباب و سببند باهم
باساقی باقی خرابات
مستانه بهر سوی حباب
آنها که بچشم عقل بینند
معشوق خودیم و عاشق خود
در بحر محیط جمله غرقیم
عالی تر از این کرامت است
بخت ما بیدار شد در نیمروز
بسکه آب دیده ام بر خاک ریخت
خلوت جانم چه شب تاریک بود
از سعادت در بر آمد نیمشب
گر زنند آتش بجانم بسوز
تا حضورش هر شبی آرم بروز
هر چه بنماید نمایم در زمان
بنده حلقه بگوشم روز و شب
از رسول الله نسب دارد درست
جان من کعبه است هم لب بر لبش
آب لطف او نصیب ما بود
جد من آسوده در شهر حلب
مخزن جمله اسرار خداوند است
ما بکوی غریبان جهانیم همه
کار غریب است اگر کار غریبان و لیکن

آثار و سببند و اسباب
رندانه و عاشقانه شتاب

بینند خیال غیر در خواب
عشقست دلیل راه اصحاب
مانند حباب و عین ما آب

عمر رفته بر سر آمد نیمشب
سرو نازم در بر آمد نیمشب
روشنی او در آمد نیمشب

در گذار رندم خموشم روز و شب
در هوایش باده نوشم روز و شب
هر چه بوستانم بپوشم روز و شب

خود که دارد اینچنین دیگر نسب
آمده از عشق او جانم بلب
آتش قهرش از آن بولهب

دل من بنده که بگویم تو اسرار غریب
در همه حال بدانا کمند از غریب
خوش بود چون تو ابیاری بکرم کار

سید ما مست سر جمله عزیزان جهان
ختم رسل که سید اولاد آدم است
هر صورتی در آینه اسمی نموده است
هر گز نکرد [illegible]

نقش خیال اوست که در دیده ما
جام جهان نماست که از می لبالب است
صحانه ایست می ساقی ما حریف

گر ترا نور عالم قدم است
نی چنین ما را کرامتی است
گرچه صوفی خلوتی خواهی

ای عاشقان ای عاشقان معشوق ما ما همدمست
ما در حرم ای عاشقان [illegible]
نور دو چشم عالم است نقش خیال روی او

تا مرا عین عشق مفهوم است
خادم خلوت دلم آری
باز سرمست شد دل مخمور

لطف اگر سر ما کمار در عالم است

آخر بود مقصود و معنی اول آدم است
[illegible] که معنی او [illegible] است
[illegible]
ما را مرا آن است که [illegible]
[illegible] معنی او [illegible] است
ساقی ما بنوشد که جام می است
[illegible] گوئی گر کنی
ما جام می پر [illegible] خوشبو
سرخه [illegible]
رند سرمست باده نوش کم است
بهتر از بقا ما عدم است
می بنادی نعمت الله نوش
ما ماحرفی [illegible] یاری که ما را محرمست
شادی ست عاشقی که در عالم است
نقش خیال روی او نور دو چشم ما است
گر [illegible] سید سرمست ما
سر علم عشق معلوم است
بنگر آن خادمی که مخدوم است
لیکن از خمر غیر معصوم است
چونکه سید شد از خودی فانی
درد ما را ز ما بر آر دوا که [illegible]

جام گیتی نما کف آرد نوش
آب حیات [illegible]
[illegible]
هر چه [illegible]
[illegible]
سر دل عاشقان سر دل ما پنهان
از زخم عشق گر چه دلم ریش [illegible]
[illegible]
در [illegible]
جرعه [illegible] محبت
لطف او گر جفا کند یا ما
غم [illegible]
[illegible]
[illegible] آینه [illegible]
در مجلس سلطان ما [illegible]
در جام می [illegible] ساقی که ما همدمست
تا [illegible] وجود شد معدوم
شمع روشن به مجلس ما است
قسمت [illegible]
نزد عشاق حی قیوم است
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دعوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
خوشتر از صد هزار جام [illegible]
[illegible]
[illegible]
در آینه [illegible]
[illegible]
سر وجودی که هست مفهوم است
[illegible] چون موم است
آری [illegible]
اگر [illegible] در عالم است

حاکمست از شمار دحاکم است / گر کشد نقش جهان حاکم اوست
در نگاهم می‌سپارد حاکم است / ور نگارد حاکم ار خوارد نگار
ما کنند کار ما و سید پادشاست / گر بگیرد ور گذارد حاکم است
دیدم آنجا عاشقی عالی مقام مست / خوش نشستی فتاده در خمخانه
آشنا با مست ار آید یا بیگانه / عاقل فرزانه دیدم مست جانانه
در هوایش صوفیان در گوشه کاشانه مست / عود جان در مجمر سینه بعشق بوی خوش
حلقه زلف خود عاشق فرزانه مست / کعبه حیران گشته در روی بتکده مدهوش
در میان عارفان دیدم نشسته سرکش / خود گرفته در کنار جام جم دیوانه مست
در درونی در آخرش جام خرابات / ما توبه بشکستیم در این قوم از رستیم
ساقی قدیم است و شراب معتق است / جو در سر و در مذهب ما پاک حلال
هر گنج در این کنج که یابی بنظر است / در دور بگردید و نماید بنگار
بشنو سخن سید رندان خرابات / کامروز در این دور حد و بدکار
ما ... افت که او در ره ما اوست / از روز ازل تا ابد عاشق و مستیم
دامن ... از عشق ماست / دیدار و نشان بشو که در این کوی ...
... ز پیشت ... / خوش جام حبابی که پر از آب ...
سلطان جهان بند سید ما / این میکده الخراب که در عشق ماست
بهشت کوی ... سرای سید ماست / بیا که ساقی ما حد حریف مجلس اوست
سعید که مگر از بوی سید ماست / مهمانیان همه از جام عشق او ...
نسیمی نفس جان فزای سید ماست / صبا که غالیه سای همیکند سحر
بشنو بنده جانی نعمت اللهیم / که نعمت الله از برای سید ماست
لوح محفوظ آن سید ماست / هر معانی که عارفان دانند
پرتوی از نشان سید ماست / جان جزوی فدا شود آنجا

گر شمارد بنده را از بندگان / ور نگاری می‌نگارد حاکم است
گر کند بسمل جهان فدای سرش / گر بخوارد ور نخوارد حاکم است

دوش رفتم در خرابات مغان رندانه مست / جان و دل ... گشته سرمست
جام می بر داد بستاخانه و عامه ... / در جهان ... خوش عاشق دیوانه
زاهدان از عشق او ... / سوخت در آتش عشقش عاشق ...
در هوای آفتاب روی او یکسان شد / ... در عشقش آمده بیگانه

در کوی خرابات کسی را که مقام است / با ساغر می ... که رسته ...
زانجا که مجلس ما بزم ما و کار عشق است / آیین ... شراب است که گوید ...
گنجینه با محرمان ... / رند ...

در کوی ... / خود خوشتر از ...
ما ... / ... نام و نشان ...
عیش ... می عشق ... / ما همچنین همدم ...

... / سر ... شاه جهانی گدای سید ماست
بیا که ... / چنین حضور ...
نسیم روضه رضوان ... / چه باد گشته روان ...

روح اعظم ... سید ماست / دو سه حرف ...
همشان و مثال هر فردی / جام جهان ...

هر یکی را از آن بود اسمی

عشق جانان و سیاه جهان ماست
هر کسی را کفر و ایمانی بود
ما همه مهمان خوان عالمیم
از شراب ناب عشق سرخوشیم

حالیا در قصر دوران ماست
دست ما چون آستین دست دوست
هرکجا هست [illegible] سبب [illegible]

قابل روح الهی جان ماست
قرص ماه و کاسهٔ زرین مهر
ما بادو او بجا پیدا شده

هفت دریا قطره از بحر بی پایان ماست
دل به دلبر داده ایم و خوش [illegible]
جز خیال روی [illegible] نیاید در نظر

عشق او آب حیات و آن حباب جان ماست
جان ما با غیر او کی [illegible] گردد
هر که بی [illegible] او [illegible]

اسم اعظم از آن سید ماست
نعمت الله که میر مستان ماست
گنج معنی در دل ویران ماست
زلف و روی خوش کفر و ایمان ماست
حق مطلق دوست جان ماست
مستی [illegible] جانان ماست
سید خلوت سرای حرمیم
جام می در دور دوران ماست
هرکجا دستی است آن دست آن ماست
هیبت آسیب [illegible] ماست
محفل عشقست و ما سرمست وی
این چنین جانی خوش جانان ماست
روز و شب [illegible] بر خوان ماست
جمله عالم آن او و آن ماست
خوش خراباتی در بزم خوش است
این چنین سرچشمه در حباب دیده [illegible]
گر قبول او شد شکر [illegible]
هر چه ما داریم [illegible] جانان [illegible]
داغ [illegible] داده ایم [illegible]
این چنین سرچشمه [illegible]
تا [illegible] ماست
[illegible] صورت جانانی [illegible]

نعل او در نظر اهل دل ما
بنده بندگان سید ماست
ما به درد دل گرفتار آمدیم
[illegible] فضل [illegible]
ما به عشق سیدان آمدیم
در سماع عارفان گنج دل
نعمت الله در دل و جان آن ماست
[illegible]
[illegible] شکر
آنکه [illegible]
نعمت الله [illegible]
جام [illegible]
[illegible]
[illegible]
سید ما [illegible] مستان
گنج [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گنج [illegible]
[illegible]
در سماع [illegible]

عاشق عاشقانهٔ سید ماست

والعجب این که درد درمان ماست
عشقبازی [illegible] ماست
[illegible] عالم [illegible] ماست
[illegible]

[illegible]
[illegible] جان ماست
[illegible] ماست

[illegible] چشمهٔ حیوان ماست
[illegible] ماست
[illegible] ماست

[illegible]
[illegible]
[illegible] ماست

[illegible]
[illegible]
[illegible]

دل ما گنج گنج خانه ماست
در خزانهٔ ماست عشق تا بود
بی نشانست و جان بیکس

در سراپرده دل خلوت جانانهٔ ما
گنج عشقی که همه کون و مکان ...
آب حیوان ... می یک جام ...

گنج عشقش در سینهٔ ما است
جام گیتی نما که میگویند
شد منظر دماغ جان آری
نقد گنج خزانهٔ عالم

نور بسیط لمعهٔ از آفتاب ماست
تا بوسه داده ایم زکوه حباب ...
روح القدس ... همچو خادمان
زلفی گره ... سر سودای جهان

خوش طلعتی که حضرت ... ماست
صورت ما مثال اوست از آن
پادشاهان حضرت مستقیم

سرگشته از نعمت الله خوش نصیبه ما
گو ... جان ما خزینه ماست
ما ز درد ما شاهانه ماست
دل ما برو نشانه ماست
دیدم سر سرمد اکای یار
جنت ... که ... ماست
گو بیاید که آن درد دل ویرانه ماست
حوض کوثر بود جرعه پیمانه ماست
سخنی ... رندان چه بخوانید ...
نقد ما در خزینه دل ماست
ساغر آبگینه دل ماست
بوئی از عنبرینه دل ماست
حاصلات دفینه دل ماست
نعمت الله که سر مستانست
بحر محیط جرعهٔ جام شراب ماست
سردار عاشقان جهان در رکاب ماست
در روز و شب مجاور درگاه باب ماست
بر روی ما ...
داریم نعمت الله از خلق بی نیاز
صفت ذات عشق ... ماست
حسن معنی مثال سیرت ماست
تخت خاک درش سریر ماست

نعمت الله بعد ما نعمت کی دارد
نغمهٔ بلبلان گلشن عشق
... گاه عرصهٔ دل
... زمانه ...
نعمت الله ما یگانهٔ ماست
خواجه عاقل ما گرچه کمالی دارد
آتش شمع ... بر افروخت ...
در خرابات مغان بر در میخانه مدام
بشنوید دست که آن گفته مستانه ماست
در محیطی که نیست پایانش
مصر معنی ... صورت ...
نو عروسی تجلی ... دل
در دل ما چه دلبرست مقیم
خواجه نامش گنجینه دل ماست
قانون علم کلی و کشاف عقل کل
ما خواجه محاسب دیوان عالمیم
ما را حجاب نیست و گر هست ...
هر قطره که غرقه دریای ما بود
سلطان کائنات گدای جناب ماست
بر سر کوی دوست جانبازی
عشق بحر است و ناصر ...
مستی عاشقی و ...

صفت صورت خوش ... ماست
مهر شهباز عشق دل ... ماست
ابروی ما ... کمان ... ماست

بنده بندگی عاشق دیوانه ماست
عقل بیچاره ... پروانه ماست
محرم اهل دل ... مجلس ... ماست

کشتی از سفینه دل ماست
گوشهٔ از مدینه دل ماست
زینتی از زرینهٔ دل ماست
آن سکونش سکینه دل ماست

جزوی ز دفتر و ورقی از کتاب ماست
هر جا که عالمی است بجز در حساب ماست
هم عین ماست آنکه نوع حجاب ماست
از ما تو ... که موج و حباب ماست

در ره اهل دل طریقت ماست
کشتی عاشقان شریعت ماست
عادت کهنه طبیعت ماست

انتدا از ذوق ندا کی مستید — نعمت الله محقق ماست
نقل بزم عاشقان گفتار ماست — همدم جام می و یار رندان خرابیم
جنت اهل دلان گلزار ماست — نسیه نقد دها کاینات
سینه جام می خمار ماست — شعر ما رمزی ز حیات ما بود
نعمت الله مست و جام می بدست — ساقی خوش وقت و خورد ما
کوثر میخانه جنت الماوای ماست — ما درین دریای بی پایان حبابی ساده ایم
اینچنین خوش دیده دیده بینای ماست — در خرابات مغان مست و با رندان
کیمیا انجیا از زلف مستان ... ماست — دردمند عشق نقش ... سودا می پزد
جام جهان ذات صفاتش اسیر ... — گفتم ... ما ...
از دل او جانب دار رندهای مستیم — نعمت الله در دو عالم سید یکتای ماست
خوش در دو جهت که آنجا مسکن ماست — ما بنده او مست سید رندانیم
در کنج خراب جو که آن در دل ماست — چه جای نهان نیست که ...
مرایا آفتاب ... حایل ماست — معقول و سید باله اشیا تمام
رندی که محیط را بیک جرعه خورد — ... یاد که همدم کامل ماست
اینچنین ملک و جنان سایه ای ماست — پادشاه هفت اقلیم ای عزیز
شاهد و میخانه در فرمان ماست — ذوق سرمستان مخمور انجمن
هر کجا سرمست طفل ماست — اینچنین در بن عالم کرامت
حضرت او مظهر لطف خداست — جمله ارواح جسد بات اوست
روح اعظم مستید سر دو سر است — ایکه می بینی که این اوصاف ...
تا نپنداری که او از ما جداست — من شدم فانی ز خود باقی بود
هر کرا با او بجانش پادشاست — نعمت الله او به عالم سید
عاشق رندی که او همدرد ماست — جام درد درد او ما را دواست

عاشقی و باده نوشی کار ماست — هر کجا رندی بیابی یار ماست
بلبل مستیم در گلزار عشق — ما ... کنه ما ... ماست
چشمه آب حیات ما بفزا — محرم و همدم واقف از اسرار ماست

ساقی سرمست ... میخانه ما — ... عالمی ... دریای ما
چشم ... ما — ذوق ... آنجا ...
گفته یا ... رند شود — ما ... سرو ...
اسماء الله ... عالم ظهور ... — ... یار ما

در درد ما دوای ... دل ماست — ما سایبان و ... ماست
گنجیست که اسمای الهی خوانند — ... ماست
نور ... حجاب ظلمت را چه محل — ... ماست

عشق او سلطان ملک ... ماست — ... ماست
رند سرمستیم در کوی مغان — ... ماست

در صفات ذات او دیدم ... — با کمال او ... عالم پادشاست
نقطه با بلکه با بل خود الف — ... مستغنی است
عین او بحر است و با امواج او — ... فنا ... بقاست
کی بیابد لذت از جان عزیز — نعمت الله ... تنهاست

هر که او از خویشتن بیگانه بود	گو بیا اینجا که با ما آشناست	ساقی مستانه و جام می بدست	می بدست و مدعی مستی کجاست
موج بحر ماست دریای محیط	نوش کن جرعه از جام ماست	نالهٔ نی بشنو ای جان عزیز	بی نوا با برگ او ای بی نواست
در سرابات فنا دارم مقام	خوش مقامی این سرا دار بقاست	عاشقان در عشق گشتند نو	معنی معنی گشت مکان را چون نهاست
	ما ز دریاییم و دریا عین ماست	در میان ما دوئی آخر چراست	
خانه هوست عالم سر بسر	خوش بخور آن آبخط که آبخط عین ماست	آنچه ما داریم در هر دو جهان	در حقیقت ای عزیزا ای الحداست
عشق او در دل پنهان پیدا آتش	درد درد عشق او ما را دواست	همدم جامیم و ما ساقی حریف	ما به بیداری که او از ما جداست
مجلس عشقست و ما مست و خمار	اینچنین بزمی ملوکانه کراست	نعمت الله تا غلام سید است	شاه عالم سرور او چون گداست
	آبروی ما ز اشک چشم ماست	هیچ ما با آبروی خود کجاست	
بحر عشق ما کرانش نیست نیست	مخزن دانند که با ما آشناست	حال ما گر عاشقی پرسد بگو	رند مستی فارغ از هر دو سراست
بینوایی کو گدای کوی اوست	مرد در دلبستان گدای پادشاست	غیر عشق او حکایت نیست بس	جز هوای او دگر باد صباست
درد باید درد باید درد درد	درد دل میکشش که درد دل دواست	نعمت الله درد دردش نوش کرد	آفرین بر وی که او همدرد ماست
	چشم ما روشن بنور الله ماست	هیچه نور روی نور الله ماست	
هست نور الله یا خیری دگر	پادشاه است او و این و آن گداست	جز وصال او نخواهد دگر	غیر عشق او دگر باد صباست
از برای عمر جاویدان او	دائما ورد زبان ما دعاست	هر که او گوید و راستیش بیاد	بر صوابست او و بر دیگر خطاست
آفتاب نور روشن شفقت	مه ز عکس روی خوبش با ضیاست	تا شد او سر خلیل الله من	لاجرم سرحلقه هر دو سراست
	درد با همدرد اگر گویی رواست	درد باید در خود گفتن خطاست	
دردمندانیم و دردی میخوریم	دردمندی هیچ ما دیگر کجاست	درد درد دردش نوش کن عاشق	زانکه درد درد او ما را دواست
در نظر داریم حسن دلبران	آبروی ما همه از عین ماست	عشق درد دوراست و ما همراه او	سیر ما تا سیر او انتهاست
جمله موجود دیده از جود وجود	هر چه بود و هست از نور کبریاست	هیچ کسی بی نعمت الله نیست	هر چه هست و بود و باشد با خداست
	راه عشاق رو که آن ره ماست	بشنو این قول از کسی کو راست	
با مخالف رو نشستی مجاز	بخطا میروی مرو که خطاست	تا خیالش بچشم ما بنشست	از نظر نقش غیر او برخاست
مطرب با نغمه که ساقی ما	آمد و مجلس خوشی آراست	ما چنین مست و تو چنین مخمور	خود بگو جرم کیست یا از ماست

نفسی کز تو فوت شد م آندم	سبعه عمر عذر نتوان خواست	نعمت الله بصورتش منگر	معنیش بین که عین نور خداست
	خواجه آمد سرای خود آراست	رفت و منزل بدیگری پیراست	
بنده بی خواجه ماند سرگردان	در بدر میدود که خواجه کجاست	خواجه همچون خیال آمد و شد	نیک و بد از نشان او برخاست
[illegible]	عبرتی گیر دانکه او بیناست	بود خواجه حباب بحر محیط	گرچه جانش محبت آنجاست
هرکه با ما نشسته در دریا	نزد ما آبروی ما از ماست	این صفت یکدیگر باشند	نعمت الله از همه یکتاست
	خواجه عمری سرای خود آراست	تا کرا زخانمان [illegible] برخاست	
بنده بی خواجه ماند سرگردان	سخت گریان که خواجه ناپیداست	خواجه نقش خیال بود برفت	نیک و بد از نشان او برخاست
معتبر [illegible] اعتبار نماند	عبرتی گیر [illegible] بیناست	عشق از ذوق و حالتی [illegible]	عقل و اندیشه حاصل [illegible]
هرکه با ما [illegible] در دریا	نزد ما آبروی ما از ماست	این و آن صفت یکدیگر باشند	نعمت الله از همه یکتاست
	انچنان مجلسی که جان [illegible]	عشق جانان بهای ما آراست	
[illegible]	ما با او بخود چنین پیداست	گنج در موج و حباب چو آب [illegible]	ما ز ما جو که عین ما با ماست
ما در راه [illegible] سایه ایم	عقل با عشق همی باید راست	مبتلای بلای بالائیم	هر بلائی که هست این بالاست
عقل بنشست و فتنه را بنشاند	عشق [illegible] ماست فتنه ها برخاست	نعمت الله نگر که لطف آنکه	صورت و معنیش بهم آراست
	نور [illegible] دیده ماست	[illegible] پیداست	
روی او را بنور او بیند	[illegible] او [illegible]	[illegible]	آنکه عالم بنور خود آراست
[illegible] پدید	جان [illegible] خرقه [illegible]	عشق آمد بجای ما بنشست	مای ما چه از میان برخاست
هرچه گفت [illegible] و هرچه میگوید	[illegible] آن جاست	نعمت الله که میر مستانست	عاشق [illegible]
	[illegible]	[illegible] او از ماست	
جام و می ساقیم بهم آمیخت	[illegible]	صورتی [illegible]	عالمی از میانه خوش برخاست
سخن [illegible]	[illegible]	[illegible]	دیده ما بنور او بیناست
[illegible] آن او [illegible] عجب	که خداوند از این و آن جداست	جام [illegible] آورد	کرد و نعمت الله [illegible] پیداست
	عقل اگرچه ز [illegible] بنده ماست	عشق [illegible] این [illegible]	

عشق بر تخت دل نشسته بدل
بحر و موج و حباب و جو آیند
آفتابست و ماه خوانندش
هر که سودای زلف او دارد

ظاهر و باطن بهم بنگر نکوست
مجلس عشقست و ما مست و خراب
آفتابست او و عالم سایبان

از هوا بگذر و خدا را جو
درد در دستش دوای درد دست
در خرابات ساقی سرمست

دیده دل باز کن تا بنگری
ما و او موج و دریا از یقین
هر که او بینای ذات او بود
من چو منصورم روم بر دار عشق
مستم از جام شراب لم یزل

در دل آنکس که او گنجیده است
ذره در درد او اگر یابی خوش
عاشق او در عشق او کشته شود

اینچنین پادشاه و تخت کجاست
لاجرم هر چه باشد آن از ماست
نور چشمست و نقطه سر سیداست
سر او هیچه دیگ پر سوداست
صورتی راستی معنی کجاست
هر که دارد هر دو با ما آشناست
اینچنین بزم خوشی دیگر کجاست
عالمی در سایبان پادشاست
پادشاهی چه بندگی خداست
هر چه غیر از ولیست باد هواست
درد دل خوشتر از هزار دواست
سید ما و خادم فقر است
هر چه می بینی همه نور خداست
روی جانانی که نور چشم ماست
کثرت و وحدت نظر کن از کجاست
دیده از نور صفاتش با صفاست
بر سر دار فنا دار بقاست
نقلم از لعل لب آن دلرباست
چشم عالم روشن از نور خداست
هیچه او صاحب رای دیگر است
زانکه در درد او ما را دواست
حضرت معشوق در انجو بهاست

جسم و جان هر چند آن توست
بر سر کوی او کسی نشست
عشق با لاش در بلام انداخت
نعمت الله برای اهل دلان
ای خدایا چه صورتیست بیا
گرچه شهر چو ز هر یک ترکیست
بحر عشقش را کرانی هست نیست
هر که چون ما بنده سید شد
بندگی کن که پادشاه گداست
بر درش هر که خلوتی دارد
آفتابست و ماه خوانندش
دیگران در پناه علم و عمل
تا نه پنداری که او از ما جداست
جز صفات ذات او موجود نیست
آشکارا و نهان دیدم عیان
طالب و مطلوب یی انست ولی
خود ترا گفتن روا نبود چنین
عاشق و معشوق عشقم ای عزیز
هر که اینرا دید نور چشم ماست
حال ما اندرین دریا بدو
ذره خورشید این و آن همه
نعمت الله رند سرمستی خوشست

[illegible]
که چه ما از سر همه بر خواست
خوش بلائی بود دگر از بالاست
مجلس عاشقانه آراست

بهتر از این هر دو آن انجیر ماست
ابتدا نبود در ابتدای ما
هیچه بنده سید هر دو سراست

فارغ از خانقاه هر دو ترا
نظری کن که نور دیده ماست
نعمت الله دید پیا نداست

ور تو گوئی هست آن عین خطاست
صورت و معنی بیان دل خداست
کفر و ایمان زلف روی مصطفاست
لیک چون امر است مرا گفتن رواست
نعمت الله چنین نعمت کراست

یار بحر شی که با ما آشناست
در نظر آئینه گیتی نماست
پادشاه [illegible] و نه پنداری الله است

سر ذره کیستی تو بشنید در او پیداست
گر خضر نیستی در سایه نگر یابی
ما در ظلمتش چون دیده همی نگریم
هر بنده که می‌بینی در یاد کتب ...

خانه آزاد ما بر سر کوی مغان
ماه من اندر رها آمده قربان دگر

دیده نگران دیده ما نیست
عشقست که در سلوک نیست
خورشید جمال او بر آمد
در آینه روی خویش بیند

دوستی خاندان در دل ما ...
پیروی او بدین حق راه ماست
... همدم او مصطفاست
نور ظهور از ذره ... هاست

نقش ... خیالی ...
مبتلای ... بار ...
درد در دستش مدام ...

همسایه ما تیم ... پیداست
ما طالب او و مطلب ما ... ماست
هر قطره ز بحر داد چون ... ماست
... صفات ماست
مسجد ... خانقاه خاص ماست
جان و دل از ...
... بینا ست
منظره که نور دیده ماست
عشقست که از ظهور پیداست
از دیده ... سایه ...
هر دیده که او بخویش بیناست
هر که ز اهل عباست تابع آل عباست
جان علی ولی در حرم کبریاست
سر المنت لافتی غیر علی ... است
هر که موالی بود خویش ... آشناست
حب ... ولی از صفت اولیاست
نور چشمست در نظر پیداست
دیده ما بدیدنش بیناست
خوش بلائی که عشق ...
... درد صاف ...
دیده ما نور جمالش دیده است

تا نشستی خود ... معنی
... ما حجاب ما
... ذوق می‌گویم
... خلوت خاص خداست
در حرم ما درآ محرم ...
مردم چشمست ... نظر
بیناست ... راست
ما در غم هجر یار ... وصل
امروز کسی که ...
دیدیم چنانکه دیدنی بود
... رموز نعمت الله
منکر آل رسول دشمن خداست
صورت هل اتی معنی و انما
مشهد پاک نجف ... رضوان ماست
آیه انماست آنکه ولی خداست
مدعی ... دشمن دین خداست
نظری کن ببین که او با ماست
آفتابست او و ما سایه
می جام بقا اگر نوشی
نعمت الله برای مستان
در نظر ما ... نور دیده است

در دیده ما ...
معنی همه عالم ... پیداست
چون موج ...
گر بنده ز خود ...

... عاشقان با تو ...
هر که ...

جان تشنه دل ... دریا
فارغ ز ... فرداست
داند سخنم هر آنکه داناست
پنهان چکنم چونکه پیداست

با حسین و حسن ابن عم مصطفا
... علی هر دو جهانش بهاست
آنکه ولی خداست آیه انماست
بنده درگاه او ...

ما حباب ... دریاست
خانه ...
مجلس عاشقانه ...

چشم یار روشن بنور روی دوست
خوش بود چشمی که نورش دیده است

دل هوا دارد که پیوند د باو
گوییا از جهان خود ببریده است

تا خبر یابد از آن جان عزیز
از همه یاران خبر پرسیده است

عشق مستست و حریف جام ماست
عقل مخمور و بما رنجیده است

عاشق یکروی سیدانی که کیست
آنکه سر از غیر او پیچیده است

نعمت الله بنده رندان عاشق
مدتی شد تا همین ورزیده است

چشم مردم دیده ما نور روشن دیده است
ما جرم در دیده ما هیچ نور دیده است

از سر ذوقست این گفتار ما بشنو ز ما
زانکه قول اینچنین هرگز کسی نشنیده است

در خیال آنکه نقش روی او بیند بچشم
دیده اهل نظر گرد جهان گردیده است

ترک چشم مست او دلها بغارت میبرد
زلف او از شش جهت سوی دلی ورزیده است

عشق سرمستست و با رندان حریف همدم سکند
عقل مخمور است و از رندان ما رنجیده است

از کرم ساقی بما می میدهد ما را مدام
بر سر ما آن رحمت گویا باریده است

هر کسی از ذوق سلطانی نوائی یافتند
حضرت او نعمت الله را بما بخشیده است

نعمت الله در شراب افتاده است
سر بپای خم می بنهاده است

در خرابات مغان بزمی نهاد
خوش در میخانه بگشاده است

اندر سر ذوق تربیتی یافته
گوهر اصلی است نه بیجاده است

ما خراباتی و رند و عاشقیم
چون توان کردن چنین افتاده است

آب چشم ما بهر سو ره نهاد
غرق شد از دید مردم زاده است

بنده جانی و جانانیم ما
جان ما از بندگی آزاده است

سید ما رهنمای عارفست
در طریق عاشقی بر جاده است

آفتابی حسن او از مه نقابی بسته است
نور چشم او از آن در چشم ما بنشسته است

جان ما با عاشق او وز از آن پیوسته است
تا ابد جان جهان با حضرتش پیوسته است

دیگران پابسته دنیی و عقبی مانده اند
ای خوشا وقت کسی کز این و آن وارسته است

عشق سرمست و رندانست از دو جهان
عقل مخمور است و از عاشقان دلخسته است

عقل اگر بینی بگیرش و در نزد ما بیا
زانکه او از بندگی شاه رندان خسته است

زاهد رعنا اگر اظهار وجدی میکند
از کرم عیبش مکن گر خود بخود وابسته است

نعمت الله خم می مستانه بر دوش نهاد
ساغر و پیمانه ما را بهم بشکسته است

خوش آنجا نیست که گویند سراست
حالی و چه خوش حالی که دل خسته است

غیری تو کر روی نماید مگذارش
کان نقش خیالیست که در دیده خوابست

گویند که امواج حبابند در این بحر
آبست که در دیده ما عین حبابست

هر ذره که بینی تو خورشید نماید
مهر است بچشم من و تو ماه نقابست

این نکته ز مستانه ما از سر ذوقست
بنویس که مجموعه مجموع کتابست

میوه گل توحید که خوشبوی نبوئی
هر چند گلابست بنام گلابست

سید طلب و بخرابات مغان آ
میر و سپه امت که ره خیر و صوابست

خوش آنجا نیست که گویند سرابست
خوش عاشق و رندی که چه ما خراب مستست

جامی که ز آبست پر آبست گدا مست
در مجلس ما جو که چنین جام حبابست

در گلشن اگر بلبل سرمست گل افشاند
ما را ز گلستان همه مقصود گلابست

بر راه خطا عقل اگر رفت خطا کرد
تو در پی او گر زدی عین صوابست

هر نقش خیالی که ترا غیر نماید
تعبیر کن آن را که خیال تو بخوابست

[illegible]

آنکس که خیال [illegible]
[illegible]
دل [illegible] آتش [illegible]

[illegible] وصالیم [illegible]
در دیده [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
کرامت [illegible] دولت [illegible]
[illegible]

تجلیات ما ست [illegible]
با هم [illegible]
[illegible] ولایت [illegible] دل [illegible]

[illegible]
[illegible] وحباب [illegible]
نقش غلطست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] محبان [illegible]
[illegible]
[illegible] عین اوست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر جا که [illegible] صد سال [illegible]
ما شاکه خود [illegible]
هر که [illegible]
بشنو معانی که [illegible]
[illegible]
آمد امام وقت [illegible]
بانم فدای [illegible]
انسان کامل است که [illegible]

[illegible] دیده [illegible]
[illegible] حباب است
[illegible] وحباب هر دو یکیست
[illegible] می برد دل
[illegible] نعمت است
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ما [illegible] معشوق خود [illegible]
ذات است که مجمع صفات است
[illegible] مدام دردی [illegible]
[illegible] اهل عالم
[illegible]
این [illegible]
[illegible] مستی [illegible]
گفتم [illegible]
بشنو سخنی [illegible]
[illegible] نشان [illegible]
[illegible]
بشنو [illegible]
از چون نعمت الله [illegible]
شمع ولایت است که [illegible]

[illegible]

آنست که آب [illegible] حباب است
[illegible] که عین آن [illegible]
[illegible]

ما را چه غم [illegible] محبوب [illegible]
[illegible]
[illegible]

گر درد [illegible] دل [illegible]
آری همه [illegible]
دایم بطهارت و صلوات [illegible]

[illegible]
[illegible] از این سخن [illegible]
[illegible] این قول که گفته [illegible]

حکمی بما رسید که [illegible] ولایت
کین قول عاشقان [illegible]
نوشش نعمتی بود که [illegible]

صد جام خورده ایم طلب میکنیم باز
مستان بزم ما چه بجوشند ...
هر جا که دیگری بتو نماید جمال

یا باطن از جناب تو بظاهر بخوانت
خدا حالم ترا بخشید سلطان
اگر چه ماه و هم یاران سخن گوییم مستان

دل بدست غم آنجا نتوان داد
و میبدم خونِ دل از دیده روان
ساقیا باز و سیمانه سوسن آر

دردی درد او خوردی ...
نقش غیری خیال اگر بندی
سرمه چشم ماست خاک درش
دل بدنیا مده که آن هیچست
چکنی مفردات المولا
لطف او جنی طلب تو از دوست
ذوق نقش خیال چندانست

هر چه او میدهد همه داد است
بزم عشقست عاشقان مست

بیچاره آنکسی که بیکجام قانعست
روح القدس ذوق ورای نیستی
بیکس بمن که آینه صنع صانعست
بیا ای شاه ترکستان که هندستان نمانست
شاه دور قمر روشن هم از بدر تمامست
بهشت جاودانی حق عالم
ولی خوشتر ازین و آن کلام نظامست
دمی وصل از سرا پرده جانان باشد
وانگهی شادی از انجام جانان باشد
حاصل دیده در آن آبروانی باید جست
که از آن هر دو مراد دل جانان باشد
دیشی دون سوف هیچست
زانکه آن درد و این هیچست
انجالت نزد ما هیچست
غیر ازین سرمه توتیا نیست
انجا نجو که این جهان هیچست
غیر مفرد درین میان هیچست
بی معرفت همه بیان هیچست
لذت وهم عاقلان هیچست
بجز از زندگی حضرت ما
داده او مگو که بد او داد است
کس چنین بزم خوب ننهادست

خورشید اگر چه روز منور کند
کفتم قبای گل بدرم در هوای او
گنجینه ایست ظاهر و گنجست باطنش
جهان صورت و معنی همه دیدم نگاشت
اگر حوری اگر رضوان ترا مسکن
بجان ساقی رندان که مستانِ ذوقِ او
تو خورشیدی و ما سایه سوزان
عاشقان از خرابات مغان باید جست
اگر از باد صبا خاک درش میجوید
در کنار است جگر گوشه ما باید
در خرابات اگر گوشه نیابی سبیل
شه دنیا بهر کم کند هیچست
شک ندارم که در همه عالم
رو مجرد شو و خوشی ...
بی ریا یار نعمت الله
مرا علم ... ما ...
ای که گویی نشان او ...
در پی زلف مرد که ...
منصب ... نزد ما ...
نزد رندان عاشقان هیچست
بیخود شادم عاشقی که امد
غم عشقش خجسته باد که دل

حضرت عشق اگر دست دهد
اما نوای ما بما بیچاره ما
سید بجان و دل بخند ...

سلام الله سلام الله السلام علیکم
تو فی الجنان ما و جامی جم ز جام
شاه نعمت الله را هیچ تمام

همچو غنچه پیرهن جان در آن باید جست
مردم دیده ما را همه نیاید جست
خونش از غمزه غماز خلاص باید جست

بجز از حضرت خدا هیچست
... دو سرا ...
... کرد ... یار هیچست
... [illegible]
... آن نشانست
... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

عقل در بزم عشق و الیست
چشم لعنت همه عالم
پا و دردی درویش بیار
بدادم دین و دل در دین
اگر در روم مست از این عشق

خواجه تبریزی هست
سخن از روم و شام
گرچه آدم چشم بود

ما خراباتی و رند و عاشقیم
شاه باز که بود
عاشقان دیده وقت

آتشفشان و الهیم و آتش
هر که از خودی او
شادی عاشقی که دل

در دلم عشق و در نظر ساقی
دل بجانان ما وصالی
ای که پرسی دوای درد

چو بچرا غی شاه و سیه
نعمت الله خدا مرا داد
گرچه از سا قیان
چنین سودای بدین یک
سرشک سرخ من رو

دل ما در هوای الله
شاه شیروان
آنچنان کسی که
نزد ما نیز
دامن دلبرا گر آری
چشم مستش تو
باز آمد شاه باز ما
عشق زان فاش

عشق نه پیدا و نه
که خدا نیست را
همچو ما با خدای خود
وز غم عقل این و آن
نوش باده شراب
در سرم ذوق و جام
قطره ما بحر ما
درد مندیم و این درد
از خرابات سرمست

هر که او سید غلام
دوانی در دل ای یار
ولی کو کشته عشق
مرا مهر نیست در
کسی داند شفای

در سر زلف یار در بند
یار رفتی ما رفت
ترک سر است و
سید بزم عشق دانی
یک باشد در دیار
چشم ما به خیالش
حق پرستی کامل
از خرابات مغان دیگر
جان و دل داده ایم
تا که مائی از این میان
شد رست همت او
همچو سید بند دام
که از آن باده
پرده از رخ گشاد
گر ترا عقل هست
بشنو از سید این روایت
فارغ از جنت انعیم

بنده بعشقست و آزادست
بحمد الله که ما داریم
کسی کو مرده درد
بگرد سایه
که جامی از شراب

ور کشی خواجه
این یکی چون
اگر او بنده خدا

نور دیده خوش بجا
اگر او خود بکلی
همچو سید لعنت

عشقش آمد بجای ما
گر چه عشقش دلم
عاشق و رند مست باده

دل ما با زلف
ور ترا عشق نیست
تا کی آخر سخن

عین ما را بعین خود دیدست
دست ما چون گرفت دست نگار
عهد بستیم با سر زلفش

صد قدح نوش کرده برخاست
عشق آمد و زنده کرد ما را
دل در سر زلف یار بستیم

از خرابات عشق مست خرابست
ساقی مست رند لایعقل
از سر هر دو کون خوش برخاست

کفر سر زلف او خمار نگر ایمانست
ناقوس زنان میکشش آمد نگر ترسا
در گوشه میخانه پرست ملوکانه

نعمت الله شهری دارد
هرچه می بیند همه محبوب اوست
گو بیا مطلق پرست ای یار ما

آن یکی ور هر یکی خوش میکند
جز وجودی او وجودی نیست

هر که در بحر ما بما پیوست
ده چه دستان که میزنم بر نی
با ابراهیم گرچه او بشکست
آمد سرم نگار سرمست
او مست درین میانه بنشست
پیوسته بود چه پیوست
محکم جائی شدیم پابست
منم آن رند عاشق سرمست
دست در دست شاه مردی
یکی جرعه عقل با رندست
هر که با سید ما دمی بنشست
از در بیرون آمد ترسا بچه سرمست
قصد دل و دین کرد و ایمان شکست
پیوسته بود با ما یاری که بما پیوست
ترسا بچه ساقی رندیست خوش سرمست
خواجه گرچه بود عمری بت پرست
چون خلیل الله همه بتها شکست
دوست میدارد آنرا که
گر مقید می پرستد بت پرست
هر که باشد همچو سید حق پرست
در دو عالم آن یکی را می پرست
غیر او نبود وجود هر چه هست

نام و ننگ نکو بدست آرد
مغ جانم برای
از سر کاینات برخیزند
رندانه دو جام باده بر دست
لب تا لب ما و بر لب ما
از بود و جود باز رستیم
از مستی ذوق نعمت الله
گر می عشق میخورم پیوست
در دلم عشق و در سرم عشق
عاشقانه حریف و خماریم
میر مستان مجلس عشقیم
بر دوش چلیپائی خوش جام
کفری و چه کفری که نبود آن
گیسو و نقاب از رخ بر بود دل و دینم
سید همه عالم برخاست
حق توان گفتن چه از باطل
لب نهاده بر لب جام مدام
مظهر و مظهر بنزد ما یکیست
نکته بر گفته سید نگیر
حق توانش گفت که باطل
آفتاب و ماه می بینیم ما
دست او باید که گیرد

هر که از نام و ننگ خود و آن
شده در دام زلف او پابست
هر که با سید ما دمی بنشست

موئی بدو نیم راست
تو وده زینت فارغ است
خلق دو جهان شد
از خرابات عشق مست خراب
در نظر یار دو جام بر دست
فارغ از زینت
سید عاشقان باده پرست

این کفر کسی داند
زنار سر زلفش جانم
در کوی مغان با او مستانه

ذره خورشید و جانان
صورت و معنی نگر عالی نسب
چونکه عاقل نکته

گرچه ما را در نظر نور رخ اوست
خوشبو گر دمش آید بدست

هر چه فعل او بود نیکو بود
عین ما بیند بعین ما چو ما

بجان جمله رندان مست گوئی ان
سخن مگوی ز دستار و بگذر از سرش
بنور دیدهٔ او دیده چشم روشن
مکن بچشم حقارت نظر بحال فقیر

بتی دارم که دایم در میان است
دلم بارگاه پادشاه است
یکی رو دارم و آئینه بسیار

روشنست آئینه عالم تمام
باطنست از چشم نابینا ولی
نعمت الله ظاهر و باطن بود
گفتمش روی تو جانان کیست
گفتمش نوش لب جانبخش تو
گفتمش قد تو سرو است بلند
گفتمش جان بفدای تو کنم

رنگ و بوئی این و آن نقش خیالست
روی او عینم اگر آئینه عینم صد بار

نیک نبود نیک اگر گوئی بد است
انکه با ما خوش درین دریا نشست
سر سلطنت عشق بر سر داریم
مدام در هوس سنبل [illegible]
هزار سر بیکی جو چه جای دستار
بهر من بود جمالش که نور ان یار
که جمله نقش حکیمست و نیست در کار

چه غم دارد که یارم غمگسار است
دلارامی که دایم در کنار است
تن من پرده جانم پرده دار است
یکی ذات و صفاتم بیشمار است

نور او در جمله اشیا ظاهر است
در همه اسم آن مسما ظاهر است
ظاهر از چشم بینا ظاهر است
باطنش پیدا و پنهان ظاهر است
گفت با نعمت الله خوبتر است
گفت با او ده قند و شکر است
گفت این نسبت بکوثر خوشتر است
گفت انبیا در ما مختصر است

بحر بی پایان ما را ابروئی دیگر است
[illegible] اندیشه گر او را رنگ و بو دیگر است
روی در هر یکی کوئی که دیگر است

تا توانی گرد مخموران مگرد
نعمت الله رند سرمستی چو [illegible]
از این سبب سر ما آستانه جانانست
بیا که سینه ما منزلیست پر انوار
[illegible] مرغ دل ما [illegible]
حساب گر چه صد [illegible]
[illegible] عارفان [illegible] نعمت الله

همه بنغمه عشق و ساقی راز دار است
بدور چشم مست [illegible]
دو لب [illegible]
غنیمت دان حضور نعمت الله

ظاهرش بنگر که بر ما ظاهر است
نور روی اوست ما را در نظر
در خیال دیگری [illegible]
باطنش پیدا و پنهان ظاهر است
گفتمش زلف تو آشفته چراست
گفتمش چشم خوشت بر دل [illegible]
گفتمش از تو که دارد خبری
گفتمش سید ما بنده تست

چشم ما چون ما ز جوی دیگر است
از می خمخانه ما عالمی سرمست شد
[illegible] گفت کوی عاشقان [illegible]

[illegible] گرد دو عالم [illegible] دیگر است
[illegible] کند رندی چنین انکار

اگر چه کشتن ما از تو ظلم بسیار است
کسی مدام سر زلف دگر گرفتار است
بعین ما نظری کن که آن که پنهانست
مباش منکر سید چه جای انکار است

مرا با غیر سید [illegible] بکار است
ولی [illegible]
اگر چون نعمت الله در کنار است

نور آن مه منظور در پیا ظاهر است
عین ما در عین دریا ظاهر است

گفت سرگشته دو [illegible]
گفت هشدار که جان در [illegible]
گفت آنکس که ز خود بیخبر است
گفت آری [illegible]

[illegible] جامی که بر ما از سبوی دیگر است
گفت و بگذار [illegible] دیگر است

پرده دیده با چشم ما خود دوخته‌ایم

کشتهٔ عشقیم و زنده جاودان
ما ز ما فانی شده باقی باد
جام باکی پر ز می بستان بنوش

دیگران هم دوش میخواهند و دیدار او
رنگ عشق و بوی معشوقست رنگ و بو بیار

چشم مستش میفروشی دیگرست
ناله دلسوز ما تابت زد دمی
دوش ما دوش به باده دوشی زدیم

عاشقان حضرت او را نیاز دیگرست
نیاز در مصرب عشق و ساز ما نیاز
رو به ما کرد آن قبله من دیگرست
محرم رازیم و ما در حرم کش با سید ایم
ای عاشقان ای عاشقان ما را نشان دیگرست
الحق خسرو شیرین سخن دوستی ما محل ما من
با عین عشقش دیده‌ام مهر تجلی تو
اقلیم و ملک جان شه ما آمد

ما کبابیم و ما راست دیگرست
عشق و دردل هوائی دیگرست
جان ما را خونبهائی دیگرست
این فنائی و بقائی دیگرست
جام ما کیست خالی دیگرست
کوهر و دریا ما را آبروئی دیگرست
همت عالی ما را حب و خوی دیگرست
در میان عاشقان این رنگ و بوی دیگرست
سید ار دنیا برفت نعمت الله کدا
نوش لعلش باده نوشی دیگرست
کین دم ما ز خرقه دوشی دیگرست
ای آشنا امید دوشی دیگرست
خم می در جوش و ما مست خم
عشق و ما آتش سوز و کدائی دیگرست
جان فدای ساز او کین ساز ما نیاز دیگرست
ابروش محراب میسازم نماز دیگرست
محرم رازیم و ما در حرم ما سید ایم
ای عارفان ای عارفان ما را نشان دیگرست
ای طوطی شیرین سخن ما را زبانی دیگرست
در آشکار او نهان ما را عیانی دیگرست
کوی میکده عاشقان در لامکانی
سید مرا جانان یکی دیگر ز دو

دیگران ز خوان سید نعمت الله
درد دل ما را دوائی دیگرست
خلوت ما گوشه میخانه است
بینوایان را نوا داریم از او
نعمت الله تا گدائی کوی او
نوشیدن جام می ما کو سبوئی دیگرست
خرقه خود را بجام می ما نذر کرده‌ایم
ما بجاروب مژه خاک در میخانه رفته‌ایم
گرچه آن کهنه است این جام نو دیگرست
آتش عشقش دل ما را بسوخت
عاشق و مستیم لا نعقل دلی
هر که او تجربه کرد بیش و
سید ما در جوش دوئی دیگرست
تیر که سر مستست عشقش دل معاید
عشقبازی هست بازی کار شما
بینوایان را ز لطف خود نوازش میکند
راز میگوییم و این اسرار زد
ای بلبلان ای بلبلان ما را نوا خوش
یاری که اندر کار دل جان داد او
خورشید جمشید فلک آنچنانی
رند و میخانه صوفی کنج صومعه
جام فدای او دو کون ز جهان دیگرست

نعمت سید راز عشق خوان طرفه ای دیگرست

جای ما خلوتسرائی دیگرست
بی نوا ما را نوائی دیگرست
نزد شاهان پادشاهی دیگرست

نزد رندان این طهارت شستنی
لاجرم ما را بدین در آبروئی دیگرست

داغ او بر دل در دوشی دیگرست
جان ما را فهم و هوشی دیگرست
در طریقت خرقه پوشی دیگرست

در سواد دل همیشه بر کنار دیگرست
عشق اگر بازی بیا کین مبارزی
فی سرست ما عاشق نوازی

زیرا که این گدای ما از تو نون
همچو دل صاحبدلان زنده جاودانی
مهر منیر عاشقان بر آسمان دیگرست
ما را سر سلطنت بر پادشائی دیگرست

نور روشن آفتابی دیگرست	چشم ما بر ماهتابی دیگرست	گر کسی بیند خیال او بخواب	این خیالی ما و خوابی دیگرست
آنچه چشم ما بهر سو میبرد	روی ما شسته به آبی دیگرست	موج دریائیم و دریا عین ما	عین ما بر ما حبابی دیگرست
ساقی ما می بما بخشد مدام	غیر او بر ما صوابی دیگرست	هر چه می‌بینی جواب خلق او	نزد ما عالیجنابی دیگرست
	نعمت الله در خرابات مغان	عاشق مست خرابی دیگرست	
نور روشن آفتابی دیگرست	سایهٔ ما آفتابی دیگرست	زلف او در تاب و ما در تاب او	تاب او را پیچ و تابی دیگرست
کشتنش جان و دل جانان	گفت آری این جوابی دیگرست	نقش می‌بندم خیال او بخواب	خوشتر از این خوب خوابی دیگرست
جرعهٔ جام شراب ما بنوش	تا بدانی کین شرابی دیگرست	آنکه میگوید حجاب من منم	این منی از من حجابی دیگرست
گفته ما را بود ذوقی	قول ما خود از کتابی دیگرست	جام پر آبست نزد ما حباب	جام و آب ما حبابی دیگرست
	سید ما تا غلام عشق اوست	دو جهان عالیجنابی دیگرست	
ملک جان در ولایتی دیگرست	تخت دل در حمایتی دیگرست	قول مستانه که ما گوییم	بشنو و واحد ولی دیگرست
دلبران در جهان فراوانند	حسن ما را ملاحتی دیگرست	عاقلان را نهایتیست ولی	عاشقان را نهایتی دیگرست
وحده لا شریک له میگو	کین سخن از روایتی دیگرست	در خرابات رند سرمستیم	ذوق ما ذوق جانی دیگرست
	نعمت الله خدا ببخشید	این عنایت عنایتی دیگرست	
سر درین راه عشق در بازست	ترک سر گو که کار معتبرست	سر موی حجاب اگر داری	بر آتشش چه جای زریست
سر بنه زیر پای دستش گیر	گر ترا میل تاج با کمرست	نفسی صحبتی غنیمت دان	زانکه عمر عزیز بر گذرست
زاهدان دیگرند ما دیگر	حالت ما و ذوق ما دیگرست	عاشقی کو ز ما خبر دارد	از خود و کاینات بیخبرست
	همچو خورشید شاه هست جان چون کی درست	این پادشاه بری سلطان بحکمست	
عشقت شاه عادل بر تخت دلست	این عقل کامل آن شاه را وزیرست	گشته بلبل مست نالان بعشق	در بوستان ما چمن گلها لطیفست
هر بیخبر چه داند محبوب عاشقان را	از عشق تعالی این جان ما خبیرست	سلطان تو خود را خواهی که بار یابی	بنگر گدای ما را درویشی فقیرست
آئینه نیست روشن در دو جهانی	جام جهان نمایم از عین او منیرست	در عین نعمت الله بنگر بچشم معنی	کین صورت لطیفش بی نقش دلپذیرست
	در دل ما عشقش از جان خوشترست	جان چو باشد عشق جانان خوشترست	
عشق او گنجی و دل ویرانه	گنج او در کنج ویران خوشترست	خوشبود گنجی که جام می شادی	لیک بیخود بودن او را خوشترست

آب چشم ما بهر سو میشود
صوت بلبل در گلستان خوش شود

درد دل داریم درد دل دوای ماست
یکدمی با همدمی در گوشه میخانه است
جان ما با یار هر دو مست با یکدیگریم

راحت جزوی کلی هر دو از خود بهم
عود جان در مجمر دل می نهیم بر آتشش

گر دو صد جان را بیک جو میخرید
بر سر دار فنا بنشسته ایم
گر بود تکرار در گفتار ما

جان فدای عشق جانانم کن جان
دلبر از صد جان بیک جو میخرد
سینه ما مخزن اسرار اوست
گر گرانباری منال از بار او

یار گرمانی اگرچه خوش شود
چند گردی تو بجو گرد جهان
سیم قلب تو ندارد در دغی

صید ما از بحر عمان خوشتر است
مجلس ما از گلستان خوشتر است
عمر خوش باشد ولی از یار همدم خوشتر است
گرچه دلریشیم زخم او ز مرهم خوشتر است
از حیات جاودان کنج غم ایام خوشتر است
جمع این یاران اگر باشند با هم خوشتر است
ناله دلسوز ما از ناله بلبل خوشتر است
ذوق جزوی هست اما ذوق کل خوشتر است
گرمی دلسوز عاشق از فغان گل خوشتر است
ساقی سرمست یاری خوب است
زود بفروشش که بازار خوب است
خوش سرداری و سردار خوب است
تو خوشی بشنو که تکرار خوب است
ترک مستش چشم عیاری خوب است
گر ترا میلی بدلداری خوب است
زود بفروشش که بازار خوب است
آن بدست آور که اسرار خوب است
بار یار از می بری بار خوب است
در محبت جان اگر بازی خوب است
دلبر سرمست شیرازی خوب است
یکدمی با خویش پندار خوب است
خانه را با عشق پردازی خوب است

راز دل با غیر پیدا کی کنیم
نعمت الله گر ترا باشد خوش است
یکدمی با همدمی از ملک عالم خوشتر است
مجلس عشقست و رندان مست و ساقی در حضور
نور چشم ماست دلبسته خوش خوش خانه خود
نعمت الله سر خوش از ذوق میخانه است
زخم خار جور او از مرهم گل خوشتر است
مردن از عشقش بسی خوشتر بود از زندگی
مجلس عشقست ما سرمست و رندان نیز هست
خوش حریفانیم و خماری خوب است
عشقبازان کار نیکو را نمود
بلبل مستیم در گلزار عشق
نعمت الله مست و جام می بدست
زلف او بندی طرار خوب است
بر سر دار فنا بنشین خوش است
کار نیکو نیست کار عاشقان
مجلس عشقست و ما مست و خراب
بنده سید شدیم از جان و دل
گر کنی بازی چنین بازی خوب است
رند سرمستیم با ساقی حریف
سازها را ذوق خوش است
در طریق عاشقی چون عاشقان

مهر او در سینه پنهان خوشتر است
در بنا شد مفلسی زان خوشتر است

انچنین در مجلسی از مجلس هم خوشتر است
خلوت خالی نه با یار محرم خوشتر است
هرچه گوید خوش بود والله اعلم خوشتر است

جام درد درد او از ساغر گل خوشتر است
در چنین گلشن نوای ساقی بلبل خوشتر است

کار میکن که این کار خوب است
بزم عشاقست گلزاری خوب است
باده نوشی با چنین یار خوب است

زانکه اینجا جای سردار خوب است
کار ما میکن که اینکار خوب است
خوش خراباتی و خمار خوب است
این سخن صدقست اقرار خوب است

با حریف خویش دمساز خوب است
عشق سلطانست بخشد دل خوب است
هرچه داری جمله در بازی خوب است

ذوق جانان در میان جان خوشست
حال سودای زلف یار خوشست
بی‌خود در دوری ز درد عشق او

خوشدلی و بود دیدن خوشست
کار هیچکار نیست کار عاشقان
بگذر زنقش خیال غیر او

چشمهٔ چشم پر آب خوشست
ساقی ار می کم بسر می‌کشد
آفتابی زماه بسته نقاب

صورت و معنی همه با او خوشست
سر که و پا در این دریا
خوب دیدیم از ما بجو

در سرا پرده دل خلوت جانانه خوشست
خبری را که در دوست بیابی
قدمی نیک نفسی صحبت یاران دریاب

از خوشست و آنچه نیست وان وان با هم خوشست

کیمیا باشد رندان سبب
راز دلدار از جهان پنهان خوشست
هیچ خواهش میر پیر ما خوشست
جهان باده که آنجا سرخوشست
نعمت الله ... جام ...
گرد او چون دیده گردیده خوشست
هیچ ... که در زندگی خوشست
دل از غیر بخیدن خوشست
خوش بود آئینه گیتی نما
سراب در این سراب خوشست
گر چنین جام پر شراب خوشست
روشنش بین در این آب خوشست
از سر ذوق گفته بیت
آنچنان می در چنین ساغر خوشست
از سرش تا پا همه سر خوشست
گر بدست آری چنین ساغر خوشست
نعمت الله دار ... ...
آنچنان گنج خوشی در دل ... خوشست
یار گردست ... گوشهٔ کاشانه خوشست
بی‌تکلف نفسی صحبت مستانه خوشست
نعمت الله بدست آ که سر خوشست
جان و جانانه خوش نشسته نزد ما سیم خوشست

ما بیاری ذوق و مستانه خوشست
در رسید رندان ... ...
... او کجی ... دل ویران
حاصل ... ... خوشست
جاودان ... سرمست خوشست
حال عشق آتش ... ...
گفته مستانه خوش ...
نزد ما سر که فروشی ... خوشست
نعمت الله ... ...
در شب ... مرد ...
عین آب تشنه میگردیم
خوش بود بی‌نقاب دیدن او
گر بگوید کسی جواب خوشست
همنفس عشقست مستانه خوشست
جان ... ... الم
خون دل در سینه ... خوشست
این نشان آن ... خوشست
... سرمست ... ...
نشئه عشق سرمست ... ...
هر که در ویش بود میل ... ...
زانکه این سر مستانه مردانه خوشست
... جام مرصع ... داریم ما

در دلم ... رندان خوشست
آنچنان ... ... و ... خوشست
جان ما پیوسته با جانان خوشست

ذوق عشق ... ... خوشست
تو خوشی ... ... خوشست
می ... مست ... خوشست

دیدن نور آفتاب خوشست
نزد ما آب ... خوشست
... بود ... نقاب خوشست

ما چنین مستیم و ساغر خوشست
در دل ما عشق آن دلبر خوشست
تو چنین ... ... خوشست

... ... عاشق ... خوشست
... در مجلس ما گفته مستانه خوشست
... ... خوشست

با حریف سرخوش و باساقی ... خوشست

عقل مخمور است و نامحرم چه داند ذوق
گرچه دلریشیم مرهم را نمیخواهیم ما

جان من در خدمت جانی خوش است
پادشاهی میکنم از عشق او
از سر ذوق است این گفتار ما

هر که آمد سوی ما با ما نشست
عقل مسکین زیر دست عشق شد
هر که سر در پای خم می نهاد

جان ما با ما درین دریا نشست
در خرابات مغان ما را خوش است
زاهد مخمور زیرا افتاده شد

از سر هر دو جهان برخاست
عقل رفت و زیر دست فتاد
مجلس عشقست و مست خرابات

بر در میخانه مست افتاده ایم
در خرابات مغان مست خراب
در سر هر کس که سودائی فتاد

کشف اسرار ما با محرم عاشق خوش است
زخم تیغ عشق او داریم این مرهم خوش است
مجلس عشقست و مستند رند حضور
صحبتم با آنکه میدانی خوش است
آری آری ذوق سلطانی خوش است
گر بدانی این سخن دانی خوش است
در خرابات مغان مست خراب
خوش خوشی با ما درین دریا نشست
عشق مست و لست بر بالا نشست
جاودان افتاده شد از پا نشست
نعمت الله مجلسی آراسته
یار دریا دل خوشی با ما نشست
مجلسی خوش دید او خوش آنجا نشست
عاشق مست آمد و بالا نشست
هر که او با ما درین دریا نشست
بر در یکتای بی همتا نشست
عشق آمد سوی ما بالا نشست
خاطر رندان ما آنجا نشست
هر که او با ما درین دریا نشست
هر که آمد نزد ما آنجا نشست
خوش بود با شاهد رعنا نشست
کی تواند یک زمان از پا نشست

خوش بود گر پادشاهی بخورد از جام جم
چشم مست و نظر فرمود یکتا
جنت فردوس با صحبت آدم خوش است
ملک ما ملک است با جود و فشا
دل با او داده ایم
سید ما در همه عالم یکیست
با حریف رند دیرانی خوش است
از سر هر دو جهان برخاستن خوش
آنکه جان با همنشینی را نشست
گر دو کون گردد بگرد دوش
در خرابات مغان آنجا نشست
از سر هر دو جهان برخاست دل
ما و ساقی خوش بهم بنشسته ایم
سید ما نور چشم عالمست
کی تواند لحظهٔ بی ما نشست
گرچه تو با بود شها جمع کرد
تشنه گر آمد بسوی ما چو ما
نعمت الله جامی خوش بدم
آبروی یافت خوش با ما نشست
از سر هر دو جهان برخاست
بزم رندان جنت المأوا بود
نعمت الله در همه عالم یکیست

زانکه میگوید جام پادشاه جم خوش است
اینچنین نور خوشی در دیده عالم خوش است

مهر ما با ماه ما پنهانی خوش است
دلبر سرمست ترسانی خوش است
جامع مجموع اگر خوانی خوش است

بر در یکتای بی همتا نشست
کی تواند لحظه تنها نشست
رند دریا دل که او با ما نشست

بر در یکتای بی همتا نشست
خوش بود با مردم دانا نشست
لاجرم بر دیده بینا نشست

آمده تنها و با تنها نشست
عین ما را دید و در دریا نشست
چون تواند لحظه از پا نشست

بر در یکتای بی همتا نشست
جاودان خواهیم در دریا نشست
بر سر سلطنت تنها نشست

بینوائی نوای درویشیست
درویش درویش و دوئی درویشیست
چشم درویش هر چه می‌نگرد
جام گیتی نمای درویشیست

نیست بیگانه از خدا بخدا
هر که او آشنای درویشیست
هر که دارد گمان درویشی
سر او خاکپای درویشیست

گرچه درویش را گدا گویند
خدمت شه گدای درویشیست
آن طریقی که نیست پایانش
راه بیمنتهای درویشیست

نعمت الله با چنین همت
روز و شب در هوای درویشیست

هر که جا ماندم در هوای درویشیست
بپا کرده اهالی گدائی درویشیست
خاکپای فقیران جان حلقه
گر سر ما نظرم خاکپای درویشیست

در مقامی که رنج القدس [illegible]
درا که گوشه خلوت سرای درویشیست
صدای نغمه عشق و ذوق مجلس
نمونه‌ای ز حضور و نوای درویشیست

بیا و ساقی باقی [illegible]
اگر جام دردی درویش [illegible]
اگرچه عاشق درویش با دل ریشم
بدین خوشم که بلا از برای درویشیست

سماع مجلس سید صحبت درویشیست
ترنم نفس جانفزای درویشیست
ترنم نفس جانفزای درویشیست

دل مرست از جهان [illegible] بگذشت
این معانی از آن میان بگذشت
در خرابات عشق میکرد دید
لامکان یافت از مکان بگذشت

دین و آخرت بجسم [illegible]
جان چه باشد که از جهان بگذشت
از وجود عدم سخن بگذشت
هر که از نام و از نشان بگذشت

میل جنت دگر نخواهد کرد
دل که بر کوی عاشقان بگذشت
نور درویش بچشم ما بنمود
دیده از بحر بیکران بگذشت

سید ما گذشت از عالم
بنده با سر تش روان بگذشت
نعمت الله از این و آن بگذشت
از خیالات انس و جان بگذشت

عمر او بود همچو آب حیات
خوش روان آمد و روان بگذشت

نود و چار سال عمر خوشی
گوئیا آن یک زمان بگذشت
نوجوانی مجو تو از پیری
فکر دیگر بکن که آن بگذشت

هیچ نقشی با خیال محال
تو بجوانی و کاروان بگذشت
غافل از نام درد [illegible]
عاشق از نام و از نشان بگذشت

زنده دل باشد آنکه [illegible] مرگ
آنچه سید از جهان بگذشت

[illegible] آمد و روان بگذشت
بوده [illegible] یک [illegible] ن بگذشت
گوئیا عمر بود زود برفت
تا که گفتم چنین چنان بگذشت

شب قدری بعاشقان [illegible]
این معانی از این بیان بگذشت
هر که با ما نشست در درد [illegible]
نام را ماند و از نشان بگذشت

میل دنیا و آخرت نکند
هر که بر کوی عاشقان بگذشت
زود سید ز رشود [illegible]
تو بجوانی و کاروان بگذشت

در طریقی که نیست پایانش
نعمت الله از این و آن بگذشت

دل ما از منی و ما بگذشت
پا نهاد از سر هوا بگذشت
[illegible] درد در دل [illegible]
عاقبت درد هم دوا بگذشت

از وجود و عدم خلاصی یافت
از فنا نیز و از بقا بگذشت
ای که گوئی که ابتدا چه بود
ابتدا چیست انتها بگذشت

نقش غیری خیال می‌بستم	خواب بود آنچنان که بگذشت	نود و پنج سال عمر خوشی	همه در دین مصطفی بگذشت
	نعمت الله یگانه دانند	که یگانه ز دو سرا بگذشت	
عاشق از دنیا و عقبی درگذشت	ما ز صورت راز معنی گذشت	از وجود و از عدم آسوده شد	از همه بگذشت یعنی درگذشت
روضه رضوان با بن آن بهشت	همتش از شاخ طوبی درگذشت	دل بدلبر جان بجانان داد و رفت	کارش از مجنون لیلی درگذشت
خرقه شد در بحر بی پایان ما	دیده دریای ز سیلی درگذشت	گرچه موسی از تجلی محو شد	سید ما از تجلی هم گذشت
	نعمت الله در طریق عاشقی	اندکی چون در خلیلی گذشت	
آفتابی خوش هویدا گشته است	شب نهان شد چو روز پیدا گشت	چشم ما قطره قطره آب بریخت	سو بسو شد روان و دریا گشت
در هر آیینه یکی بنمود	یک مسما هزار اسما گشت	غیر دلبر نیافت این دل ما	گرچه در جستجو بهر جا گشت
در خرابات میکند دستان	هر که در عشق پیرو ما گشت	آنکه عالم مسخر او بود	خود بما مسخر ما گشت
رند مستی نیافت همچون ما	طالب ارچه برید بالا گشت	عقل میگشت دور میخانه	دیده مستی ما ز دروا گشت
	نعمت الله چون ظهور کرد	صورت و معنی مهیا گشت	
عشق مست است و عقل مخمور است	عاقل از ذوق عاشقان دور است	عالم از نور او منور شد	هرچه آید بچشم او نور است
آینه روشن است و ما بینیم	روی آن ناظری که منظور است	رند مستی که ذوق ما دارد	خوشتر از زاهدی که مخمور است
احولی گر یکی دو می‌بیند	هیچ عیبش مکن که معذور است	آفتابیست بر همه تابان	تو گمان میبری که مستور است
	جام گیتی نماست سید ما	در همه کاینات مشهور است	
عقل مست است و عشق مخمور است	عاقل از ذوق عاشقان دور است	دیده مردم است از دورش	نظری کن ببین که منظور است
نقد جان ولیست بر دل ما	کنج ویران بگنج معمور است	شد دو عالم بنور او روشن	روشن این چشم ما از آن نور است
ذره ذره چه نور میگیرند	آفتابی بماه مشهور است	زاهد از ذوق ما نمیداند	هیچ عیبش مکن که معذور است
	عشقبازی و رندی سید	در همه کاینات مشهور است	
عشق مست است و عقل مخمور است	عاقل از ذوق عاشقی دور است	دل ما گنج خانه عشق است	کنج خانه بگنج معمور است
	عشق مست است و عقل مخمور است	عاشق از عاقلی بسی دور است	
ذوق مستی طلب کن از رندان	چکنی همدمی که مخمور است	زاهد از ذوق ما نمیداند	هیچ با او مگو که معذور است

آفتاب جمال رو بنمود

دلبر مست ما بیار ...

زاهد از زهد بخشیدند و از ...

همسایهٔ حضرت شیر است

گر روح ...

این طرفه نگر ...

شاه ما در جهان همه حق

هرکه او دوستدار یار است

جام پرزهر را چه می‌نوشی

همه عالم پرست جان عشقست

در میان آی و در کنار گیر

عمر جاوید خوش بود و عشق

پادشاه همه جهان عشقست

عقل از ما کناره رفت و برفت

عالم از نور عشق روشن شد

شهر دل در ولایت عشقست

لاجرم عالمی پر از نور است

دیگران گر بعقل عذر نهند

ور بعشقش از سر جان بگذرد حق

گر بیاید او اندر خبر کنید خود حق

در خرابات مغان مستیم و جام مست

یار ما لطیف با کیفیت

آن که بر بس حق نعمت

در غایت قوت لطافت

دل خلوت خاص سید ما

بس کریم و لطیف اخلاق است

یاری یار ما مصداق است

می عشقش بخور که تریاق است

نعمت الله که میر مستان است

جان و جانان عاشقانه عشقست

خوش گنجینه در میان عشقست

غرض از عمر جاودان عشقست

نعمت الله چه نور سید ماست

حاکم مطلق العنان عشقست

گوهر وز آنکه در میان عشقست

نظری کن ببین که آن عشقست

خوش نشسته مجلس سید

ملک جان در حمایت عشقست

گنج ویرانه است اسماء

نعمت الله عشق مشهور است

ادب از عهد پیر ما داده ...

سایه‌ام ... گنج ...

نعمت الله مجلس مستانه دار ما است

آن زمان را که صورت او

با عقل گو حکایت عشق

معشوق خود هست عاشق خود

گو خانه خاص لطیف است

ما یار و نیک و نیک نشناسیم

سخن عاشقان اگر به ...

سهل باشد هزار جان در عشق

سید عاشقان آفاق است

عشق همه صورتست و همه معنی

عشق و معشوق عاشق ...

عاشقانه درآ درین مجلس

نظری کن ببین که عشقست

عشق هم عاشق است و هم معشوق

ذوق بخشد حیات جاودان

دل نه قبل بعقل معزول است

در چنین جنسی چنان ...

...

لیکن از گنج عشق معمور است

معشوق ...

گنج ماند در نظر ما ...

در باب که معنی لطیفست

زیرا که مزاج ضعیفست

... عشق ما ...

او میان تیغ مشتاقست

...

... در فراق او مشتاقست

آشکارا و هم نهان عشقست

هرچه هستیم نیز ما عشقست

... عاشق ... عشقست

آشکارا و هم نهان عشقست

حاصل عمر جاودان عشقست

مونس جان عاشقان عشقست

... عشقست

آنچه علم بهایش بیکهنست
هرچه گولی ز عشق گو که مرا

همه جا خوان نعمت عشق است
خدمت عاشقی اگر یابی
خوش خرابیم و این خرابی ما

جان ما زنده دل ز تجلیات
عشق را چار جهت ولیکن تخصیص
دارم از عشق برآئی زدو عالم

نور دل ما ز نور عشقست
پادشاهی صورت معنی
آنجا قی که روح می بخشد

دل مسند پادشاه عشقست
عشقست پناه ور دو عالم
العقل ز مملکت برون شو

سرم سرگشته سودای عشقست
حقیقت سرمه چشم خرد بند
شمع عشق عود دل بسوزان

بودم و آن بدایت عشقست
سخنی خوش حکایت عشقست
نعمت الله را چنین حیران
عالمی لطف و رحمت عشق است
بندگی کن که خدمت عشق است
اثری از مروت عشق است
نعمت الله را غنیمت دان
صورت و معنی ذات صفات عشقست
شش جهت میکنم جمله جهات
بنده آزاد بود چون بنده عشقست
گوش کن گفته مستانه سید بشنو
جان عالم مسخر عشقست
نزد عشاق در خور عشقست
چشمه آب کوثر عشقست
نعمت الله که میر مستانست
دل خلوت بارگاه عشقست
عالم همه در پناه عشقست
کین ملک از آن شاه عشقست
راهی که بحق توان رسیدن
دلم آشفته غوغای عشقست
غبار گرد خاکپای عشقست
چه پروانه گرد پروای عشقست

لیس فی الدار غیره دیار
تا ز دار بابان شب روز
کرده حسن کفایت عشقست
هرچه در کاینات می بینی
هر سخاوت که عاشقان دارند
همت او جزا نمی جوید
گر ترا ذوق نعمت عشق است
آفتابیست که در دور قمر پایانست
از کرم عشق وجودی بعدم بخشند
ظاهر و باطن او عاشق ماست
که سخنهای خوشش از کلمات عشقست
در طریقت که نیست پایانش
از محیطی که ما از و غرقیم
قول مستانه که مثنوی
از سر صدق چاکر عشقست
سلطان عشقست در ولایت
در مذهب عشق می حلالست
از ترک کلاه کون خوش کلاه
ای سید بنده راه عشقست
بدان دیده که بتواند دیدن اسرار
ز غیرت غیر او از دل بشستن
بگو از دوی و از فرد او

این حدیث از روایت عشقست
در گلستان سرایت عشقست

شک نکرد که حضرت عشق است
همه از یمن دولت عشق است
این بلندی ز همت عشق است

قطره ما جوشش دریا حریم عشقست
هرچه موجود بود از برکات عشقست
حسن و احسان همه از حساب عشقست

عاشقی جو که زهر عشقست
صحبتش یافت که عشقست
یکی و حرفی در دفتر عشقست

باقی همه کس سپاه عشقست
ما را چه گنه گناه عشقست
بر دوز که آن کلاه عشقست

دو چشم روشن بینای عشقست
که غیر دل دگر نه جای عشقست
که امروز و عده فردای عشقست

درد دل درمان جان [illegible]
مقدم جبریل [illegible] شبی
پادشاه عقل و اندیشی
نقش بند معنی ما جهان

نقطه در دایره دوری نمود
ماه پیدا گشته [illegible]
جام پیدا باده پنهان [illegible]

دل بود آیینه [illegible]
دل [illegible]
دل بود گنجینه [illegible]

[illegible] چشم و [illegible]
نفس خواجه [illegible]
رند اگر [illegible] خویشتن

خانهٔ دل خلوت خاص [illegible]
حق پرست و ترک باطل [illegible]
آفتابی [illegible]

تن شما در اسم [illegible]
عشق دلبر [illegible]
تا بود [illegible] جان [illegible]
بنده فرمان جان [illegible]
صورت ایوان [illegible]
[illegible] که این سر [illegible]
دایره در دور دایر [illegible]
خاکی در [illegible]
[illegible] در [illegible]
[illegible] اسرار [illegible]
[illegible] گر خوانی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر که او از ما [illegible]
گر چه روح او [illegible]
[illegible]
[illegible]
خوش دلارامی که ما [illegible]
هر چه غیر حق بود آن [illegible]
گر چه [illegible] هر [illegible]
شفقت که [illegible]

گر در خلوت تن تنهای [illegible]
بی سر و سامان شدم در [illegible]
دولت وصلش [illegible]
[illegible] خورشید قرص [illegible]
جان پیدا از [illegible]
تا نگشت این سر و سامان [illegible]
چشم ما روشن بنور روی او
جام ما باشد حیات [illegible]
تا نگاه خاطر [illegible]
[illegible]
جنت [illegible] جان عاشقان
[illegible] دریای [illegible]
راز دل [illegible]
[illegible]
ترک همت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] درد دل [illegible]
[illegible] عاشق [illegible]
[illegible]
همت [illegible] منازل [illegible]
عشق است که دارد [illegible]

بی سر و سامان جان [illegible]
این سعادت آن جان [illegible]
روز و شب [illegible] جان [illegible]
عاشق جانان جان [illegible]

[illegible] منظور و ناظر [illegible]
[illegible]
زانکه [illegible] و خاطر [illegible]

[illegible]
باز جو [illegible]
[illegible] محرم جانی [illegible]

خاطر [illegible]
[illegible]
با جناب حق [illegible]

[illegible] نزدیک ما [illegible]
زانکه او از [illegible]
هشت منزل نزد ما [illegible]

اثبات وصالش نتوان کرد و نفی — این نیز خیالست که گویند خیالست
از حال چه پرسی و ز قال چه گوئی — ما هست که گاهی قمر و گاه هلالست
با ذات دم از نور تجلی نتوان زد — در خاطر او غیر خدا این چه محالست

از دولت عشق پادشاهیم — هر دل که اسیر جاه و مالست
بگذر ز جهان و عیش بگذر — ما را ز وجود خود ملالست
یار و تو جام می کشیدن — چون نیک نظر کنی کمالست

بازار دولت چنان شاهی — روز کار شما ز رندانست
قول مستانه که مثنوی — در حقیقت سلام رندانست
آن شرابی که روح افزاست — آن نشانش بنام رندانست
بخرابات رو خوش نشین — سید ما امام رندانست

اینچنین گفتهای مستانه — جرعه می ز جام رندانست
زلف خوبان و حسن رویان — از دل و جان غلام رندانست
بزم عشقست و عاشقانست — نکته از کلام رندانست

نقش رویش خیال می بندیم — در خرابات یار ما آنست
هر که باشد مدام همدم جام — شادی و غمگسار ما آنست
در خرابات خلوتی داریم — یاد کن یاد کار ما آنست

نور چشمست و در نظر داریم — دردمندی ترا دوا آنست

این نفی وصال تو نفی عین ثباتست — گویند سوی اهل خیالست تحقیق
مستیم و خرابیم ندانیم چه حالست — خورشید ز نقصان و کمالست منزه
آن حکم تجلی بجلالست و جمالست — در خلوت سید بنود دیده شنیده
ما را همه شب شب وصالست — ما را همه روز روز حالست
سلطانی فقر بی زوالست — گویا خبر خدا ندارد
کاسباب جهان همه وبالست — تا حسن جمال دوست دیدیم
در مذهب عاشقان حلالست — نقصان مطلب ز نعمت الله
نعمت الله امام رندانست — نور چشم تمام رندانست
همه عالم بکام رندانست — دور رندی و وقت میخوارانست
دو سه حرف از کلام رندانست — آن سلامی که گشت بما
جرعه می ز جام رندانست — شاه ما حکم انما دارد
آن نصیحت پیام رندانست — بزم عشقست و عاشقانست
خلوت من مقام رندانست — هرچه دارم بنام رندانست
سخنی از پیام رندانست — عین آب حیات اگر جوئی
اثر صبح و شام رندانست — پادشاه سریر هفت اقلیم
ساغر می بکام رندانست — خوش بخوانش که گفته سید
کار عشقست و کار ما آنست — خواجه و خواند کار ما آنست
نور چشم و نگار ما آنست — رند مستی که باده مینوشد
همدم و دوستدار ما آنست — غم عشقش بجان و دل جوئیم
خانه در دیار ما آنست — نعمت الله زیاد کنارش
گر جفا میکند وفا آنست — در فنا میدهد بقا آنست
نظری کن بیا ببین آنست — درد درویش بنوش خوش میباش

هر که غیری ز رشته ما جوید
بخرابات هر که فانی شد

با جام می آ رو و می بر آرید
فانی ز خود و بقا بهمین است
با جام جهان نمای عشقیم

در گلستان عشق رندانه
عهد بستیم با سر زلفش
چون ز هستی خویش رستیم

عاشقی سوخته سر پا برآ
مبتلا از در ما باز نگردد مبتلا
چکنی عاشقی کون و مکان

می خورش بذوق میپرستم
ای که گوئی مرا حجاب منم
عقل و دل که بست اکنون

آنکه دم میزند ز سلطانی
خلوت دل مقام حضرت او
دل و جان نداد بر باد هوا

نزد یاران ما گدا آنست
رند مست چنو آنست
درد داری دوا همانست
دانی که حیات ما همانست
باقی بخدا بقا همانست
این جام جهان نما همانست
نعمت الله که میر مستانست
گوشه‌ای چو هزار دستانست
دل اگر بشکند شکست آنست
هستی اوست هر چه هست
دل بدست آر که آینهٔ حضرت
دست او گیر کلید در جنت
دوری از در گدا و فقر رحمت
بنده خدمت او باش که خدمت
ای که گوئی که ماه ما بانست
نزد رندان ما شراب آنست
غلطی کرده حجاب آنست
گر بخوانی خوشی کتاب آنست
دل و جانم فدای جانانست
چو غلامان گدا بجانانست
دیگری کی بجای جانانست
هر که او در هوای جانانست

قدمی نه ز درد درین دریا
هر که گرد و غلام سید ما
درد از نوش شفا همانست
عمریست که مبتلای دردیم
در آینه بما نظر کن
گر صورت سید دگر است
در خرابات رند مست آنست
عقل از اینجا برفت عشق آمد
در عدم خوش نشسته‌ایم
دامن سید بدست آوردیم
مظهر بنده حضرت غوث است
خوشتر از گوشه میخانه دگر خلوت نیست
خوشبو و همت حالی که خدا میجوید
نعمت دنیی و عقبی بعزیزان که دهد
با طفلش بین که آفتاب است
هر خیال که نقش می بندی
گر بپرسند آنچه آن چیست
نعمت الله خدا ببخشید
هر چه دارم برای جانانست
منت بیکرانه از خدا انجد
مبتلائی بلای اگر داند
نعمت الله که جان من بفداست

طلبش کن که آشنا نیست
سید ملک دو سرا همت

خود را راحت مبتلا همانست
می بین همه را لقا همانست
اما بخدا خدا همانست

هوس ذوق می پرستانست
نزد اهل نظر نشستنست
جاودان شده را بدستنست

فضولی گر طلبی گوشه خلوت نیست
همت از ما طلب که همت
نعمت الله طلب از دو که نعمت

در خیال خیال خواب است
بوسه دو بر لبش جواب است
نعمت خوب حجاب است

هر کرا و آشنای جانانست
راحت من بلای جانانست
جام گیتی نمای جانانست

درد دل ما دوای جانانست   هیچ غم او شفای جانانست
والله که دو صد بهای جانست   ساقی قدحی بعاشقان ده
سلطان جهان گدای جانانست   در نه قدم و ز سر میندیش
گرچه دو جهان فدای جانانست   جائی که مقام سید ماست
هرچه بیند هرچه بینانست   جمله دریکجو دانانست
از خودش مطلب که این آنست   گنج دل گنج خانهٔ عشق است
در دلم درد عشق جانانست   کفر عشقش عجب بخر بدار است
جان فدایش کنم که جانانست   در خرابات سید مستست
هر که حلقه بگوش مردانست   نزد مردان مرد مردانست
جان فدایش کنم که با مانست   عاشقانه بجان و دل دائم
کار جمعی از آن پریشانست   همچو جان در کنار خود گیرم
در همه کاینات سلطانست   نعمت الله رند سرمستست
همه عالم بهشت و او جانست   شاه تبریز میر و جانانست
ور نه بی گنج کنج ویرانست   نقش کن در خیال خضر او
حال جمعی از آن پریشانست   جام گیتی نمای و دیدن
نظری کن که عین این آنست   بزم عشقست و عاشقانست
هر که او چو حریف مستانست   در خرابات رند مستانست
دل و دلدار جان جانانست   آشنا هست بر تحقیقی سه
نظری کن که عین اعیانست   گنج اسماست در همه عالم
نزد ما هر دو آب یکسانست   قطره از محیط سید ماست
بندگی کن که کار نیکانست   اینچنین کار نیک شانست
جان بدم میدهد که جانانست   آشنائی بما نشد پیدا

بحر عشق در درد و ساقی   زان باده که از برای جانست
جان اگرچه گدای کوی عشقست   چون خلوت دل سرای جانست
صد دل بفدای عشق جانان   ای راحت جان چه جای جانست

طلب آن کنی اگر بایدت   خانه بی گنج کنج ویرانست
عاشقانه بذوق میخانه   هر که او بنده عشق سلطانست
عاشق از جان فدای یار بود   ساقی مست می پرستانست

هر که بینم بعشق حضرت او   در طریقت رفیق ما آنست
سنبل زلف یار و دلبر او   گرچه او پادشاه کرمانست
اینچنین پادشاه گر شنوی   بندهٔ خاص شاه مردانست

گنج و لشکر بکنج او جمهور   همچو من والهست و حیرانست
زلف او موبمو پریشانش   روشن از نور روی جانانست
هرچه بینی بدیدهٔ معنی   نعمت الله میر مستانست

نور چشمست هرچه می بینم   روشنش بین که ماه تابانست
همه آئینهٔ جمال ویند   گنج گنجینه فراوانست
گنج و دریا و اسم و مسمی   مثل گوهر بحر عمانست

دل ما دلبری که می خندد   گرچه او هم بما و پنهانست

موج بحر و حباب و قطره و آب
زاهد از ما مجال کی باشد

در خرابات مست و لایعقل
توبه زهد و زاهدی بنوشت
در دلم درد و در سرم سودا

بزم عشقست و عاشقان مستند
سخن ما بذوق دریابد
عالم از آفتاب حضرت او

عشقست که عاشقست و معشوق
عشقست که زنده دل از آن
نشنید بحث دل چه شنید

تن زنده بجان و جان بجانان
عشقست که عاشقست و معشوق
در آینه وجود عالم

عالم بدنست عشق جانان
با صورت و معنی که او است
در دیده مست ما نظر کن

نزد ما هرچه هست یک ملتست
در مقامی که جای رندانست
نعمت الله حریف مستانست
ساقی بزم باده نوشانست
دولت عشق دور رندانست
باده در جام و عشق در جانست
نعمت الله میر رندانست
ساقی ما امیر مستانست
هر که او وقف زیاراتست
مثل هیچ ما نمایانست
عالم بدنست و عشق جانست
عشقست که پیش این و آنست
عشقست که جان جاودانست
عشقست که پادشه نشانست
عالم بدنست و عشق جانست
دریاب که قول عاشقانست
عشق از دل ما همین بیانست
آن نور بچشم ما عیانست
میخانه سرای عاشقانست
جانست که در بدن روانست
چه جای معانی و بیانست
نوریکه بچشم ما عیانست

گنج دل گنج خانه عشقست
بنده سید خراباتست
در خرابات رند مستانست
دانه زلف و روی محبوبست
توشکن جام می که نوشانست
هر کی ساغری که می آید
طلبش کن که میر رندانست
دل ما گنج خانه عشقست
همه عشقست غیر او خود نیست
نور چشمست و در نظر پیداست
جانست که در بدن روانست
عشقست که نور دیده ماست
عاشق چو غلام و عشق سلطان
عشقست که عقل بنده اوست
جانست که در بدن روانست
با صورت و معنی که او است
خورشید بماه رو نموده
سید شاه مست و رندانه
خود خلوت عاشقست
عشقست که عاشقست و معشوق
جامست شراب و رند ساقی
این گوهر نظم نعمت الله است

خانه بی گنج و گنج ویرانست
نعمت الله که میر مستانست

فارغ از چشم و ابروی مستانست
گر چه آبست با حجابست
نعمت الله همدم آنست

خانه بی گنج گنج ویرانست
جان فدایش کنم که جانانست
نظری کن ببین که آن او است

چون نور بچشم ما عیانست
عشقست که شاه عاشقانست
عشقست که سید زمانست

چه جای معانی و بیانست
هر ذره که هست آنچنانست
او سید پادشه نشانست

در مذهب عاشقان حجابست
در مجلس ما چنین بیانست
از بحر محیط [illegible]

رندی که حریف عاشقانست | در مذهب عشق عاشق آنست
وارسته ز نام و از نشانست | آسوده ز نام جاودانست
این جام می محققانست | نوریست بچشم ما نموده
در جام جهان نما عیانست | در مجلس عشق نعمت الله
مقصود تویی ز این و آنست | این قول همه محققانست
آنست گدای ما بر آنست | جائیست مدام هم پر از می
با عشق غم تو در میانست | خوناب دلم ز حسرت تو
سرمست چو سید خرابات | مشهور زمین و آسمانست

در چشم ما نظر کن بنگر که عین آنست | هر آینه که بینی تمثال او نماید
عالم تنست و جانان در بدن روانست | تا دیده که دیدیم روشن بنور او بود
بزمی چو کوی بزمی فردوس جاودانست | معنی و صورت او در این و آن نماید
منشور نعمت الله بگرفته جمله عالم | توقیع آل سید بر نام او نشانست

مکان عارفان در لامکانست | سرای میفروشان حقیقی
دوای درد دل سوز روانست | نشان و نام را بگذار و میرو
ز پیدائی عیان اندر عیانست | سپاسی میکنم از حضرت دوست
بدین سیدم چون نعمت الله | بر آنم من که دلدارم بر آنست
که جانا کارساز این و آنست | تو پاکی صورت خاکی رها کن
مکان معنیست در لامکانست | در آستانه در کوی خرابات
که در عشق او صاحب قرانست | دلم چون غنچه در خلوت مقیمست
کناری گر و سید از دو عالم | ولیکن نعمت الله در میانست

رندی اگر بطلبی ساقی سرمستانست | نور چشمست و بنورش همه را میبینم
تو مپندار که او از نظرم پنهانست | گر فروشند بصد جان نفسی صحبت دوست

دیوانه عشق عاشق ماست | فارغ ز معانی و بیانست
هستست و حباب چون می و جام | در دیدهٔ ما ببین که آنست
عشقست که عاشقست و معشوق | سر حلقهٔ جمله عاشقانست

از مذهب و دین ما چه پرسی | پیداست که نور چشم آنست
ما نیم و ولی و نیم جانی | از دیده ما برود و نهانست

هر قطره ازین بحر دریا سیل آبست | آئینه اینچنین بود تمثال آنجاست
زنده دلان عالم دارند حیات | بنگر که نور رویش در چشم ما عیانست
در گوشه خرابات بزمی خوشست یارا | دریاب کین معانی برتر از بیانست

مقام عاشقان در ملک جانست | بخلوتخانه اقلیم جانست
چه بر دو دل مبندانی و دو بیش | که راه کوی عشقش بی نشانست
نهانست از همه عالم ولیکن | درین معنی عیان اندر میانست

زمین جسمست و جان آسمانست | که خلوتخانهٔ ذات در ملک جانست
سرای صورت تو در بهشتست | که هشیاری خلاف عاشقانست
چو رندان در دو در عشق میکوش | اگر چه بلبل هر گلستانست

میخانه ما سید سرمستانست | قضائیست که در دور قمر با مانست
چشم ما روشنی از نور جمالش دارد | بخرابات عزیز برخم که نکو اوراست

گنج اگر میطلبی در دل ما میجویش

ما کشته حضرت او بنده جاوید است
دل ندارد بجز از خدمت او امید است
صورت نقش خیالی که نگاریم بخشیم

کشته تیغ غم او دل بنده جاوید است
جان فدا کردیم و جانان نظر کرد
در خرابات قدم بنده کی خوش بنشین

باده جانان جهان یاد دشت
هفت دریا نزد اهل نظر
مجلسی با نیز نعمت و حیست

عشق جانان حیات جانانست
گر فروشیم غمش بهره جهانیست
می و میخانه و حدوث قدم
اینچنین گفتهای مستانه

رند سرمست فارغ البالست
سر فدا کن چه قدر زر باشد
هرچه بی عقل مشکلست ای یار

راز نه گنجینه که گنج دل ویست
رند مستی بزرگ رویی دیده
ایمن از مرگ بود بنده جاوید است
کار ما در دو جهان بندگی جانانست
نیست غیر من تو که معنی آن نقش است
نعمت الله اگرش مست جاوید است
اینچنین گشته ای بنده جاوید است
هرچه داریم همه زندگی جانانست
همه در آب و گل پرورش یافته است
گوهری گفته ام سفته است
عشق و سر جاودانست
موجی از بحر بیکرانست
هر رندان نزل خوانست
هرکه چون ایشان آل ازوست
خوش حیاتی که چنین از آنست
نزد اهل نظر زیانست
همه از سر عاشقانست
سخن او ست در زبانست
حکم سید که یرلیغ آنست
سفرم از قیل و ایمن از قالست
خرقه چه بود که مال ما نیست
غلغلش از عشق چو که او حالست

در دو عالم روی دهد که دلم نیست
نعمت الله طالب از روی کی مرد نیست
نقد گنجینه که دیشان جهان میجوید
آنزمان صحبت ساقی بیقید جان آرزو
سیر دریای دریا و بیابان نیست
دست او گیر مرحله سر مستانست
سخن از گنج و طلسم یکم نیست
و سراپرده دل خلوت او است
چو همه آینه حضرت او مینمایند
که سخنهای چو شستن نفس نیست
نفس روح بخش ما دریاب
اهل بیت رسول اگر جویی
گر زمانی تجلی لمن پرداز
نعمت الله من نشان نیست
جان و دل زنده ام از آن ویست
من امین و امانت سلطان
آنمعانی که عارفانه جویند
تا بود جان بجان محب ویم
آن بنام من و نشان نیست
لب که موجود تا نشش خوانند
خواجه گر راه میکده گم کرد
عشق مشاطه ایست تا دانی

حسن و دیدار او چگونه در دو عالم دریاست

گنج عشقست که در گنج دل ویست
گر فروشند بجز زر و که سنگ آر زر
منزلی را سلطان که آن ره نیست

عشق گنجیست که در گنج دل ویست
خوش مقامی که در دو عالمیست جان
و سر آینه کرد نعم تحقیق

گر دو عالم سوی از آن است
از غمش چو که خاندان نیست
خوش زمانی که ابر زمانست

عشق او جان جاودانست
هست محفوظ در امانست
که جدا شد در میان نیست
چو کنم ترک جان که جانست

سر الطف نزد عارفان است
مرد راهی مگو که او صاحب است
بلکه صاحب مرد راست

عقل کل در بیان سید ما — دم فرو بسته گوییا لال است
عشقش همچو جان جانکنده دل جان منست — هرجا که مرده‌ای بود آئی زود وارد دل
گنجی اگر یابد ترا در کنج ویران منست — بتخانه خوش آراسته رندی بخوشی ...
انجمن جمع جان زلف پریشان منست — زنار کفر زلف او در میان ...
سید ما ... سرور رندان منست — هرجا که یابی حاکمی محکوم فرمان منست
درد دردش شفای جان منست — جان من تا گدای حضرت اوست
همه جان در هوای جان منست — حال جان مرا کسی داند
گرچه عشقش بلای جان منست — جان من از برای جانان منست
عشق جانان من غذای منست — اینچنین خوش غذا برای منست
نعمت الله من غذای منست — عقل بیگانه شد زما و برفت
این غذا دیدن خدای منست — گر کسی در هوای جنت هست
دو سرای چنین نه جای منست — وصل و هجران که عاشقان گویند
این همه روشن از ضیای منست — من دعا گویم نعمت اللهم
درد دردش دوای درد منست — خوش دوائی براینجان منست
شاه عالم گدای جان منست — آن هوائی که روح می‌بخشد
ای شها اشهای جان منست — من ز خود فانی ز با و باقی
جاودان این و فای جان منست — دل بغیرش اگر کند میلی
در سراپرده جان خانه دلدار منست — گوشه دیده من خلوت انوار منست
هر که راهست نظر عاشق دیدار منست — هرکجا ناله ز غیب بگوش تو رسد
شاهد سرخوش من خدمت خمار منست — برو العقل که من مستم تو مخموری
عاشقی کسب من و باده خوری کار منست — لوح محفوظم و گنجینه یا گنج العرش منم
در نظر آنکه نهد چشم منست — یوسف نازنین نه زبر منست

شکفتم اینجا نان کجیست دلکش جانان — آنی که آنذارد همه میدان گریبان منست
در کنج ویرانم گنج است پنهان عشق او — ساقی سرمست خوشی مردم چشمان منست
از مجلس بیدلان خواهی که تا یابی نشان — آنکه بصدق دل بگو کین کفر ایمان منست

درد عشقش دوای درد منست — شاه عالم گدای جان منست
جان من در هوای او مدام — گرچه علی آشنای جان منست
عشق او را بجان خریدارم — سیدم خونبهای جان منست

هر یکی را غذا بود چیزی — شاه عشق آمد آشنای منست
با تو گویم غذای من چه بود — جنت و حور در هوای منست
دینی و آخرت بود و سرا — از فنای من و بقای منست
نور من عالمی منور کرد — اینچنین خوش دعای منست

جان من تا گدای حضرت او — نعمتی از هوای جان منست
بحر ما را اگر نه پیدا نیست — این فنا از بقای جان منست
بحفار و نه بحیم از در او — نزد سید بلای جان منست

ما که از نور جمالش نظرم روشن — ذوق آن ناله من جو که زگفتار منست
ساقی مست خرابات جهان جانم — هر که محمود همچو تو اغیار منست
زاهدی کار من رند بناشند — سینه سید من مخزن اسرار منست

همه عالم هست و او جان هست
چون یکی و یکی باشد
غیر او نیست ورنه گوئی هست

[illegible] دل دارم [illegible]
حال ما از عقل [illegible]
شمع جمع عاشقانم [illegible]

[illegible] اول [illegible]
[illegible]
[illegible] آید [illegible]

نقش خیالی [illegible]
عشق آتشی [illegible]
در غار [illegible]

در خرابات باده [illegible]
خوش [illegible] سرو [illegible]
زنده هستیم و جانم [illegible]

نقش رویش خیال [illegible]
عقل بیگانه [illegible] عشق [illegible]

پس هست آفتاب [illegible] نیست
همه نقش خیال مردود نیست
گر بگویم هر آن یک سخنت
نعمت الله جان عالم چون
جسم و جانم یوسف و [illegible]
گر میان ذوق ما [illegible]
عالمی [illegible]
چشم ما از نور [illegible]
[illegible] عالم چون
از میان این معانی [illegible]
[illegible] میخانه ما [illegible]
چشم و چراغ عالمی [illegible]
[illegible] چشم ما [illegible]
[illegible]
خوش باشد [illegible]
درد دل دارم [illegible]
[illegible]
[illegible] جان [illegible]
قصه [illegible] دل [illegible]
درد مند [illegible]
در نظر نور چشم ما [illegible]
یار سرمست آشنا [illegible]

چشم مستی نمود و کین هست
دل ما خانگاه سلطان
نعمت الله بود از آن حسین
این چنین جان و تن آن هست
[illegible] و معنی [illegible]
رندم و در میکده دارم مقام
جام [illegible]
[illegible] چون یوسف [illegible]
مجلس او بزم سرمستان بود
[illegible] عاشق [illegible]
نعمت الله [illegible]
[illegible] در دیده [illegible]
[illegible]
[illegible]
نور [illegible]
عشق [illegible]
جام [illegible] دل [illegible]
[illegible]
مجلس و ذوق نعمت الله [illegible]
راحت [illegible]
دل ما [illegible]
همه [illegible]

سر مهی گشوده کین هست
عشق و پادشاه انجمن است
در همه جا چو نور الحسن هست

عشق ساقی کار ما [illegible]
جنت المأوا مدام [illegible]
خوش حضوری [illegible]
جرعه از جام او [illegible]
کو چه بلبل در هوای گلشنت
چون [illegible] نعمت [illegible]
هر یک خیالی [illegible]
آدم [illegible]
[illegible] چشم مست [illegible]
[illegible] دوا [illegible]
[illegible]
جنت [illegible]
نقش رویش خیال [illegible]
دولت و دین و دو سرا [illegible]
ابتدا آن و انتها [illegible]

هر که فانی شود بقا یابد

دل ما بحر و عین ما دریاست
هر خیالی که نقش می‌بندیم
عشق می‌باز و جام می‌نوش

قطب عالم که مظهر عشقست
می میخانه و حدوث قدم
راز خود هم از اسم کریم

در نظر این و آن همی گنجد
همه کس آشنای خود یابد
زاهدان در هوای حور و بهشت

خانه روشنست و دیدهٔ ما
بنود از خدای یگانه
آفتاب سپهر عز و جل

نور خلوت سرای دیدهٔ ما
میر مستان خلوت عشقیم
هرچه اندر وجود موجود است
تو عزیزی عزیز خواهد بود

رو فنا شو که جود بقای اوست
کنز از لطفش که در ثبوت اوست
کار خط او را ایمانیست
بخیال نگار تعیین است
قول پیران شنو که تلقین است
همه عالم حجاب حضرت اوست
سایه آفتاب حضرت اوست
بخشش سحاب حضرت اوست
فکر من از خطاب حضرت اوست
شاه شاهان گدای حضرت اوست
دیده خلوت سرای حضرت اوست
هر که او آشنای حضرت اوست
دل من در هوای حضرت اوست
جان عالم فدای خدمت اوست
آری آری سرای خدمت اوست
هر که او آشنای خدمت اوست
جام گیتی نمای خدمت اوست
جان ما بنده محبت اوست
پرتوی از شعاع طلعت اوست
این سعادت هزار دولت اوست
غرق بحر محیط رحمت اوست
زانکه این عزت تو عزت اوست

نعمت الله هر که دید و گفت
مهتر بنده و سرور جفت
نور چشمست و در نظر دایم
کهنه است این شراب ایام
من دعاگوی نعمت اللهم
روح اعظم لقای حضرت اوست
عقل کل نفس کل بر غارت
دل ما سوخت آتش عشقش
در خرابات عشق سید ما
روح اعظم لقای حضرت او
در دلم سیر او همی آید
من ز خود فانیم باو باقی
نعمت الله که میر مستانست
هر چه باشد برای خدمت اوست
پادشاه سریر هفت اقلیم
حاصل بحر و کان گاه سخا
عرش اعظم که بحث سید ماست
زندگی در حضور خدمت اوست
کشته تیغ عشق او شد دل
همه عالم ظهور حضرت او
تو ولی و من توام زولی
همه را خادمی خوشی میکن

مظهر حضرت خدا اینست

بحکم دیده جهان بینست
باز و در بزم ما نوا اینست
عالمی از زبان پیر اینست

یکدو حرف از کتاب حضرت اوست
خوشدلی کان کباب حضرت اوست
رند مست خراب حضرت اوست

دیگری کی بجای حضرت اوست
این لقا از لقای حضرت اوست
نزد رندان عطای حضرت اوست

بنده کانه گدای خدمت اوست
ذره از عطای خدمت اوست
هر هوا از هوای خدمت اوست

دل مسکین ز من بهمت اوست
همدم سینه صحبت اوست
همه نزد ما بعهدت اوست
چو بخدمت خادمان خدمت اوست

هر خیالی که نقش می‌بندی
دور گردید ساقی جامی

در آینهٔ عالم مثال صفات
دیریست که از حضور زیبا دوری
در دیدهٔ من درآ و بگر طالبی [illegible]
نکند

در آینهٔ عالم مثال جمال اوست
هر جست [illegible] در خلوت جانان
زاهد موسی وار دیدار بجو

جانم خیال شد بخیال خیال دوست
مهر منیر جهت شعاعی ز روی یار
مردم ندیده‌اند دگر سرو را

بنده‌ایم عابد و معبود اوست
جود او بخشید عالم را وجود
مهر [illegible] دانش [illegible] در خدا کرد

چشم ما روشن بنور روی اوست
آب رو هیچ نقش ما چه ما
عاشق و معشوق ما هر دو یکیست

نقش صورتی ز کسوت اوست
جان ما را که نوبت اوست
سید هر کسی که نعمت اوست
از روی سما بین آن اسم گرد او
هر نقش که می‌بینی معنی جمال اوست
زیرا که دل مسکین [illegible] جمال اوست
[illegible] فنا گفتن بر سر [illegible] سوی اوست
جمله کمال بین که نهان جمال اوست
حضور [illegible] آنجا چه مجال اوست
ما را ز همه عالم مقصود وصال اوست
این گفتهٔ مستانه از سید ما بشنو
دل سرگشت بعشق [illegible]
با کیست ما [illegible] غلام [illegible]
در چو یار دیدهٔ من چو نگار دیده
سید ای یار جان و دل [illegible]
[illegible] معدومیم ما موجود اوست
[illegible] دریا لیس که عین جود اوست
ساجدیم و حضرت مسجود اوست
نعمت الله جان [illegible]
هر چه آید در نظر ز اثر نکو نیست
چونکه دایم عین ما در جستجوست
تا نه پنداری که این [illegible] دو تو

همه منعم نعمت اللهند
ما از او عین او [illegible] نسیم
عاشق مست [illegible] حضرت اوئیم
سر بکه تو [illegible] عقل [illegible]
این مجلس رندانه ما عاشق سرمستیم
سرگشته شوم در عشق [illegible]
در مذهب این سید [illegible] صلوات
در صورت و در معنی [illegible] گردم
[illegible] نشان آن ز حضرت او دایم
در مجلس [illegible]
ولی [illegible] آن سحر حلال
هر کس بآرزوی خیالست [illegible]
تا زنگ دل ز آینهٔ دل نبرده‌ام
ما را کمال نیست بجو [illegible]
این خانه جنت [illegible]
هر کسی را هست مقصودی دگر
[illegible] آن نقش خیال [illegible]
حکمت [illegible] انعام کرد
[illegible] زندان عاقبت محمود [illegible]
[illegible] شده روشن بنور او [illegible]
گر [illegible] آینه آید در نظر
کهنه گر رفته است و نو باز آید

هر چه بینیم عین نعمت اوست
طالب هر کسی همت اوست

[illegible] پردهٔ حجاب
حجاب وجود ما [illegible]
[illegible] خود او [illegible]

عشقی که [illegible] نقشی خیالی
هر حرف که [illegible] مثال
[illegible] جام از آب زلال او

ما نیم و آرزوی خیال وصال دوست
[illegible] آینه [illegible] مثال دوست
داریم ما خیال ولی از خیال دوست

عارفان را از همه مقصود اوست
[illegible] باشد [illegible]
[illegible] فرموده

یار [illegible] دور از او داریم دوست
چشم ما در آینه بر روی دوست
[illegible] دریا [illegible] که عین [illegible]

در هر چه نظر کردم نقشی ز خیال اوست
هر ذره که می‌بینی خورشید در او پیداست
دل لذت سودای دریا یابد چو ما دیدیم

هر چه می‌بینی همه انوار اوست
تشنه کو در درد او نیکو بود
عاشقی کز عشق او دارد حیات

جامی زمی بریزی در بزم یار دارد
از نور روی ساقی شد چشم ما منور
جامی که اسم باشد پیدا شود مسما
جام و شراب و ساقی معشوق عشق جانست

عشق جانان حیات جان منست
نقد گنجینه حدوث و قدم
در خرابات پیر میخانه

چشم من روشن بنور روی او
دیده بینا بمن بخشید او
صورت معنی نقشش

هر که بیند نعمت الله در همه
در آینه عالم مثال جمال اوست
عقلش بنور جان شامل کمال اوست
از عقل محو او را بیرون ز خیال اوست
گر ساقی سرمستان جامی دهد
صورت و معنی با آثار اوست
نوش جانش باد کان بیمار اوست
زنده جاوید برخوردار اوست
نعمت الله باده می‌نوشد مدام
هر کز که دیده باشد جان که آبحیات نیست
آن نور چشم مردم از دیده‌ها نهان نیست
هر جا که مظهری هست اسمی بنام نیست
هر سه یکیست اینجا این قول عاشقانست
دیدیم نعمت الله سرمست و خراباتست
حاصل عمر جاودان منست
گوهر بحر بیکران منست
طالب رند جاودان منست
نعمت اوست هر چه موجود است
اینچنین چشمی خوش بینا نکوست
لاجرم من دوست می‌بینم بدوست
عاشق بیچاره در ماند بدوست
نعمت الله خرقه میشوید بمی

بد نه بیند هر چه می‌بیند نکوست
گر آبحیات ماست در چشمه ما نیست
با ذات غنی او عالم همه درویشند
این مجلس ننشیند اما عاشق سرمستیم
زیرا می این سید از کسب جلال اوست
دل با او دادیم و او دلدار ما نیست
چیست عالم سایه با نقش
هر که او هرگز نه بیند یار یار
اینچنین کاری همیشه کار اوست
عالم بود چه جامی باده درو تجلی
در عمر خود کناری خالی ندیدم از وی
هر آینه که بینی روی بتو نماید
سیلاب رحمت او سیراب کرده ما را
میخانه سرگشاده عمر حلقه نهانست
معنی چار حرف بشنو بیک کل
عین آبحیات و اعلی منست
نام بگذار و از نشان بگذر
نعمت الله من از آن منست
غیر او دیگر ندیده دیده‌ام
من چنین سرمست و با ساقی حریف
غرق دریا آب میجویم مدام
پاکبازی و ایمان درست

بیهوش که نوبت باد کان فغانی
سلطان که گدایی جان یا که جلال او
محو بینیم اینجا ز جمال او

تو شدی باشد ما
کیست آدم مخزن اسرار او
چون توانا دید چون اغیار او

انجام و باده باهم ما سیم جانیست
لطفش نگر که دایم با جمله در میانست
جام می که نوشی ساقی در عیانست
هر قطره از این بحر دریای بیکرانست

جمع تفصیل آن بیان منست
آب سرچشمه روان منست
بی نشان شو که آن نشان منست

هر چه آید در نظر چشم برد
زاهد مخمور که رغبت و کو
بیخبر در بین ما در جستجو

بشنو ای دوست این سخن از ما
یار او بود و جود مست کرم
ذره از آفتاب روشن شد

هر چه بینی مظهر اسمای او
آینه گر صاف باشد روی او
لب نهاده بر لب جام مدام

اگر تو عاشق یاری بعشق او میکوش
جهان صورت و معنی چه مظهر است بگو
ترا همه بخود است ای عزیز بی ما

در دو عالم خدا یکیست یکیست
آینه در جهان فراوانست
موج و بحر و حباب بسیار است

دل با زبان یکیست یکیست
آن یکی در کنار گیر خوش
دل و جان را با من و آن دانم

موج و حباب قطره در این بحر ما یکیست
ما و شرابخانه رندان باده نوش

بتحقیق حقیقت همه اوست
می‌نماید دو تو ولی یک است
ذره ذره ببین که آینه روست
نعمت الله است مظهر اوست
دوست را هر که دید آن دوست
در همه آینها چشم ما روست
با چنین آینه چه جای گفتگوست
نعمت الله روشنست چون عین
هر چه دیدگشائی چو حسن او
تو مغز نغز نکته و ما که پوست
هر آنکه در همه حالی نظر بدو دارد
زلف یار بعمر درازی
ما ... آنکه یکیست
جام گیتی نما یکیست یکیست
آن همه نزد ما یکیست یکیست
نعمت الله یکیست در عالم
انجمن آنچنان یکیست یکیست
با همه در میان یکیست یکیست
غرض از این و آن یکیست
دلبران در جهان فراوانند
نقش حباب گرچه هزار است بهر ما یکیست
خارج ز دو سرا بود و سرا یکیست

همه عالم وجود از او دارند
زلف او مشکناب چین بر رو
نزد ما هم کجا بود عیب است
سیر سیران نبرد او آنکو
چشم عالم روشنست از نور او
خیز با خوش و بین یار و دلدار
چشم احول گر دو بیند تو ببین
با حباب سید تو دریا رو
اگر کعبه روی بهوای دوست
اگر کشتن عاشق به بود
پا و جان ز جان جا گزین
نیست شانه حاصل اگر زلف
... کبریای حضرت او
و مگو دو ولی یکی بگذار
دردمندیم و درد میجوییم
سخن آشنا یکیست یکیست
از دوئی بگذر و یکی میگو
عشق و معشوق عاشق آمده
در خرابات مست می‌گردیم
سینه دلبران یکیست یکیست
در مانده دل ...
مثال صد هزار در آینه رو

لاجرم هر چه باشد از ان نیکوست
مجلس ما ز بوی او خوشبوست
سینه دوست شد ز او پر درد

لاجرم عالم چو چشم ما نکوست
خویش را میشو که وقت شستشوست
رشته یکتو بجسم او دو توست

در میکده باشی بیا و دو جام بگیر
ولی چه عادت آن یار سبکروست
همه لطف و کرم در پی تو

پادشاه دگر کجا یکیست
تو یگانه بیا یکیست یکیست
درد و درد دوا یکیست یکیست

حاصل دو جهان یکیست یکیست
در دل عاشقان یکیست یکیست
ساقی و میخواران یکیست یکیست

از دوست میرسد همه درد و دوا یکیست
دیدیم آن یکی و همه نزد ما یکیست

کر آشنای خویش شوی نزد عاشقان

صورت و معنی درین دعوی یکیست
عاشقان مست و مجنون بیچاره‌اند

قطره دریا نزد ما یکیست
چشمه و جو قطره و موج حباب
هفت دریا با محیط عشق ما

کار دل در عاشقی یکرنگیست
همچو زلفش سر بپا افکنده‌ایم
گر چه ما را هیچ دلشاد دار

بندی که ز ملک آشنائیست
سلطانی این جهان فانی
کشتیم که غرق بحر عشقیم

گوینده سر خوشیست در وی
می در قدحست عشق در دل
هر چیز که دیده دید یکجاست

تن زنده بجان و جان بجانان

معشوق و عشق و عاشق این جمله یک یکیست
سید ز جود خویش وجودی بنده داد
عاشق و معشوق ما یکی یکیست
آشکارا و نهان لیلی یکیست
نعمت الله دنیی و عقبی بود
گر نظر بر آب داری بیشکیست
این همه در بحر نزد ما یکیست
جز یکی آیت آنهم اندکیست
قطره و بنده یکی سید بود
بندگی در عاشقی باید یکیست
این سرافرازی ما زافکندگیست
کآن غم عشقست و از فرخندگیست
سید ار جان بخشد از عشقش بود
داند که تماشای ما کجائیست
با همت عاشقان گدائیست
این حالی ما ز خود نمائیست
میخانه دل طرب سرائیست
مردم او را از نو نوائیست
آئینه لطیف خوش نمائیست
مشکل حالی عجب بلائیست
تن میرود و روح ما کجائیست
گر مغربی است گر عراقیست

چون عقل احولست دو بیند عجب مبین
لطفی نعمت الله ما و عطا یکیست
گر هزاران صورتست آید بچشم
گر چه بسیار است در جنت درخت
نزد عارف دنیی و عقبی یکیست
موج و بحر و قطره از روی ظهور
عقل اگر گوید خلاف این سخن
پادشاهی باید و چندین سپاه
این یکی درویش آنجا بیشکیست
بنده فرمائیم و فرمان بنده‌ایم
جان فدا کردیم و سر افکنده‌ایم
مرده دردیم و درمان زنده‌ایم
عاشقانرا کار جان بخشندگیست
زاهد بر مست اگر کند میل
عاشق ز بلا اگر گریزد
مستیم و حریف نعمت الله
خوش یار کهی و خوب جائیست
آراسته‌اند خلوت دل
دل جام جهان نمای عشقست
جام بعطای نعمت الله
خواه حیدری است خواه عجمیست
خوش جام مرصعیست در وی

بنگر بحکیم و عقل که شاه و لد یکیست

در نظر ما را همه معنی یکیست
بهشت جنت دیدم و طوبی یکیست

گر تیرش میکشی همه یکیست
قول او بشنو که ابله مردکیست
خود یکی باشد سپاه اندکیست

این شهنشاهی ما زان بنده‌ایم
از انفعال و حیای آن شرمنده‌ایم
کشته عشقیم عین زنده‌ایم

آن میل نزد ما هوائیست
در مذهب عشق بیوفائیست
این نیز عنایت خدائیست

گویا که سرای پادشاهیست
یارب که چه شخص خوش لقائیست
گر صحبت او مراد بنیست

ما ییم و حریف عشق بیاییست

معنی بنمود و بصورت

خلوت سرا بدیده از نور اوست روشن
درویش کنج خلوت [illegible]
نقش سیا لغیری بر دیده [illegible]

هر مختصر که بینی [illegible] مختصر است
گیتی نمای ساقی هر شب [illegible]
عشقست جان عالم جانم [illegible]

گرد [illegible] ندیده او [illegible]
هر که گوید که حق بخود دیدم
گرچه آیند قطره [illegible] و دریا

هیچ دریا مدام در موجست
نور چشمست و در نظر [illegible]
عشق را هم بعشق باید جست

ما دردی درد نوش کردیم
مستیم و خراب در خرابات
هر نقش که در خیالت آید

این معنی و صورت اتفاقست
هر شاهدی که بینم او را بما [illegible]
هر [illegible] ما قدم [illegible]
صورت کرا نماید [illegible]
نقاش خط چین گوید [illegible]
با آفتاب حسنش [illegible]
نقصی اگر [illegible]
عینی که دیده [illegible]
جانی که عشق [illegible]
هرچه امروز حاصل [illegible]
رویست و ترا [illegible]
این سعادت [illegible]
قطره در [illegible]
عشق را خود [illegible]
اینچنین بحر [illegible]
دیده کان ندیده [illegible]
خبر از حال [illegible]
مردان که [illegible]
دلبرا [illegible] دگر [illegible]
ما را جائی دگر [illegible]
اینکش [illegible]
چو میخانه سرای [illegible]

جاوید بود و بقای سید
آئینه ایست روشن جام جهان نما
در گوشه خرابات رندی [illegible]
[illegible] رندان عشقیم [illegible]
ساقی عنایتی کرد [illegible]
هر ذره که بینی او را [illegible]
جامی که جز یکی [illegible]
او آفتاب ما [illegible]
امروز [illegible]
طلب او مکن که [illegible]
حق بحق بین که [illegible]
آنکه حق را بخویشتن [illegible]
نعمت [illegible]
[illegible]
عین عشقیم [illegible]
بیقراری [illegible]
ذوق [illegible] سید نعمة الله [illegible]
جستن [illegible]
رندیم و مدام جان [illegible]
در بحر محیط عشق [illegible]
مستیم و حریف نعمة الله
مقامی [illegible]

باقی بقای شاه نعمت
هرجا که [illegible]
[illegible] صفا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
صبر و آرام [illegible]
[illegible]
[illegible]
ای ساقی جام [illegible]
جز [illegible]
حقیقت که ذوق [illegible]

بهر سو آب چشم ما روانست
کسی کو گنج عشق را پدید دارد
مرو با زاهد عنا درین راه

خبر نی یکی در دو جهان نیست حقیقت
هر جا که تو انگشت نهی عین حقیقت است
آندم که دمیدند دم آدم ...

جان ما در پیش جانان هیچ نیست
با سگ و جان نشین ایجان من

هیچ نبود عشق جانان حیث را جا هیچ
پیش از این در خلوت جان غیر جانان
زلف و روی شر اگر از کفر ایمان عزیز

شک بعدم نیست که او هیچ
معنی همو با تو بگویم که چیست
ما و منی را بگذار ای عزیز
ای که درمان درد میجوئی

در دل هر که عشق جانان نیست
در خرابات چون تن سر مست

درین دریا بجز ما آشنا نیست
بنزد عاشقان حق گدا نیست
که ایشان را درین ره پا بجا نیست
موجود حقیقی بجز از ذات خدا نیست
گر هست ترا در نظرت غیر خدا نیست
زان نیست معین که کجا هست کجا نیست
بود آندم ما دین همه دم تر دم نیست
سید چو همه طالب و مطلوب نمانیست
درد دل داریم و درمان هیچ نیست
زانکه صحبت با کرانجا هیچ نیست
با وجود سید هر دو سرا
بی مولی در درویش صافدل ما هیچ نیست
اینزمان در خلوت غیر جانان هیچ نیست
با وجود زلف و رویش کفر ایمان هیچ نیست
همدم جام جمی و با نعمت الله حریف
سنگ بوجود ست که همو هیچ نیست
اوست همه این من و تو هیچ نیست
گر من و ما یکسر مو هیچ نیست
خوشتر از درد درد درمان نیست
عاشق سید شو و معشوق او
مرده دوان که در پیش جانان نیست
هیچ رندی میان رندان نیست

اگر تو طالب عشقی همراه ماست
نوائی ما نوای بینوائیست
خیال روی سید نور چشمست
مائیم و صفات و صفت ذات خدا نیست
عشق است مرا چاره ما چاره ...
چون نیست بقا همه باقی مطلق
سر مست شراب ازل جام ...
عاشق شوان گفت که معشوق نیست
نزد شهر مصر و بغداد و شیخ هیچ
غیر او هیچ است اگر گوئی نیست
بینوا چبود که سلطان هیچ نیست
در خرابات مغان جام شرابی نوشین
دیده جام نور طلعت او ...
ما سوی الله در خیالی هست ...
زاهد وقتی چنین در بزم سرانجام هیچ
نیست تمام که جز او هیچ نیست
بانگ سخن بشنو باز نگ ما ...
غیر خدا ... هیچ بود هیچ هیچ
خم می ... جام را
گر تو ما یکسر مو هیچ است
عاشق و زلف و روی جم ...
ای که درمان درد میجوئی

وگر تو عقل میجوئی مراست
توائی چون توائی بینوائیست
دمی از دیده مردم جدا نیست

در دست دوئی او تو ایشد ...
هر که بود قابل و تغیر فنا نیست
در مجلس ما غیر خدا غیر خدا نیست

گوئیا چبود که درمان هیچ نیست
هر چه باشد غیر او آن هیچ نیست

ما بدانیم با وجود شکایتی هیچ نیست
غیر نور روی در دیده جان هیچ نیست
بگذر از نقش خیال غیر او که هیچ نیست

هست نعمتم که جز او هیچ نیست
باش یکی رو که دو هیچ نیست
هیچ هیچ مگو هیچ نیست
مست خرابیم و سوی هیچ نیست

الله اثم مکفر و ایمان نیست
خوشتر از درد درد درمان نیست

حالتی دیگر است مستانه

هر کرا درد نیست درمان نیست
هر که او جان فدای عشق نکرد
سر موئی نیابد از لطفش

غنچه باغ غیر خندان نیست
عاقلی کی چو عاشقی باشد
درد مندیم و درد می نوشیم

موحد درین ره و بینند نیست
چنان غرقه شد قطره در بحر ما
مرا عید و نوروز باشد بعشق

بحر است بحر گر انش پدید نیست
عشق است هر چه جز او نیست در وجود
گفتم میان او بنما او در میان نیست
او جانست همه عالم بدن

جان ندارد هر که جانانش نیست
کفر زلفش کرا ندارد دل
هر دلی کز عشق او شد دردمند

تو ندانی اگر ترا آن نیست
هر که کفران نعمت الله کرد
هر کرا کفر نیست ایمان نیست
مرده دان که در تنش جان نیست
هر که سرگشته و پریشان نیست
در خرابات همچو سید ما
بگذر از غیر او که غیر نیست
مست و مخمور هر دو جهان نیست
به ازین درد درد درمان نیست
عاشق رند مست چون [illegible] نیست
مجرد که باشد که تجرید نیست
گر از ما یکی قطره را دید نیست
چه غم دارم مرا از عقل را عبد نیست
موحد هم و موحد [illegible]
[illegible] راه ما که نشانش پدید نیست
در هر چه بنگری جز او نیست پدید نیست
از بسکه نازکست میانش پدید نیست
[illegible] این تن [illegible] جانش پدید نیست
سودای عشق ما و دکان [illegible] نیست
گر چه تن دارد ولی جانش نیست
کی بود مؤمن چه ایمانش نیست
عنبر درد درد درمانش نیست

نور چشم است و در نظر پیدا نیست
در [illegible] مذهبی مسلمان نیست
بت پرستد هر که او [illegible] نیست
در محیطی که ما در آن غرقیم
گنج دل گنج [illegible] نیست
رند مستی میان رندان نیست
هر که نقش خیال غیری بست
در دل هر که گنج [illegible] نیست
ای که گوئی که تو [illegible] می [illegible]
در خرابات می پرستان نیست
تو صاحب وجودی چو [illegible] نیست
مجدد [illegible] ترا در [illegible]
نه قرب و نه بعد و نه وصل و نه [illegible]
جز او سید [illegible] توحید نیست
علم بدیع ما که نهایت [illegible] نیست
عالم منور است از آن نور [illegible]
مجموع کائنات [illegible] پرده [illegible]
هر ذره که هست از آن نور [illegible]
خوش [illegible] که سود و زیانش پدید نیست
زاهد گوشه نشین در غسل [illegible]
ساغری گر چه [illegible]
سید سرمست [illegible] نیست

روشنش را نگر که پنهان نیست

نزد ما بنده مسلمان نیست
هیچ پایان مجو که پایان نیست
[illegible] اگر درد است درمان نیست

نقش بندی و سامان نیست
مست [illegible] و پریشان نیست
[illegible] کار رندان نیست

مقید با طلاق و تقلید نیست
ولی [illegible] نام تجدید نیست
نشانی ز تقریب و تبعید نیست

وارد [illegible] که پایانش پدید نیست
در [illegible] پایانش پدید نیست
[illegible] مکانش پدید نیست
[illegible] پایانش پدید نیست

[illegible] ما [illegible] نیست
[illegible] ذوق [illegible] نیست
[illegible] چون [illegible] نیست

قطعه از خویش بیرون کن که نیست
دامن خود را بگیر از پیش و رو که نیست

آشنای عشق او بجز خویش نیست
هر که وصل عمری یار بجز انس نیست

آنکه غواص محیطش جز دل درویش نیست
هم ز کفر و دین فرقت با نشو بیزار نیست

روز و امروز را عاشق مرد دور اندیش نیست
پیش ازین از سیم و زر را شعر الله نیست

هر کرا عشق هست اینش نیست
مرده می‌شمر که جانش نیست

عاقل از ذوق عاشقانش نیست
غرق دریای عشق او ما هست

غیر ما می دگر نشانش نیست
در میان و کنار هیچوانی

کین معانی جز آن بیانش نیست
نعمت الله هر که مایه اوست

آن و نرگه غیر او احد نیست
وصل عدد دست و از عدد نیست

چشمش بنگر که بی رمد نیست
هر هست که نیستی پذیرد

میکند همه و هیچ بد نیست
خود نیست نزد نعمت الله

دل ندارد هر که دارد درد نیست
آنکه خود درد دلی ندارد مرد نیست

دشمنت آن درد کو همدرد نیست
لب و رخسار چشم مست یار

در بدر گشتیم و از وی درد نیست
درد بیدرمان ما را از یقین نیست

عشق بازی و عشقبازی نیست
عشقبازی بعشوه سازی نیست

حالتی عاشقی مجازی نیست
ساز ما ناله‌ایست جانسوزی نیست

چون من و او شهید غازی نیست
حال مستی ما ز مستان پرس

در بر عاشقان نمازی نیست
نعمت الله رند سرمست است

عشق را با کفر و ایمان کار نیست
عشق را با این و با آن کار نیست

عشق را با صاف و درمان کار نیست
عشق را با حی پرستان کار نیست

همچو کار عشقبازان کار نیست
عقل می بندد خیال این و آن

زاهدش در بزم رندان کار نیست
نعمت الله باده مینوش مدام

گر هوای عشق داری از خویشتن بیرون شتاب
گوهر از بحر ز دریا شان در نیاب
حالیا گر عاشقی از دی و فردا مگو

چو بکل بیچاره بود گوش هم در پیش نیست
کاندرین حضرت مجال کفر و دین نیست
کاین زر دنیا بجز زرد رویی نیست

لذت از عمر خود کجا یابد
دمی که بی مستی نشان یابد ازما
جام می را بگیر و نوش کن

لاجرم بحر ما کرانش نیست
جز خیالی از آن میانش نیست
سود دارد ولی زیانش نیست

گر دیده احولی دو بیند
چون مظهر حضرت الهند

بیشتر نهادن از خرد نیست
چیزی که وجود او بخود نیست

نزد بیدردان مگو نهان درد
در هوای آفتاب روی او

حاجت جام شراب درد نیست
همچو بیدرد دیگری در خورد نیست

عشق دارد حقیقتی دیگر
کشته عشقم و درین دوران
خرقه کان نمی بشوبند

به ازین ساز اگر نوازی نیست
محرم را از ما مجازی نیست
عشقبازی او ببازی نیست

عشق در درد و همچو دیدم مدام
عشقبازی کار بیکاران بود
محتسب مخمور و ما مست خراب

عشق را با غیر ایشان کار نیست
عشق را با این و با آن کار نیست
با کس او را بغیر ازان کار نیست

خوشتر از ساغر می همدمی نیست ... بهتر از عشق بتان محرمی نیست
که حیاتی به از این یک دم نیست ... میخورم جام می انجام ندیدم
دارم این سرّ و دگر همدم نیست ... می مستی که مرا در جامیست
زان حبیب و دیده و چشمم ... رند سرمست خوشتر زین نیست
در سر ما که مستی ... حبیب ... گر جهان غمگین است که ما را غم نیست
لطفی چو حبیب مست ... دردی در دل نوشم با درد ...
ما سوی ... هر قطره که در نظر ما ...
در دل جانان خرقه ... بحر ... طبع و هر در ...
... تو تر از خود ... خیر عین یکی ... دگر نیست
صاحب نظرش ... چو به صورت دو ...
چون در بهشتیم ما که ... در گوشه ما ... بنشین
از هستی ما ... خیر البشر ...
هر دو عمر عزیز ما دریغا چاره نیست ... دی برفت و هر دو ...
هر که ... عشق ... چاره بیچاره ...
هر کرا آید سوی او ... این شراب مست ...
حبیب با جانان ... نعمت الله ...
موج دریائیم و ... در میان ما ...
بیخود ... رند ... مست خرابی ... عقل اگر در خواب ...
تو بر انجام خوشتر زین ... نیست مستی ... سلطان ...
در نظر ... آفتابی ... نعمت الله ...
لطف آن سلطان ما را ... در دو عالم غیر یک ...
همچنین شاه لطیفی هیچ جائی ... آن سلطان

نوش کن ساغر می ای عزیز ... شادمانم ز جهانم غم نیست
خوش بیا ... در خم خسرو جام جم ...
جام می در نظرم ... هستیم و در همه عالم ...

گوید ... دردم ... حبیب ...
بلبل خوش ... چون ...
زنار زلف ... گر در سخن ...

عشقی که ... پس معتبر است ...
در ... زان کوچه مرد که ره ...
ما خرقه خویش پاک شستیم ... گو ...

عشق زلفش ... گر بخشد و بخشند ...
آنچنانم ... ذوق خوردن ...
هر ... هر که دارد ...

در خرابات مغان ... غم ...
ما شراب ... هر کسی گوید که ...
ز آفتاب روی ذرات عالم ... همچنین ...

چیست عالم سایه ... در همه لشکر گدا ...

دردمندانیم و مینویسیم و درد دل
کشته او را خونبها جاودانی عنایتی است

درلب او چشمه آب حیاتی هست
خدمت سلطان ما دارد گدایی
هستی ما را وجود از جود او یک مستی است

صبغة الله سید ما انیر یک رنگی
زاهد مخمور مستانرا ملامت میکند
دل بدریا داده‌ایم و ابروی یار چشم

هرکجا جام است بی می مست نیست
ناله نی بشنو ای یار عزیز
این همه رفت شد در راه خدا

مجلس عشق است و مست حریف
عشق سلطانست ملک دل گرفت
انچنین قولی خوشی مستانه

در دل ما مهر دلبر نیست
هرکه دارد هرچه دارد آن او
دردمند درد نوش عشق او

غیر ازین تربت و کربلا را دوا
عاشقانرا غیر ازین دیگر لقائی است
همچو انجیب ما صاحب جمالی هست
انچنان بهر چشمه آب حیاتی هست
با جمال حضرتش کس را مجالی نیست
در دو عالم غیر ازین یار مالی نیست
عقل را در مجلس عشاق کو جای است
خوشتر از بیرنگی ما هیچ رنگی نیست
سکه همچو او عقل زیرکی نیست
در محیط عشق او چون ما نهنگی نیست
عاشقانرا در میان ما بهر دوان جسته‌ایم
هرچه هست آن هست لیکن حی نیست
ناله چون ناله نی هست نیست
در چنین ره نقش یک بی مست نیست
در دل ما غیر دلبر هست نیست
جای مخمور ای برادر در نیست
مثل او در بحر و در بر نیست
باز گو در هیچ دفتر نیست
زاهدانرا ذوق رندان نیست
چون ما جز عشق جانانه نیست
کنج او در کنج ویرانه نیست
خاطرش با صفا در ما نهست نیست

سر در میخانه با رندان مجاور گشته‌ایم
نعمت الله نیمه پنو ر چشم ما
خوشتر از نقش خیالی او خیالی نیست
مجلس عشق است ما سرمست حریفان
روح اعظم صورت معنی ام الکتاب
سید رندانم و سرمست در کوی مغان
عاشق دیوانه را از ننگ نیست
عاقلان با یکدیگر دائم برای عقل میکنند
هیچ گردی از نقشی سید ما
پادشاها بجهان بسیار دیدیم
مثل این معشوق سید شوخ شنگی
یک جمال و صد هزاران آینه
رند سرمست میلست از ست
نیست همچون نعمت الله ساقی
هیچ ازین جانان خوشتر نیست
بر سر دار فنا نشسته ایم
غیر آن یکتای بهمتای ما
سید ما ساقی سرمست ماست
رندانرا میلی بایشان نیست
یوسف گل برهن از باغ
خازن آن غیر سلطان نیست
همچو سید رند سرمستی خوشی

در جهان چشم از سید ولطف ازلی
مثل او آینه گیتی نمائی نیست

عاقلانرا زیر انجا مجالی نیست
افتابی دولت او را زوالی نیست
زاهدانرا همچنین ذوقی حالی نیست

عاشقانرا با خود و با غیر جنگی نیست
پیش لعل او در کوه سنگی نیست
چون نه سلطان ما سلطانی نیست

در دو عالم غیر یک شیئی نیست
جام می را نوش کن پیشت
همدمی چون ساغر می نیست

انچنین سردار و سرور نیست
بر سر هفت کشور نیست
همچو او ساقی دیگر نیست

انچنین گل در گلستان نیست
هرچه هست و بود آن نیست
در میان می پرستان نیست

شادها

عالمی کو عیب رکر باشد غم
کاشن ... جاودان
ن فروشم در سر بازار شوق

ساقی ما می باخشید دم
چیست عالم سایه بان قبا
نور جیلی عشق من بیدم
عارف که دم بنهایت بس

خوش حبابی بیکران الحیات
مائی ولی هر دو بهمدم آشنا
ساغر لبریز شد اندر بیت

چشم رندست و شده از نور
... ... هیرساو ...
جام نی بیدار خمری ...

هر کسی در خرابات مغان
آشنا بست شاه و عالم سامان

قطره کو حباب ... پوست

شادمانم زانکه میخواهم دوست
دوست دارم چونکه او یارم نکوست
بلبل سرمست گلستانم ...
میکنم سودا خریدارم وی
سر چشمی جبه ... است
ذره و خورشید جباب است
جزو کل مجموعه ابیات
در نظر ما خیال است
راست میگوید که غایات
هر ... تجلی ... است
جام می ... است و انعیر
عالمی ... ساغر
ساقی دیگر ... است
رند سرمست ... است
هر چه ... است
دیگران ... است
... ساقی ... است
... عشق است
... جام شراب ...
هر کجا او ... است
عشق از ... با سر ... است
عین دریا بود حباب است

الحمد لله که دل دادم دوست
در خرابات مغان مست ...
نقش می بندم خیالش ...
... سر ... کاینات
علم او آئینه ذات ...
نور چشم ما نمایدا و ...
عشق او ... فرزین ...
عقل اگر گوید خدا ...
نعمت الله با شاهی ...
کنج هر ویرانه ... است
با ... وجود از وجود
... سلطان ... است
نعمت الله سر ... عشق
جام می ... است
جامی ... وجود
نوشکن التحیات معرفت
... سید ...
... گنجی ...
عالمی ... عشق می بخشد وجود
نوشکن التحیات ...
نعمت الله حرم ...
زنده جاودان بود ...

... که ... ما دوست
نور چشم ... عین دیدارم وی
نعمت الله شاه سردارم ...

عین او باشد که ... است
عقل ... است
قول او ... است
در همه عالم ... است

... عالم ...
عقل ... است
... که ... است

... سوی ...
... زنده ...
مرحبا ... او ...

... سوی ...
... از ...

روح پاکی که با خدا ...

بکند میل خویش و بیگانه
نتواند برید پیوندش
بزم عشقست عاشقان مستند

مارا چه ز عشق راحتی هست
چه قدر عقل چه جای علم است
این بحر محیط بیکرانست

روح ما در روح اعظم فانیست
جام جم فانیست بنود عین حق
گر دهی با جام می همدم شوی
شبنمی بودیم ما چون آفتاب
کر بوجهی اسم اعظم اسم است

صحبت جانا من مجلس روحانیست
مایه دکان جان در دل [illegible]
کفر سر زلف و رونق ایمان من

مطرب ساز عشق ما بنواخت
مینواز و بلطف عالم را
شاه بنشیند در سرای وجود

آشنا چون با آشنا پیوست
آنکه با اصل خویش وا پیوست
ذوق داری بیا بیا پیوست
نعمت الله کنج سلطانست
از هر دو جهان فراغتی هست
ما را از خدا عنایتی هست
تا ظن نبری که غایتی هست
بشنو سخنی ز نعمت الله
در حقیقت خدمتش هم فانیست
این عجب بنگر که این هم فانیست
مبدء ما در غیر اینهم فانیست
خوش طلوعی کرد شبنم فانیست
در مسمی اسم اعظم فانیست
ما همه فانی و او باقی بجود
مفرش خاک درش مسند سلطانست
حاصل سود و عشق بی سر و سامانست
رونق ایمان ز کفر آنچه مسلمانست
دوش در آمد ز در دلبر مست
بنوا جان بینوا بنواخت
دل این خسته را بسی بنواخت
مهمان خاطر مرا بنواخت
مطرب عشاق ما ساز نواخت

در دو عالم بجز یکی نبود
در دو عالم ولی والاست
لطف ساقی نگر که جام بدست
میکند صرف هر که آب پیوست
از عشق هزار شکر داریم
از عقل بجز حکایتی نیست
جانان بتا بنجا نرها کن
کز عشق دوا روانی نیست
گرچه آدم ماهیت از وجه حق
آنکه نی فوت شد دم ما
قطره و موج و حباب و جام می
هرچه باشد غیر او فانی بود
دیگری را کی بود خود دار و گیر
بشنو ز سید که عالم فانیست
لایق هر عاشقی شمع نیست
شهر وجود هم تمام بنده فرمان اوست
لیلی صاحب نظر واله مجنون اوست
عاشق یکتا منم سید فی ما
در خرابات ساقی سر مست
مبتلای بلای او بودم
شهرتی یافت در جهان که عشق
ساقی سر مست ما را نوا نواخت

آن یکی با یکی کجا پیوست
هر که با شاه اولیا پیوست
سید ما و بدست ما پیوست

از عقل ولی شکایتی هست
آری او را حکایتی هست
زیرا که در آن کفایتی هست

هم بوجهی نیز آدم فانیست
نعم هجر زیرا که اینهم فانیست
نزد ما در جمله اینهم فانیست
اوست باقی سوی ما هم فانیست
اندر آن میدان که رستم فانیست

استاد جهان کسی که نعم ارسانست
جمله اقلیم دل مملکت سلطانست
عاقل عشق او غایت نادانیست

درد ما را بسعد دوا بنواخت
چاره کرد و بسی بنوا بنواخت
نعمت الله را خدا بنواخت

مسافر ما نشست در درد دل
گنج اسما بر سر شان نشاندند
کرد مستغنا ... عاشقان

همچنین چون بدن پدید آورد
به جمال خود مشرف کرد
چاشنی کردم و شادم معشوق

شمع بزم ... مجلس جان ...
... جام ... ما ...
ملک فنا و بقا جمله برانداختیم

از دم گرمم بعالم آتشی ... درزد
عود دل را سوختیم در مجمر سینه خوشی
زاه دلسوزم که آتش می فشاند در این

شمع عشقش آتشی در ما فکند
سوخته بودم آتش عشقت دگر
غرقه بحر لا الیم العجب
عکس رویت بر رخ ساغر فتاد

در خیالش بخواب رفتی باز

درد درمانش جان بود درد تو سوخت
از کرم او جمله اشیا تو سوخت
بینوا یار چنین خوش و انوا سوخت
لطف تا زنده تا خیالم ... سوخت

همچو جان در بدن ...
سوزش جان عاشقانم سوخت
گرچه بودم چنین خیالم سوخت
آتش عشق منام عود وجودم سوخت
در دل مجمر از وجه عودم سوخت
از دم دلسوز دلسوخته بودم سوخت
جدا زین و آن بوده بود سوخت
آشتی هرشد و پیدا و پنهانم سوخت
هرچه هست از خشک تر هم ...
از تف دود آتش کوهی گریبانم سوخت
جسم و جان با ورقت کفر ...
ز آتش عشق تو دل در بر سوخت
عود جانم مجمر دلها سوخت
خوش برافروخت مرا خوش سوخت
جان ما از تشنگی در بر سوخت
آب آتش رنگ در ساغر سوخت
علم ما در کتاب شو با سوخت
وصل او در بخواب شو با سوخت

از بلایش کار ما بالا گرفت
عالمی از ذوق ما آسوده شد
نعمت الله لطف او بشنو
رازق رزق ... سوخت

حکم مسیحا نه ام عطا فرمود
دنیی و آخرت من بخشید
بنده را نام نعمت الله کرد
او بخود شیرا چه باد ... دم سوخت
تا بزنم دم دگر از خود و از عمر سوخت
آتش سودای او کرد دگر سوخت
سوخته همچو من عالم ...
شمع ... ورگرفت ... جانم
عشق جانان آتش است و جانم سوخت
بود گنج معرفت در کنج ویرانم
گشتهای نعمت الله هم بسوخت
ما ز زرین بال عنقم بر سوخت
آتشی از سوز سینه بر زدم
غیرت عشقت بود ...
تا ز نور آفتاب مهر تو
گرچه عالم سوخت از عشق
سراب از سراب شو ...
رند سرگرم خرابات شد

این بلا را از آن بالا نوا سوخت
خاطر یاران ما او را نوا سوخت
حضرت یکتای بی همتا نوا سوخت

ساقی بزم عاشقانم سوخت
واقف از سر این و آنم سوخت
سید ملک آتش جانم سوخت

عارف و معروف من عشق ...
جمله قماشی که بود مایه سودم سوخت
... نفس سیدم جمله وجودم

آتش بر جان من گر عشق جانم سوخت
آتشی افتاد و گنج و گنجور ... سوخت
در قلم آتش فتاد و دست ... قلم

عقل چون پروانه سر تا پا بسوخت
هرچه بود از غیر خشک و تر بسوخت
شد پدید و مومن و کافر بسوخت
همچو سید دیگری کم سوخت

در خیال جان شراب شو با سوخت

همه عالم چو ذره او خورشید
منحنی ما روان چو آب حیات

هیچ نسبت خلق میگویند
ما نشیب آفتاب می بینیم
بگذر از نقش و از خیال ببین

از میان تا کناره بحری
او محب منت او محبوب
تا نگردی مقرب سلطان

تا عاشق در میان نمی یابی
آینه دل تا نشود روشن صافی
درویش و فقیریم و از نیز چه غنیم

در صومعه دل نیافت ذوقی
هر زنده دلی که کشته اوست
غم لست که میخورم حی عشق
زاهدا بر ما کناره گرد

بسته زناری ز کفر زلف او
درد در درد عشق او بسیار خورد

ذره بی آفتاب نتوان یافت
این سخن را جواب نتوان یافت
علم ما در کتاب نتوان یافت
حضرتش هیچ باب نتوان یافت
گرچه شب آفتاب نتوان یافت
همچنانش بخواب نتوان یافت
بسخن وصل یار نتوان یافت
آن میان تا کنار نتوان یافت
اینچنین دوستدار نتوان یافت
بر درش مبارز نتوان یافت
سید رد دل ایدوست دور ز تو نتوان یافت
رندان سراپرده ما را نتوان یافت
حسنی نتوان دید و صفا را نتوان یافت
بی خضر یقین آن که فنا را نتوان یافت
بلبل چو هوای گلستان نتوان یافت
ذوقی ز حضور رضا شفا نتوان یافت
چون خضر حیات جاودان نتوان یافت
هر چیز که یافت دل از آن نتوان یافت
تا ساغر باده در میان نتوان یافت
دل ز جان بگذشت جانان نتوان یافت
مو بمو اسرار ایمان نتوان یافت
لاجرم درد و درمان نتوان یافت

اینچنین دلبری که ما داریم
در خرابات هیچ سید ما
سر آب از سراب نتوان یافت
چشم ما بحر در نظر دارد
هیچ عشقش حساب نتوان کرد
در خرابات هیچ سید ما
همچنان نگار نتوان یافت
پیر زمستان سرود آتش دود
می خمی نه سرای حدوث
هیچ سید حریف سرمستی
هیچ فنا گنج بقا را نتوان یافت
تا منت نکردی تو از این هستی موهوم
خوش آب و هوا هست می کوی خرابات
چشمیکه نشد روشن از این دیده
هر کام که خواستیم ز ما
بی جام شراب عشق لیلی
تا دردی درد نوش کردیم
در کنج دل شکسته من
مستیم و خراب نعمت الله
ترک هیچی نکرد وصل جانان نتوان یافت
خویش را در عشق او گم کرده
گنج او در کنج دل هیچ جان

در جهان هیچ آب نتوان یافت
رند مست خراب نتوان یافت

به از این بحر آب نتوان یافت
هیچ بیش حساب نتوان یافت
رند مست خراب نتوان یافت

لذتی از بهار نتوان یافت
جرعه خمار نتوان یافت
خود در این روزگار نتوان یافت

خود را نشناسی خدا را نتوان یافت
خود خوشتر از این آب و هوا را نتوان یافت
بینا نبود نور لقا را نتوان یافت

نتوان کامی در جهان یافت
دل از همه چیز با ما یافت
گنجینه که جان من با را یافت
بهتر ز این کجا توان یافت

تا که از لطف خدا آن بیار یافت
گرچه مشکل بود آسان بیار یافت

گرد میخانه همی گشتی مدام

آفتابی بی مه و رو نمود
عمر باقی که هست دریاب
باز حیران ز خاک برخیزد

عمر ما بود رفت چون اکرد
رند مستی در بزم هم گم شد
نور چشم است و در نظر پیداست

در خرابات مغان مست خراب
شاهبازی بود در بند چو دود
سر غیب ایجاد و اعدام است

هیچ باشد او امانت سپرد
شد مجرد خرقه را آنجا گذاشت
گرچه بسیار غم هجران کشید

سید ما بنده خاص خداست
تا نپنداری که او معدوم گشت
در خرابات فنا مست خراب
کل شی هالک الا وجهه

یار خود در بزم رندانه رفت
دل بجوید سر آنجا ماند رفت
گشت پیدا و باز پنهان رفت
در پی عمر رفته شوان رفت
زین جهان هر کسی که حیران رفت
یار ما رفت گوییا جان رفت
در پی عمر رفته شوان رفت
گوییا از پی حریفان رفت
گرچه از چشم خلق پنهان رفت
عاشقی را جان بجا ماند و رفت
سر به پای خم نهاد و رفت
سید را از ما بجو و بگشاد و رفت
در زمانی ما ز روی یاد و رفت
رند سرمستی ز پا افتاد و رفت
عاشقانه جان بجا بنهاد و رفت
ما ندانیم نیایی بی بنیاد رفت
ای ثبت از وصل تو بنیاد رفت
نعمت الله جان بجا ماند و رفت
گوییا شد از جهان آزاد و رفت
یار با او عمر خود بر باد و رفت
سر به پای خم می بنهاد و رفت
خود اندر دنیای بی بنیاد رفت

نعمت الله چون بیت او فتاد
دل سرمست سوی میخانه رفت
عمر در زاری میکردم
هر که میبینی ز خویش بیگانه رفت
نعمت الله رفیق سید شد
جان چه قدر بود که جان رفت
هر که با ما نشد دمی همدم
بود حل مشکلات همه
نعمت الله جان بجا ماند و رفت
ما ندانیم نیایی بی بنیاد رفت
قطره آبی بدریا در شتافت
زنده جاوید شد آن زمان
بنده بودم بندگی کردم
سر به پای خم می بنهاد و رفت
خرمن جو کاشت خرمن گرد کرد
هر که او با ما در پیوندی بیشتر است
لطف سید بنده خود را نواخت
بر در میخانه افتاد و رفت
عجب صد سالی غم هجران کشید
برقعی از جسم و جان بسته بود
چون ندای حق از حق شنید
نعمت الله باد و سیاه دیده کشید

ساقی سرمست رندانه رفت

توبه بشکستم این زمان رفت
دوم آخر که شد پریشان رفت
پادشاهانه سوی سلطان رفت

دوم آخر که شد پریشان رفت
لاجرم چون برفت سلطان رفت
عاشقانه بزم سلطان رفت

چو نشان عشق چنین افتاد و رفت
آنکه دل مرده شد بر باد رفت
سید آمد بنده شد آزاد رفت

داد خرمن را همه بر باد رفت
در محیط بیکران افتاد رفت
بنده است از لطف آزاد رفت

تا قیامت از وصل شد دلشاد رفت
هم ز برقع را ز رو بگشاد و رفت
زنده ای از عشق او جان داد رفت
آنکه دل مرده شد از یاد دور رفت

اشیائی از قرب نه شراب
در خرابات مغان مست خراب
عارفانه در جهان جمله ابو

جان ما هرگز غم دنیا نخورد
یوسف مصر نجوئی ما ...
داده با ... هر چه ... نجب

رخت خود را باکه زنی ... سیم
گر خطاب ... آمد ما
جان ما ... دل از ... با

با ... ... خواهیم
جو سر دار فنا ... ار ...
با سیاری که مکر ... کرد

ما از این ... میخانه بجائی نرویم
هر که ... ... دلها خو
در ره عشق ... دانسته که ...

... ... است

نعمت الله حی بجا ماند در
آن نگار ... رو نخود بکشاد
سر بپای ... بنهاد در
نه چو ... داد جان بر باد در
گرد خاک ما روان بر باد
جرم او در جهان دلشاد
یار ... را دیسوی بغداد در
تا نگوئی که ما ... داد
همه سرمست از جهان نخواهیم
تا نگهانی از ... نخواهیم
تا نگوئی که
زنده دل با ملک ... نخواهیم
نگر ... ... ما خواهیم
من سواره ... در دام بلا خواهیم
عاشقانه سر دار فنا خواهیم
میسند از هر که چه ... هوا
در ره عشق چه ما سر و پا باید
از چنین جنت فردوس چرا باید
سر و پا سر دار فنا باید
تو چه دانی که درین راه کجا باید
یار ما ... ما ... ور
دلبر بود و سر ز ما ... در

بر در میخانه مست افتاد در
بود استادی و شاگردی ش
او خلیفه بود در بغداد در
سید ما بود ظاهر شد نهان
بر در میخانه مست افتاد در
عاشق سرمست آمد سوی ما
یاد میکردم بهشت جاودان
گر دمی بی سید خود بوده ام
فارغ از نام و نشان خواهیم
تا نگوئی بندگی خواجه مرد
عارفان رفتند از این عالم
این از لرندانه سرمست آمده
ور ... انه با سید دو خواهیم
کنج در گوشه میخانه سرمست
میبردم تا سرا پرده او
ای که گوئی بکجا میروی آی ما
راه را نیست نهایت پیدا باید
گر علاجی طلبد خسته بدرگاه
عارف از آنکه میخانه رود با
نعمت الله بسوی کعبه رود
آمده در سال ما گردیده در
جان ما را گر ز مان ... گرد

گر شاگردان همه استاد در
رخت را بر بست زبغداد در
بند کار را جمله کرد آزاد در

عاقل مخمور بی بنیاد در
روی او دیدم بهشت آباد
حسرتی دارم که او بر باد در

ما بر زنده دلان خواهیم
ما دگر چون عارفان خواهیم
نزد سید مسیحا نخواهیم

از چنین جای نشستی بنده کجا خواهیم
بر در عاقل مخمور کجا خواهیم
از خدا آمده بودم بخدا خواهیم

ورد مشتاقانه با سید دوا باید
هر کجا میرود از بهر خدا باید
عاشقانه جودی از صدق و صفا

حال ما یکلحظه وادیده در

عمرها بود دوران از مالکه رفت
عشق آمد تا مرا راهی زند

نقش خیالم نگاشت هیچ عشقش گرفت
عاشق مستی رسید عربده آغاز کرد
جام خیالی پر آب کرد شکست و سبو

از بلا عشق آن بالا بیا منشینیم ما
عاشق و مستیم اگر عقیم ناحق …
انجشم ما بهر سو و نهاده میرود

ساقی مستیم در کوی مغان
مبتلا ئیم و بلا جو هم ما
عقل گر ره را غلط کرد دور

سوخته میخواست تا آتش زند در جان
ملک دل بگرفت عشقش خانه جا میکند
تا بدست زلف او دادم دلش وا دفعه

رند و مستیم در کوی مغان
عاشق ثابت قدم هیچ از آن
خوش بلائی میکشیم از عشق او

کشمکش میبرد من سید رفت
رند مستی دید و اکرویه رفت
عقل مشوش شد و از سر کار رفت
بود هوا و سرش هم بهوا رفت
عاقل مخمور از آن از بر ما رفت
معنی او آب بود آب بجا رفت
ما که سودای اش در هو بیدا گرفت
مبتلا ئیم از بلا این کار با لا گر
مرد عاقل کی کند بر عاشق …
لاجرم از چشم ما جا ندریا گر
عشق دلبر در دل ما جا گر
عاقلان را کی بود سر با گر
از بلا این کار ما با لا گر
کی کند چشم پا به ما …
نور چشم عالمی در دیده ما جا
از میان سوختگان خویشتن ما را گر
ترک سر مستی سر آمد …
چون سر زلفش وجودم مو بمو …
کشتی عشقش خوشی دریا گر
محتسب را کی رسد سر ما گر
عشق آن معشوق ما ما را گر
کار ما از عاشقی بالا گر

گرچه با جان … پیوسته
نعمت الله بود یار ما
عشق در آمد ز عقل …
عمر بباد هوا داد و درین کعبه …
هر که بدریا فتاد نام نشانش نماند
سید سرد و سر آمده بود …
چون سر زلفش وجودم مو بمو …
موج دریا میرسد ما …
در خرابات فتادیم کو …
سید ما گر جفائی میکند …
خانه خالی دید از آن …
هر کسی دستی و دامانی …
نور چشم ما بهر سو میرود
سید ما از همه عالم برید
همچنین نور خوشی در جان …
عقل مخمور است ما مست خراب افتاد
مبتلائیم و بلا را مرحبا میزنیم
در سرای میخانه حضور دیگر
بعد از آن در جمله …
از دل سر مست …
گفته مستانه ما فاش شد
نعمت الله از همه عالم برید

وفا … رفت
گوشه از دوستان …

سیل صوابی … رفت
شب تو دیگر بگو خواجه چرا رفت
بحکم خدا هم بخدا رفت

وحشی … ما را کی بود ما
… خوبی همین جا باید
… که رسد …

دوست ما داما …
لاجرم کرد جهان با ما گر
در که یکی …

… عقل را بر ما گر
… از بالای … بالا
لاجرم سید حضوری ما …

مو بمو از زلف او سودا گر
در خرابات مغان ما را گر
دامن یکتای همتا گر

عارفانی خلوتی خالی گزین
بر امید وصل او جان عزیز
در بلای عشق او افتاد دل
هر چه میگوییم میگوید بگو

در خرابات مغان مستیم جام می بدست
در نظر نقش خیال روی او باید بدست
ما خراباتی و رند و عاشق و مخموره ایم

خاطر ما در خرابات مغان
آنچه ما بهر سو میرود

این عشق نیست که جانم از آن بسوخت
نقش خیال غیر اگر دیده ام بسوخت
مجنون اگر حکایت لیلی کند روست

موج زد بحر موج در جوش
آینه چون جمال او بنمود
دل ز جان سر بپای عشق بکند

قول مستانه که ما گفتیم

چشم مستش گوشه از ما گرفت
کنج خلوتخانه تنها گرفت
رفت بر خاک درش ما وا گرفت
زان بلا این کار ما بالا گرفت
دیگری را کی رسد بر ما گرفت
گر وصال ترک یار خواهی جان باید
ذوق ما میباید راه مغان باید
هر چه رو بنماید نقشی از آن باید
گر تو مرد زاهدی از ما کران باید
سید ما بر درش ما وا گرفت
خوش مقامی یافت آنجا جا گرفت
سو بسوی ما همه دریا گرفت
سلطان عشق ملک جهان زار و لا گرفت
داغی بدل نهاد و دلم زار و لا گرفت
شکرانه تمام دلم را بجا گرفت
دیوانه است و بشد بدیوانگی گرفت
آفتاب رخش جهان بگرفت
آبحیوان جهان روان بگرفت
بخیالش خیال از آن بگرفت
دامن یار مهربان بگرفت
شهرت ذوق ما جهان بگرفت
لعاشق محب نروان بگرفت

گو بیا از ما عنایت وا گرفت
دل ز هجرش گر بنالد گو بنالان
آنچه ما بهر سود و بنهاد
دل ببرد و یار مخمور بگزید
نعمت الله سر بپایش بنهاد
عشقبازی طریق عاشقان باید گرفت
ترک هستی عشق چاره جان بکند
درد و درمان کرد جانان قدر صاحبدلان
گفته سید بجان بشنو که میگوید ز دل
گوشه در جنت المأوا گرفت
مبتلاییم از بلای عشق او
نعمت الله سر بسوی او بنهاد
جانم فدای او که تمام جهان گرفت
گفتم که نقش آن بکف آمد ز بی خیال
پر انوار کار رحمی گوش میکند
سید چه دید بنده که مستم غلام او گرفت
مهر رویش جهان جان بگرفت
صورت عشق آشکارا شد
آتش عشق شمع رخسارش
عین عشقست جان سید زو
از مکان رفت و لامکان بگرفت
هر کجا عارفیست در عالم

دیگری از آنکی بود بر ما گرفت
سو بسوی ما همه دریا گرفت
عشق سرمست آمد و ما را گرفت
دست او یکتای بی‌همتا گرفت

ملک دل باید سپردن کجا جان باید
در می صافی درد درد مردان
اینچنین قول خوشی باید بجان باید

زان بلا این کار ما بالا گرفت
دست او یکتای بی‌همتا گرفت

سید مست عشق دامن او چو بر او گرفت
با محتسب بگو که مکن بر چو او گرفت
بگشا دو آن کنار و مراد میان گرفت

روی معنی از آن نشان بگرفت
جان پروانه جهان بگرفت
عین او عالم عیان بگرفت

این معانی از آن بیان بگرفت

مطرب ما نیز امشب [illegible]
دل عقل بود همدم ما

بگرفت آتشی و برما زد
عشق صاحب قران [illegible]
دل ما [illegible] در آتش

چشم ما با جمال معنی [illegible]
باده می‌نوشد و جام را دریاب
چونکه معنی است صورت او

هر صورتی که پیش معنی [illegible]
آفتاب جنبش نور دوام [illegible]
خوش [illegible] باقی گشته [illegible]

گر عطا [illegible] شاه ما گدائی کن [illegible]
باید [illegible]
گر [illegible] کعبه [illegible]

گرچه مستانه سازی مطرب عشاق ما
عاشقی [illegible]
عقل محجوب است [illegible]

خرقه جمله عارفان بخرید
دل ما عاقبت از آن بخرید
عشق سلطان ما جهان بخرید
سوخته بودیم و [illegible] بخرید
شاه صاحبقران جهان بخرید
[illegible] دانش از آن بخرید
معنی [illegible] نمود صورت
معنی [illegible] صورت
معنی می‌بین و [illegible]
نور چشم است و در نظر صورت
چشم ما معنی دیده جمال صورت
معنی آن نظر کن بنگر کمال صورت
[illegible] بالصورت
[illegible] الصورت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هرکه [illegible] باز کرد دعا
گر نوازد ساز ما با ساز کرد دعا
آن نیاز عاشقانه با ناز کرد دعا
معنی ما بنگر او غماز کرد دعا

خوش خیالی گرفته‌ام بخیال
عشق سید گرفت تخت و [illegible]
تخت دل ملک جاودان بخرید
آفتابش چو برکشید علم
صورت او نشان معنی دار
[illegible]
[illegible] صورتی به صورت
ذره ذره چو نور می‌بینیم
هرچه بینیم صورت [illegible]
جام گیتی نماست سید ما
در آینه نمود نقش خیال [illegible]
جام جهان نمائی کرده [illegible]
خوش [illegible] که دارند جام [illegible]
معنی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همدم جام [illegible]
هرکه [illegible]
سید [illegible]

[illegible] در میان گرفت
تختش ملک جاودان بخرید

[illegible] عالم [illegible] بخرید
[illegible] معنی از آن نشان بخرید
تختش ملک جاودان بخرید

آفتابی بود [illegible] صورت
[illegible] صورت
[illegible] صورت

[illegible]
جان [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
همدم [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

چون منی بولا تو رسید تو لا — جان بود مرا روز بحکم رو لا

جانرا چکنم گر نبود ذوق بلا — همدیست که نا مسطر و وصلم

رازیست که پیدا نشود آنکه دوا نیست — ای عقل برو از من هرزه چگویی

دردیست مرا همدم و درد دعا نیست — در کوی خرابات جهان دو خریم

در کوی خرابات نشستیم بسلامت — سر حلقه رندانیم و فارغ ز بلا

مستانه نهد خوش امین و یاران بسلامت — زین خلوت میخانه بجائی نشوم سرخوش

جاوید بلیش نبود غیر ملامت — گر زاهد مخمور مرا قدر ندانم

روشن بتوان دید نظر کن بسلامت — خوش جام حبابست که پر آب حیات

ای طلب ایخواجه که ناسیت سکیت — گر بنده سید شوی ای یار حریفان

زرشتی بلامست بسلا بسلامت — امید که باز آئی و دایم بسلامت

دست من و دامان تو یار و فدا — از روی کرم یاد کن این بنده خود را

یا پیم حیات ابدی ماز سیاست — هر چند که ملامت عقل [illegible]

هر غیبت مبارک که فشاذ بندا — جانان نظری کن که منم بنده

هرگز نبود دغا در راه سلامت — رندان نگریزند ز مستان بسلامت

رندانه درین بیعقه پایم بسلامت — سر در قدمت بازم و پایت ببوسم

در صدر خرابات بصد عز و کرامت — گر دل بغنی نقش خیالی دلگیرد

مرغ دل خلقی همه افتاد بدام — می نوش کن ای سید رندان خرابات

سیمتن و خوانیم و گرفتار خرابات — سرگشته قدر انگوشه چو پرکار خرابات

مارا نبود کار بجز کار خرابات — سر حلقه رندان سرا پرده عشقیم

زما طلب ای یار تو اسرار خرابات — در زمزمه مطرب عشاق کلامیم

دیار همکنج و در دار خرابات — ایام بکام است می حریفان همراهند

ایم دمی صحبت ور ندان خرابات — سرگشته در ان کوچه چو مستان خرابات

ای یار بلا تو مرا راحت جان
همدیست مرا با تو که ناکس نشوا
عشقست مرا محرم و شمشی تنها

خوش خانه امنیست سیاه شید
شخصیکه از ینخلوت ما رخ بنماید
هر ذره که بینی که تو خورشید نماید
اعیان همه چون صور مهای لشتهید

جان در قدمت بازم جانانا
دل زنده شوم چو برسدم از تو پیامی
آمد دل و در دام سر زلف تو شاد

تو میر خراباتی و من مست خرابم
بر خاک درت هر که نشیند نتوان یافت
از خال تهی دانه و از زلف نهی دام

هر کس پی کاری دگر و ندیمی
ای عقل محجوب صور میخانه معنی
از غیرت آتش است بر سر بیگانه

با من نظری کن ز سر لطف نهان
ترک تو نمی سازم کنم من نجات
هم صحبت ما سید مستان بولا

یکدو سه روزی بزدم بادیه پیما
یسا ز نیزم بر رندان خرابات
منوش غنیمت سر این سیل ندا
سلطان جهان باز شود ملک سلا

ای جان بغدای تو و این بانگ تا
عاشق نبرد از سر کوت بسلا
تو شاه جهانی که جهانبان دگا

دست من و دامان تو یار دنیا
جان پیشکشت میکنیم آنکه بعزا
شادی حریفان که جهانبان

همصحبت ما حضرت سرور آمد
حیران شده است بلبل گلزار خراب
از بندگی سید سرور خرابات

میخانهٔ ما وقف سبیل است مدامت
خوابیست خرابات نهاد در زندان
ذوقی که دلم راست بعالم نفروشم

عارفی چون او در دو عالم که دید
آن یکی و دگر یکی گوید که دو
میکنم تعلیم معانی را بیان

همه عالم عدم بود بی او
باز گر جور یار بگریزد
دولت وصل او دمی باشد

خضر وار بوی چشمهٔ الحیات و ما
آنچه هست اینجا تو دل را در گرو هیچ
در شرح ممالک او هر دو کون

او شاهی تا شه آینه
از دور یا بیسم در آینه ما
چشم عالم [illegible] از نور

سیر و ای آب روان از روی ما
روی او بیند بنور روی او

جاوید بغیر سود و سلطان خرابات
خوردیم بسی نعمت از خوان خرابات
این ذوق طلب کن تو زیاران خرابات
نعمت الله مظهر ذات و صفات
جمع کرده ممکنات و واجبات
تو یکی میبین و مگو آن دو ذات
کی پرستم صورت لات و منات
عمر لب او که برآرد هست
بعدم میروی چه آن هیچ
باشد آن یا هیچ یا هیچ
آمدم از صبا نفس گذاری
ما را بجز او نبود التفات هیچ
نبود بجز حیات صالش هیچ
دیدیم هیچ هیچ نیابات هیچ
با ملک کبریائی کاینات هیچ
کون کون جامع اسما بود
روی او چون روی مه سیما بود
این کسی داند که او زما بود
دیده بین که او بینا بود
آبروی ما ز چشم ما بود
سو بسو در عین ما دریا بود
هر که او را دیدهٔ بینا بود

مستیم و خرابیم سر از پای اندر
جمعی ز سر زلف بتی گشته پریشان
در کوی خرابات نشستیم بعشرت
گر صفاتش شیشه باید کار ذات
او باد باقی و ما باقی باد
درد درد دل درمند او بود
[illegible] لها باد که تا سید شود
جان که عین او سیاری هیچ
به خیالی که نقش می بندد
عشق میباز و جام می مینوش
نعمت الله حریف رندان است
زیرا که نیست جز کرم او نجات هیچ
اینجان همیشه شادی تو باد و درد دل
در حضرت کریم که روحانی قدس
سید تو جان بباز ز عشق عشق او
مظهر او مجمع اشیا بود
در ازل رندی که با ما داده خورد
جام می درد و در ساقی درخور بود
نعمت الله در همه عالم یکیست
آنچنان سر چشمه اینجا بود
عالمی آینه دار حضر شد
موج دریا نیم و دریا عین ماست

دلداده و جان باخته بجانان خرابات
جمعیت از آن یافت پریشان خرابات
با سید سرمست حریفان خرابات

همدم جاوید است او را این حیات
زانکه درد و درد او بیاد دوات
همچو سید عارفی از کاینات

گر نه آن نقش آن نگاری هیچ
به ازین کار کار دار هیچ
گر تو سیاره در شماری هیچ

دی دل سیاه در غم عشقش دوات
جز خضر لبش که کند التفات
شایسته نیست در دو جهان بی ثبات

همچنان از نعمت دایم ما بود
مجلس ما جنت المأوا بود
از جرم یکتای بیهمتا بود

در همه آینه او پیدا بود
ما ببینیم کسی هرگز نبود

اسم اعظم جو صفات ذات او

موج دریائیم و دریا عین ما
ز آفتاب حسن او هر ذره‌ای
دل بمیخانه کشد ما را مدام

ز آفتاب حسن او عالم منور شد تمام
با چنین تشنه بهر سو میرویم از بهر آب
نقطه مثل یک دایره این شکل عالم فرض کن

او دو عالم هر که او یکرا شناخت
دل بمیخانه کشد عیشی بکن
چشم ما روشن بنور روی اوست

موج دریائیم و دریا عین ما
کنت کنزا گنج اسمای وی بود
جام و می با هم که یا شد مدام

بنده خوانندش ولیکن سید است
قول ما از عالم سفلی بود
نور چشمی در نظر پیدا شده

جمله اشیا جامع اسما بود
قطره و دریا همه از ما بود
عین ما بر ما حجاب ما بود
در نظر چون ماه کوششی بود
میل رند مست با ما و او بود
آنچنان کو نهان در هر صفت پیدا بود
همچنان روشن بود مجموع عالم با بود
این عجب بین که ما جو هم عین ما بود
حق محیط و نقطه روح دایره اشیا بود
هر که ما چو غرقه دریا بود
عارف یکتای بی همتا بود
میل دل دایم سوی ما او بود
همچنین چشم خوشی بینا بود
هر کرا ذوقش سوی ما بود
عین ما بر ما حجاب از ما بود
مخزن آن جمله اشیا بود
همچنین بود دست و پا تا بود
روح اعظم ذره پیدا بود
موج گویندش ولی دریا بود
این سخن از عالم بالا بود
کی به بیند هر که نابینا بود
بحر ما دریای بی پایان بود

تو بچشم ما ببین نعمت الله است
آب عین قطره و دریا بود
چشم عالم روشنست از نور او
هر چه در عالم آید در نظر
از همه جا نعمت الله یک بود
جامع ذات صفات نزد ما اسما بود
نزد ما موج و حباب و قطره و دریا یکیست
آن یکی کرده در هر تجلی لاجرم
مجلس عشقست و سید و ساقی در حضور
واقف اسرار ذوق ما بود
مجلس عشقست و ما مست و خراب
مبتلائیم و بلا را طالبیم
نعمت الله رند سرمستی خوشست
همچو ما غرقه دریا بود
چشم عالم روشنست از نور او
هر چه بینی مظهر اسمای اوست
نعمت الله در همه عالم یکیست
صورت و معنی جدا ما بود
تشنه از موج دریا گشته‌ایم
سر بباز در سر کویش بعشق
در گلستان شاهد ما شد بزور
آب ما از چشمه حیوان بود

نعمت الله ما همه سیما بود

دیده بیند که او بینا بود
حضرت یکتای بی همتا بود
جای آن بیجای ما هر جا بود

بحر کی داند که او با موج بیننده بود
هر یکی ذرات خود یکتای بی همتا بود
غیب و هم لقا کبریا بدیست آنجا بود

صحبت رندان ما آنجا بود
چون بلائی خوش از آن بالا بود
گرچه با ما بود و شما بود

دیده بیند که او بینا بود
کون جامع جامع اسما بود
سیدم یکتای بی همتا بود

این کسی گوید که او از ما بود
در سر هر کس که این سودا بود
سید ما بلبل گویا بود

گنج دل گنجینهٔ معمور نیست
جان چه باشد ما تن تو زر چنانیم
هر که بینی مست [illegible]

گنج دل گنجینهٔ معمور نیست
چشم ما روشن است از روی او
خوش [illegible] هر کجا

[illegible]
تو نشکن [illegible]
[illegible] چون [illegible]

دست ما و دامن [illegible]
چشم ما دید آب روان
عاشق او زنده باشد تا ابد
هر که در نظر چشم ما خوش [illegible]

گنج دل گنجینه عشق نیست
آشنا نیست او و عالم [illegible]
رو نماید صورت [illegible] یکیست

درد مندانرا دوا در درد او

گرچه دل کاشانه ویران بود
هر کسی کو عشق جانان بود
زانکه مست او [illegible]

[illegible] بی پایان بود
گرچه دل کاشانه ویران بود
[illegible] چشم ما هم آن بود
[illegible] یکسان بود
[illegible] هر که [illegible] بود
[illegible] این [illegible] هر که [illegible]
زانکه درد دوا او درمان بود
هر که او امروز درمان بود
شغل ما چون شغل [illegible] بود
خوشبو [illegible] دست آن بود
در نظر دریای بی پایان بود
جان عاشق زنده جانان بود
آنچه میگویم ولیکن آن بود
جان ما جانان تن چنان بود
[illegible] کان ویران بود
اینچنین پیدا چنان پنهان بود
[illegible] دریا نزد ما یکسان بود
جان جانان تن جانان بود
اینچنین درد مراد درمان بود

درد [illegible] او [illegible] شکن
تو چشیدست [illegible]
نعمت [illegible]

آب ما از چشمهٔ حیوان بود
جان چه باشد ما تن تو زر چنان
با لطف [illegible] از [illegible]
نعمت سید مست جام [illegible]
[illegible]
خود کدامی [illegible]
گنج عشق او به جای گنج دل
سید مستان [illegible]
در همه عالم از دوست [illegible]
[illegible]
هر که باشد عاشق [illegible]
گر خرابست خانه ما باکیست
[illegible] نوش [illegible]
نوش [illegible] جان که [illegible]
چشم ما [illegible] نظر
دل [illegible] دریا [illegible] تن
نعمت الله [illegible]
خوش بود جانی که با جانان
عشق را خود [illegible]

زانکه درد دوا او درمان بود
تا [illegible] که او پنهان بود
اینچنین [illegible] بود

هر کسی کو عاشق جانان بود
اینچنین [illegible] پیدا بود
سید ما [illegible] بود

[illegible] که [illegible] بود
گنج او [illegible] این ویران بود
آنکه دایم [illegible] بود

بوستان [illegible] بود
[illegible] کوی [illegible] بود
جای گنجش در دل ویران بود
[illegible] سید سرمستان بود

دوستی دیده ما آن بود
زانکه اینجا بی پایان بود
[illegible] و ساقی سرمستان بود

[illegible] عاشق سید سرمستان بود

هر که او پابسته زلف بت است
عشق او گنجی و دل ویرانه

نور او در دیده ما رو نمود
هر که در دیده آینه گیتی نما
کشته او زنده جاوید شد

کفر زلفش رونق ایمان ما
بی نشانی آیتی و دستی نما

حاصلم در دین و دنیا او بود
صوفیانه جام را بشکنیم تا
یکسر مویی نمی یابی از او

موج و دریا نزد ما باشد یکی
بوی و سنبلش می آید ز دو
دجله و دریا هر یک رو نمود

آینه یک رو نماید در نظر
رشته یکمو ... تو
عاشق مستیم و رندی مغان

هیچو مو پیوسته سرگردان بود
جای گنج در دل ویرانه بود
دل که بی دلبر بود بیچاره بود
گرچه از چشم شما پنهان بود
بر جمال خویشتن حیران بود
پیش او مردن مرا آسان بود
خوش بود دردی که درمان او بود
کفر کی باشد که ایمان او بود
نشان او نام و نشان او بود
عارفانه گفته سید بخوان
انچنین خوش حاصلی نیکو بود
کار ما پیوسته شست و شو بود
تا حجاب تو سر یکمو بود
هر چه آید در نظر چون او بود
گرچه آن یک اسم و هر یک ... بود
هر کرا بر دست و سبو بود
آن یکی با هر یکی نیکو بود
چشم ما روشن بنور او بود
هر که او با آینه یکرو بود
نیک بنگر رشته خود یکتو بود
نقل کل در بزم ما آنجا بود
چشم ما روشن بنور او بود

هر کسی کو عشق او بشنیده بود
سید و بنده اگر خواهی بیا
خوش بود حالی که با جانان بود
گنج دل گنجینه عشق وی است
ذوق ما از عقل بی سر می‌پرس
نعمت الله در خرابات مغان
خرم آن جانی که جانان او بود
گرد عالم روز و شب گردیده ام
موج دریائیم و دریا عین ما
این معانی از بیان او بود
در دو آینه یکی چون رو نمود
آینه گرچه دو رو باشد ولی
سید ما از عرب پیدا شده
عین او در چشم ما نیکو بود
گفته‌ام این رشته گر باشد دو تو
خیر و جود او همی یابم دگر
زلف سید را همی آری بدست
هر چه می بینیم آن نیکو بود
غیر او چون نیست در دار وجود
عالمی از جود او دارد وجود
سید ما در همه عالم یکیست
انچنین چشمی خوشی نیکو بود

او منم در زنده جاوید بود
نعمت الله جو که این آن بود

جای گنج در دل ویرانه بود
این کسی داند که او دانا بود
ساقی سرمست میخانه بود

دیده ام پیدا و پنهان او بود
هر چه ما داریم آن او بود

دو نماید آن یکی نه دو بود
در دو روی آن یکی رو بود
شاه ترکستان ترکش ... بود

سر بسر دیدم همه یکسو بود
با وجودی او وجود چه بود
تا حجاب راه تو یکمو بود

چشم ما بر روی غیر او بود
ما کجا باشیم که با او بود
بلکه خود مجموعه عالم او بود

آینه با او نشسته روبرو
قطره و دریا نیز دانی یکیست
جود او بخشید عالم را وجود

ز آفتاب حسن او هر ذره
عاقبت معشوق بنماید جمال
سر توحید است بشنو یاد او

عالمی از جود او در وجود
یکسر موئی نیابی جز او
اتفاقی گر بخلوت بایدش

دل بود آینهٔ گیتی نما
گفتهٔ مستانهٔ ما دیگر است
سر بپای خم می بنهاده ایم

یکسر موی سلطنتی کی کند
ای که گوئی ترک [illegible]
باز یابی لذت [illegible]

اینچنین پیر و مرید و چنین میخانه
نامراد از در ما باز نگردید کسی

روشنی آینه از آن رو بود
رو نماید در نظر هر دو بود
موج و جو دریا و [illegible] جو بود
هر چه ما را میرسد از او بود
روشنش بنگر که آینه بود
عاشق [illegible] عجب نیکو بود
هر که او [illegible] در آن جو بود
در نظر گر نور روشن او بود
هر کجا شاهیست [illegible] بود
تا حجاب تو [illegible] بود
چشم ما خلوتسرای او بود
آینه هر چند روشنتر بود
در نظر صاحب دلی اکبر بود
قول ما دیگر آن دیگر بود
تاج شاهی لایق این سر بود
عاشقی از عاقلی بهتر بود
هر کرا سودای [illegible] در سر بود
هر چه فرمائی بگوییم گر بود
گر حریف ساقی کوثر بود
نسبت خرقهٔ ما از سر حرا بود
باده نوشیدن [illegible] بود
در میخانه ما قبله [illegible] بود

گر تو بینی گوئی که روی [illegible] او
هر که او را یافت او ما یافتیم
نعمت الله مظهر اسمای او
چون از او باشد همه نیکو بود
ما بود موجود او پیدا ما
نیست پیدا رشته عالم دو تو
نعمت الله [illegible]
هر چه آید در نظر نیکو بود
عشق سلطان ما که نیکو بود
هر که او گم کرده او یافت
نعمت الله چون در آینه [illegible]
روی خود دیدن در آنجا خوش بود
خوش سرداری ما سرداران
[illegible] شو در روشن بنور آفتاب
نعمت الله چو که همراهی خوشست
غرقه دریای خوشتر بود
عقل با عشق خیالی دیگر است
عشق سرمست جام [illegible]
نعمت الله رند جاوید ام
[illegible] نسبت خرقه ز [illegible] بود
عشق میبازم و خاطر مجموع
زاهدا جنت فردوس [illegible]

تو غلط کردی که آن نیکو بود
همچو ما دایم محبت جو بود
اسم او ذات و صفت [illegible] بود
خود نباشد هر که او بی او بود
در حقیقت رشته [illegible] بود
این و آن [illegible] نعمت الله چو بود
روز و شب چون ما بجستجو بود
در نماید گر [illegible] بود
بر سر دار انجمن سرور بود
نور ما از این و آن انور بود
تا ترا در عاشقی رهبر بود
ذوق عشق و حال دیگر بود
لاجرم سلطان بحر و بر بود
هر که آل [illegible] بود
همچو ما باده و جام [illegible]
جنت عاشق سر حرا بود

سخنی از دل و دلدار بجانان گویم

بلبل مستیم در گلزار عشق
در خرابات مغانست خراب
یا قسیم گنج خانه و گنج تمام

مظهر افعال او باشد همه
مرد دانا سر بپیچد زین سخن
خاکپایش توتیای چشم ماست

گفتم که من همینم و معشوق همان
ذره ذره آفتاب جمالش نمود
آئینه خداست دل پاکیزه‌ای چشم
نقد خزانه ملکست این همه

هر که بر خاک درش افتد چو ما
دل بدریا داده ایم مردانه
بر سر کوی خرابات مغان

دستی چو دو هزار دستی
دجال اگر بحجر نشیند

سخنم از سر صدق و کرامات بود
مشرب توحید رندانه خوش بود
صوت بلبل در گلستان خوش بود
ساقی ما با حریفان خوش بود
میکنم ایثار رندانه خوش بود
فعل عالم ظل فعل اسد بود
خواه گدائی دان خواه شاهی بود
غیر ما دانی که او کمره بود
رند سرمستی گران در کمر
حقیقت دین سید و دین من این بود
دیدیم که اوست آنکه همی همان بود
بیند هر آنکه دیده او خودبین بود
رند سر و بود که لایق آن آفرین
بسپارش بدست کسی که امین بود
چشم بینائی که بر او افتد
مسکن او جای رندان و افتد
آخر این کار تا چو او افتد
گر رسد رندی بپهلو او افتد
گر آتش آه ما در افتد
گر دو نفت زنیم بر سر افتد
باید روزی که از خبر افتد
یاری که رسد بنعمت الله

سر بسر حلقه باشد بنام عشق
رند مست و ذوق رندانه خوش بود
خوشبوئی که آمد زمان ماست
جام در دور است دریا در قدح
نعمت الله را بما ایثار کرد
این کسی داند که او آگه بود
نور حق باید قمر از آفتاب
کی شود مایل بسلطانی مصر
نعمت الله در همه عالم بگشت
برهان تو صحبت دلیل مبین بود
او نور آسمان زمین است نزد ما
حق را بخلق هر که شناسد عیان
هر صورتی که نقش کنیم در نظر
و الله که بجان رسد مستانه بجام
سر نهد در پاش و در ره او افتد
آفتابست او و عالم سایه‌بان
رنگ و بوی او ست رنگ و بوی ما
نعمت الله ساقی سرمست ماست
صد شاه بیکنفس در پا افتد
فنا و سجادگی و بر خیزد
در دامن ما کسی که زد دست
بر در که او چو قنبر افتد

قدر هر کس بکمالات معالی بود

در و دل میکش که در یا نیز خوش بود
گر بتو دوری رسد آنچه خوش بود
همچنین ایثار رندانه خوش بود

گرچه ظاهر نور نور مه بود
هر که او با یوسفی در چه بود
هر چه بینی نعمت الله بود

روح تو آسمان تن تو زمین بود
حق را بحق شناس که عارف همین بود
نقش خیال صورت نقاش حسن بود
جام است تا نفس و اسین بود

نور او بر ما و بر تو او فتد
گر سخن با رنگ و با بو افتد
بر خیزد هر که با او افتد

هر گو بعطای ما در افتد
هستیم یقین که کمتر افتد

لطفش هیچ با نسب نبود
[illegible] به لقب نبود
[illegible]
سری هیچ نعمت الله
آب [illegible] میرود
بر سر کوی [illegible] میرود
[illegible] که روان [illegible] میرود
[illegible] میرود
همچو سیلابی که در جوش میرود
جان بیکار آید تورا چو میرود
میرویم [illegible] وانچه میرود
چشم ما خوش چشمه آتش میرود
دل [illegible] که سکونش میرود
[illegible] میرود
[illegible] محبوب ما [illegible] میرود
از چشم ما بهر سو میرود
آفرین [illegible] که سکونش میرود
[illegible] سینه که پهلو میرود
خوش روان گشته بهر سو میرود
عقل دور اندیش مردم جای دیگر
زود دگر [illegible] آن [illegible] میرود
با دل روشن بهر جا خوب [illegible]

لطف محبوب را نهایت نیست
از کرم ساز عاشقان [illegible]
ماه [illegible] دلی [illegible] برگ [illegible]
در نعمت در طرب نبود
میرود از چشم ما خوش
هر کسی کو میرود در راه عشق
هر که او نعمت [illegible] سید [illegible]
آب روی ما بهر سو میرود
میرود دل [illegible]
در بیابان فنا مرد خدا
نعمت الله میرود در راه او
همچنین [illegible] میرود
و [illegible] طواف کعبه کو [illegible]
در ازل عشق خیال [illegible]
[illegible] خلوتسرای [illegible]
خوش روان بر دیده [illegible]
آنکه گوئی زود [illegible]
میکنم خود را ملامت [illegible]
[illegible] نعمت الله [illegible]
[illegible] میرود
عشق [illegible] میکنند
هر که در راه خدا میرود همراه [illegible]

طالب گشت که طلب نبود
گر نوازد مرا عجب نبود
در همه [illegible]

همچو سیلابی که در جوش میرود
[illegible] خوش [illegible] که سکونش میرود
[illegible] روان سرگشته [illegible] میرود

آفرین سروی که سکونش میرود
میرود [illegible] خوش [illegible] میرود
[illegible] میرود

در [illegible]
تا ابد [illegible] چشم [illegible] میرود
بنده [illegible]

[illegible]
عمر او [illegible] که [illegible] میرود
[illegible] دیده آورده [illegible] میرود

میرود [illegible]
[illegible] چهره [illegible] میرود

در چنین بحر محیطی زورقی افکنده‌ایم

چشم ما با دیدهٔ روی او بخواب رفت
عشق سلطانست تخت و لشکر رفت
عاشق رندی که او سرمست باشد

ای دل از عاشقی بیا خوش باش
درد مندیم و درد می‌نوشیم
آتش عشق شمع جانم سوخت

رند سرمستیم و با ساقی نشسته روبرو
می بیار و رند سرمست که آرد زاهدی
در سر بستان آنسی و چه نمی با مجال

خانمان ما بغارت برد یکبارگی
لشکر او چون بغارت تیر کش
جان من باد فدای او که جانانم

ملک دل بگرفت لشکر نشسته کس
بر سر بازار اگر شخصی و تکاملی
شیشه در دور قمر سکه چون پیدا شد

بادبان افراشته کشتی بلنگر می‌رود
آب چشم ما بهر سو می‌رود
هیچ نالش یکپایی نمی‌شود
عقل مسکین چون کند گر کرد
از در میخانه ما کی رود
عشق در دست ما نمیکرد
عاشقان را خدا امینکرد
دل ما زین دوا امینکرد
درد تو آخر چرا امینکرد
عقل مخمورست و مدام از قاضی میرود
نوعیست از رسم قاضی مرکر او حی میرکورد
هر چه آری تو بری و هر چه آری او
گر کسی مرغ میشود بر بام قصر
ترک چشم مست ما دلها بغارت میبرد
هرچه از ما دید سرتا پا بغارت میبرد
جان کند قربان فرمان بغارت
هر چه خواهد گو ببر بیا تا بغارت
ترک چشم مست او دلها بغارت میبرد
ترکتازی میکند آنها بغارت میبرد
وکه ویران میکند دلها بغارت میبرد
آمده شاها و شهها را بغارت میبرد
عقل از اینجا بیخبر افتاد کی برد

نعمت الله در شبستر از زبان ما او
گر بچشم ما نشینی خوش شود
این نصیحت گوش کن مشنو سخن
تخم نیکی کار و بد کاری مکن
نعمت الله در خرابات مغان
دل عاشق صفا میکند
موج بحریم و غرقه دریا
لطف او عالمی بما بخشید
هر که بیگانه گشت آرمید
سخت مستیم از آن نرو پرده ما میدرد
یکه کوی دل ببر سر رو جان
هر که آیینه باشد و همه
هر هوای نعمت الله غنچه سیراب
ملک دل بگرفت و جانها بغارت
ورشو ای عقل از اینجا رخت خود بیرون
هرچه دیدان نقد عکس زیر و بالا
سید ما صد نگار را بغارت
جان فدای او که جان ما بغارت میبرد
هر دل ما میبرد شکرانه این سر جان ما
عاشقیم و ما بعشق او بسر آشنا ایم
نعمت الله هر چه دارد آن نهان
مرغ از هم بسوزد فی بپال بر

عارفانه بر سر الله اکبر میرود

با خمار افشد هر آنکو نشود
هر که کارد هر چه کارد بدرود
هر که بیند در پی او میرود

غیر ما دست ما نمیگیرد
از کرم هیچ وا امینکرد
ولیش از آشنا نمیکرد

عید دل چون قلب با اسم قلبی بیخبر
عارفست آنکس که آن یک در سر آن
در گلستان همچو مستان جامه بر خود میدرد

زانکه رخت خود که دید اینجا بغارت
این بلا هم زیر و هم بالا بغارت
بو علی چیو که او سینا بغارت

دل ربا کردیم و جانهم تا بغارت
بنده فرمانم گر ما را بغارت میبرد
با حکمت می ستاند یا بغارت میبرد

معنی محمودست معنی نه نباید انجمن
از لب شیرین حافظ هر که خواهد ...
بستم و دستان ... کند با این ...

دلبر است با دخواه ... جان
گر نه کفر زلف ... میانجی ...
دل ببردی ... جان ... چون

روی او در دیده ما آفتابست ...
باز دریا شم و با ما هر که ...
هیچ معنی هر که ... آید که ...

جان تو از عالم ... عشق
آشنا ... در هر چه ...
عالم ما در ازل ... با ...

درد و آیینه ...
خوش در سینه یا درد او ...
اظهرست از نور ... در ... ظاهر

چون در آید در سماع عارفان
غرقه شود در بحر عشقش ...

همچنین شخصی منجا سماء ابر
کی برد سکر معبر و نام ...
گر بدست شد او دست ... کرد

گر چنین ... بابو ...
لیک از ... که ...
از ... جمال ...
همچنین ... دل ...
هر که باشد بنده او در جهان
همچنین ...
گر چه باشد ...
عارفان ساکن ... ولو ...
عشق ... جمع کن با آدمی ...
... هر کس با صحن ...
ماه ما بر آفتاب روی ...
همچنین معلوم از علم او ...
مظهری باید که تا مظهر آید
در حقیقت گم شود اما در ظاهر
تا بنواخت ... سو ...
همچنین ظاهر نکوئی ...
هر زمان عشقی دگر پیدا شود
در سواد ملک ... غوغا شود
قطره با دریا شود دریا شود

مجلس نعمت سلطان ...
دم مزن از معرفت با ما ...
نعمت الله هر چه با ...
...
... آدم که ما ...
در چشم از زلف ...
...
خوشبو ...
هر چه آید ...
مشکل ...
نعمت الله حاصل عمر ...
گر ...
... هر دو ...
ماه در با ...
بلبل و گل ...
مظهرا ...
از لطف و ...
...
نعمت الله چون ...
هر نفس جانی دگر پیدا شود
چون بر آید آفتاب ...
گر ... دیده ...

هر که آن ... پاره با ...
مروت قبل آید ...
با چنین ...

...
چون ...
...

لاجرم ... عشق ...
عقل این ... مجلس ...
...

لاجرم هر ...
خوش ...
نعمت ...

...
...
هر که او ...

جان ... چون ذره ...
چشم ما بینی ما بینا شود

دست با او در کمربازی کنیم

گر بسوی ما بیاید عارفی
آنکه بگذشت از سر دو جهان
عشق زلفش دلکسو دا می زند

مشکلها چونکه حلوای تبس حل میکند
جذبه او میکشد ما را به پیش ای همدمم
میکشد نقش خیال و می نماید در نظر

موج دریاییم دریا عین ما
میکشد نقش خیالی دمبدم
ما به پای عشق او جو میکشیم

عشق و سرمستیم و پر او هم میدم
ساغر گیتی نما می بیند
خاک پایش توتیای دیده ما میکشد

جذبه او میکشد ما را مدام
در کشاکش تا بیاید سوی دوست
در خرابات مغان سرمست

گو بعشقش پیرو ما باشود
رند مستی کو حریف ما شود
گرچه باشد قطره دریا شود
بنده یکتای یکتا شود
خوش سری کو در سر سودا شود
عین دریاییم و ما را موج دریا میکشد
دور شود خاطر ما گر بجلوه میکشد
ما روانخوش میرویم آنجا که ما را میکشد
هر که بیند همچو ما بیند که زیبا میکشد
خاطر ما سوی دریا میکشد
میرود ما را بهر جا میکشد
هم نقشی بر لوح [illegible] میکشد
کار ما را عشق بالا میکشد
غرق دریاییم ما را موج دریا میکشد
او بهر جا میرود ما را بهر جا میکشد
خاطر مستانه زندان ما را میکشد
از برای روشنی در چشم بینا میکشد
دل دگر ما را بما و میکشد
حاکمست گر میکشد ما میکشد
پی من [illegible] که تنها میکشد
عشق عاشق را بآنجا میکشد
عشق ما را سوی دریا میکشد

سید ما چون سخن گو در حق
مشکلات او همه حل وا شود
چشم ما روشن شده از نور او
گر بلا آید و اما باید رو مباد
نعمت الله شد نهان از چشم ما
امید لذت ما دلما سوی او
دست ما و دامن او چشم ما خاک ره
یک سر موی سخن از زلف او
نعمت الله را مدام از خدا میخواست
گوییا ما را بما و امیکشد
جذبه او میکشد ما را بجز او
در کشاکش عالمی آورده است
تا نماید نعمت الله ما
آبرو می بخشد و ما را بما و امیکشد
در ازل بالانشین بودیم کو بالا [illegible]
با سر زلفش در افتادیم سودا
در کشش خود میکشد ما را بسید [illegible]
خاطر او سوی دریا میکشد
کشته عشقیم بر ما گذرس [illegible]
میل ما دایم سوی بالا بود
زلف سید دل زیبا [illegible] میرود
گوییا ما را بما و امیکشد

نعمت الله چنین گو شود

هر که بیند نور او بینا شود
او بلا این کار ما بالا شود
سالها بازی چنین باید شود

گرچه سرو قامت او دامن [illegible]
شد پریشان خاطرم هم سرسودا
کار سید لاجرم لحظه بالا میکشد

خوشبو چون حق تعالی [illegible]
پی من سرگشته تنها میکشد
اینچنین نعمت سر ما میکشد

جذبه او میرسد ما را بالا میکشد
دل لبد بست زلف او دیم در [illegible]
این کشاکش خوش بود چون میکشد

او فتاده گشته [illegible]
لطف او ما را بما و امیکشد
در خیالش سر بسودا میکشد

دلبر ما میکشد ما را بخود
عشق او هر مست در کوی مغان
جذبه او میکشد ما را بخود

ما در آن موج محیط عشق او
در کشش خود میکشد دلکش مرا
هر کجا او میکشد ما میرویم

سلطان عشقش هر زمان ما را بتاب
ساقی همیشه ای کرم جام [illegible]

هر نقش بر لوح جبین دیده‌ایم
[illegible] کجا کرد آن نگه [illegible]
کی مبتلا بکشد رندی ترا
چشم ما نقش خیال آتش میکشد
خاطرم زاهد بجنت [illegible]
همدم جام می و محرم [illegible]

ترک سرمستی [illegible] مست ساغر میکشد
کی کشد ما را چو لطفش [illegible]
میکشیم نقش خیالش بر سواد چشم

خوش بود دلبر که ما را میکشد
عاشقان را خوش بنا و میکشد
این کرم بین حق تعالی میکشد
ای سر مست ما را میکشد
خوش خوشی ما را [illegible] میکشد
زان کشش جانم بانجا میکشد
گشته‌ایم و حق تعالی میکشد
هر دم [illegible] نقش دلها خیال
وان همه‌ای از خط خود بر [illegible]
وانکه سرمست از جام او [illegible]
دل سوی صحبا جام [illegible] میکشد
[illegible] نیشانی [illegible]
[illegible] هوای او [illegible] میکشد
خوش [illegible] میکشد
[illegible] میکشد
جان ما را [illegible] میکشد
همت [illegible]
[illegible] میکشد
[illegible] کمشو و [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] این [illegible]
[illegible] حمله [illegible]

اول دست زلف دوتا [illegible]
میکند هر لحظه نقشی در نهان
هر کجا هست در میخانه
دوستان را هر دو پا میکشد
میکشد ما را بمیخانه مدام
از بلا چون کار ما بالا گرفت
نعمت الله [illegible] میکشد
هر لحظه از جای دگر ما را بجای
هر دلبر میکشد دل را [illegible]
من نعمت الله [illegible] نعمت [illegible]
هر زمان نقش خیالی میکشد
[illegible] دل سو بسو
[illegible] نقص [illegible]
[illegible] ساقی جام [illegible]
[illegible]
چشم [illegible]
[illegible]
[illegible] کو [illegible]
در کشش خود میکشد ما را [illegible]
[illegible] چونکه ما [illegible]
جذبه او [illegible]
[illegible] او که عشق [illegible]

در خیالش هر سو دامن میکشد
صورتش بر لوح [illegible] میکشد
خاطر [illegible] بانجا میکشد

خاطر ما هم بما و میکشد
مبتلای دل بلا را میکشد
جذبه دارد که ما را میکشد

[illegible] کوشش [illegible] آید مرا [illegible]
ما تو [illegible] میکشد

هر دم از جانی بجانی میکشد
عشق یاری بر ملامت میکشد
[illegible] زلف میکشد
لاجرم [illegible] عالم افلاس میکشد
دوستی [illegible]
دیده [illegible]

[illegible] که خیالم میکشد
از زمین بر [illegible] میکشد
در کشش او [illegible]

هر کسی نقشی بر آبی میکشند / یا خیالی سوی خوابی میکشند
میکشندم در خرابات مغان / گو بیا مست خرابی میکشند

گر چه می بینند نقشی بر خیال / پیش مردم نقابی میکشند
عاشقیم و عاشقان از جهان / میکشند و در حسابی میکشند

باده در میخانه را نگشوده ایم / باده نوشان خوش شرابی میکشند
دمبدم از موج دریای محیط / هم ز نام ما حجابی میکشند

سایبان نعمت الله در نظر / هر مثالی آفتابی میکشند

می محبت ور جامی بما بخشد / حیات طیبه عمر جاودان بخشد
بنوش جام می را که نوش جان بادا / که لطف ساقی ما ندر آن بخشد

ز جمله بهر کویش گر بحجم روی / اگر خدای مرا بعد از این امان بخشد
چو پادشاه کریمست حضرت سلطان / هزار گنج بهر بنده رایگان بخشد

بعشق داغ محبت نهاده ام / همین نشان محبت که آن نشان بخشد
کمال بخشش ساقی نگر که ندر ازل / شراب و نقل فراوان بهر زمان

چنانکه سید بخشش ز خداوند / عجب مدار که او نیز انجنان بخشد

هر چه بخشد بما خدا بخشد / پادشاهی بهر گدا بخشد
بحر رحمت روان بیا از نو / آبروی بعین ما بخشد

دردی درد عشق او مینوش / تا بلطفش ترا دوا بخشد
می بیگانه کی دهد ساقی / ساغری آشنا بخشد

در خرابات اگر فنا گردی / از حیاتش ترا بقا بخشد
بندگی کن که حضرت سلطان / هر چه خواهی از او ترا بخشد

بینوایان از او نوا یابند / نعمت الله به بینوا بخشد

نعمت الله خدا بما بخشید / خوش نوائی به بینوا بخشید
گنج اسما بما عطا فرمود / پادشاهی باین گدا بخشید

خلعتی خوش مرصع از کرمش / رحمتی کرده او بما بخشید
هر چه خواهد چنان چنین بخشد / کس بگوید که او چرا بخشید

هر ولایت باولیا او داد / هم نبوت بانبیا بخشید
دل اگر برد جان کرامت کرد / درد اگر داد هم دوا بخشید

سیدی ساخت بنده خود را / منصب عالی مرا بخشید

نعمت الله خدا بما بخشید / آنچنان نعمت خدا بخشید
می خمخانه حدوث قدم / این رند بینوا بخشید

سلطنت بین که حضرت سلطان / پادشاهی باین گدا بخشید
دردی درد دل بسی خوردم / عاقبت درد او دوا بخشید

چشم او شد بنور ما روشن / لاجرم او بما لقا بخشید
بخشش اوست هر چه داد کرم / هر چه داریم او بما بخشید

ما چه فانی شدیم در ره عشق / جاودان او بما بقا بخشید

مجمع خمخانه را بما بخشید / این سعادت خدا بما بخشید
گنج اسما نثار ما فرمود / پادشاهی باین گدا بخشید

جام گیتی نما بما بنمود / درد دردش بما دوا بخشید
بنده خویش را عطائی داد / کرد آزاد و ملکها بخشید

ما چو فانی شده هم از شامم

جام گیتی نما بما بخشید
می خمخانه حدوث و قدم
نقد گنجینه بحث این مایه

دو جهانی [illegible] بما بخشید
گرد گردون گرد [illegible] ما و رفت
تو نیابد [illegible] که نعمت الله

ازل و ابد احمد آشکار است
آن یکی در عدد ظهور کرده
موج و بحر بهم عین ما آبست
آمده شد حدیث خود هست

[illegible] نعمت [illegible] بنحو شد
هر رند [illegible] که خرابات [illegible]
ساغر [illegible] پرده میخانه [illegible]

[illegible] به ما بهود آمد
خورشید منور ما بنمود
ضمیر دل خوش تجلی کرد

جام [illegible] منصب لقا بخشید
نعمت الله [illegible] ما کرد
دولتی خوش بما خدا بخشید
ساقی مست ما بما بخشید
کرم او بما عطا بخشید
نعمت الله با عطا فرمود
دست خود دارد و هر که بما بخشید
وحی شاد [illegible] دم هر [illegible]
انجمن خوش [illegible] ساقی [illegible]
در [illegible] ساز [illegible]

[illegible] احمد احد بهود است
[illegible] عدد از یکی [illegible]
[illegible] گفت ما کرد [illegible]
[illegible] زنست که آمده باشد
نعمت الله [illegible] پرده [illegible]
از مجلس رند خرابات [illegible]
دار [illegible]
از ذوق [illegible]
[illegible] که چو ما [illegible] کرد
گوئیا آفتاب پیدا شد
[illegible] تمام پیدا شد
نور ما با ظهور ما شد

بخشش اوست هرچه داریم
انجمن همنشین بما بخشید
نظری کرد و گنج هر دو سرا
دردی درد دل [illegible]
حاکمست او هرچه خواست
خوش نوائی به ما بخشید
[illegible] طریق عاشقان [illegible]
گر بدور حسن [illegible]
نعمت الله اگر [illegible]
چار [illegible]

در شهادت [illegible]
[illegible] موج [illegible]
آفتاب وجود [illegible] بنمود
خم می [illegible]
مشکلاتی بود که [illegible]
[illegible]
جام [illegible]
[illegible]
هرچه [illegible]
جان ما گرد [illegible]
آمده [illegible]
جام می را [illegible]

کس نگوید که او چرا بخشید

پادشاهی [illegible]
عاقبت دردی درد [illegible]
کس نگوید که او [illegible]

میل [illegible]
چو [illegible]
[illegible] که جهان [illegible]

میم احمد [illegible] پیدا شد
[illegible] قطره دریا شد
[illegible] پیدا شد
راز سربسته آشکارا شد

پنهان [illegible]
سیراب شو و هر که [illegible]
[illegible]

خوش [illegible]
پادشاه ممالک ما شد
بزم مستانه [illegible] شد

آفتابی بماه پیدا شد
در همه آینه یکی پیدا شد
بخرابات رفت خاطر ما

واحدی در کثیر پیدا شد
جام گیتی نما داد بما
هر حبابی که بود از دریا

سنبل زلف او پریشان شد
جمع بودیم از پریشانی
آنچنان کار را چنین کاری

بعشق چهرهٔ لیلی دل بیچاره مجنون
همی گویم که در دل تو وصل او
بر و بعقل از عاشق مجو زنجیر
چرا گوئی دل از دست

بلبل جان چه ساکن گلشن
گنج اسما نثار ما فرمود
عین اول ظهور چون فرمود

بسرا پرده میخانه رو تو خوش
ساقیا را بلطف خود بنواخت
صورت و معنی مهیا شد
دیده روشنی که بینا شد
چون از آنجا بیامد بازینجا
نعمت الله چه دانا بخشید
احدی لاجرم هر بیدا شد
صورت و معنی مهیا شد
عاقبت باز عین دریا شد
سید از ما جدا نشد و نی
کار جمعی که پریشان شد
جمع ما مو بمو پریشان شد
من نگویم که چون پریشان شد
نعمت الله بعشق زلف نگار
بو سنبل زلفش دماغ عقل معشوق
دلی می بینم از هجرش که دردی
که عشقش در درون آمد چنان
مکن عیب من مسکین که ما را آخر
مجلس کاینات گلشن شد
نقد هر یک از آن معین شد
واضح دایح و مبرهن شد
نعمت الله جمال از چه نمود
خوش خوشی معتکف در میخانه
نعمت الله بذوق پیدا شد
ظاهر و باطنی بهم بنمود
آمد و شد حقیقتا و بنمود
جان دریا دلم قفس بشکست
نقد سید به بنده پیدا شد
بوی یوسف ز مصر عشق آمد
نور او دل خوشی تجلی کرد
در دو عالم کسی یگانه بود
چون ز ما بود باز ما شد
دل ما با زلف او در مرد
گفت و گو در میان ما آمد
زلف او چون جعد دل بود
آمد و مو بمو پریشان شد
چه بلبل در گلستان گوش تو عالم
سر زلف سیه دیدم بشد بر هم
بیا ساقیا جامی که مستم تو
مکن عیب من مسکین که ما را آب
آفتاب وجود و بنمود
بود پیدا ولی نهان ز نظر
جام گیتی نما صیقل یافت
نور او نور دیده شد
بخرابات فارغت بقا بو هر در

اول و آخر مهیا شد
مجازیست که آمد و پیدا شد
مرغ آبی بسوی ما وا شد

چشم یعقوب بعقل بینا شد
بیک نگر که عین آشنا شد
گر شش و هفت و هشت یکتا

زلف او هم به دو پریشان شد
قصه از گفتگو پریشان شد
گرچه از دو تو پریشان شد

از آن دم کز غم عشقش دل بیچاره
ندانم تا دل مسکین درون و بند
بگو مطرب نوای خوش که ما

شب امکان چو روز روشن شد
آمد آنجا بما مبین شد
حسن آمد بحسن و احسن شد

گرچه در میکده پیر مغان

گرچه در میکده پیر مغان سرخوش شد
هرکجا جامی بود دست آورد

عاقبت سید ما سر خرابات شد
آفتابیست که از مشرق جان
حسن ما آنجاست چنانش خوش است

در برج شرف چون طالع سعد
این عجب بین که وصف آن صبح
همت ... خطی می جوید

حق او با جان ما پیوسته است
مرغ دل در دام زلف
ما با دی پیوسته جان من تمام

بجز میخانه جای ما نباشد
بنا بر پادشاهی یا ولایت
بصدق دل بجان آنجا نشینیم

بجز عشقش اگر آن سید است
دیده ما تا نظر از ما نیافت
سرفرازی در میان ما یافت

بازارده بست آن سر بخواب
گوشیا ساقی مدام آنجا بخواب
نعمت الله چه نیکو سخن گوید
بیا بر در میخانه رو اگر خوش است
گرچه از دیده نهان بخواب
زود خیزند که بی ...
صحبت بی سر ... نعمت الله

جام ما صورت و معنی واقع
همه جو مخبر خویش و اصل
گنج غیب اگر ... جامع
نعمت الله چو در سخن آمد
زنده آمد دل از آن پیوسته
سر ما در هوا پیوسته
از همه کون و مکان ...
نعمت الله عاشقانه جان

هوائی جز هوای ما نباشد
اگر سلطان گدای ما نباشد
بغیر او را وجز ای ما نباشد
بجز انعام تمام نعمت الله
واصل دریا ما جز ...
چشم نابینای ما بینا نشد
هر کرا سر در سر سودا نشد

چشم مست غیر خیالش چه می بیند
ما چو موج چشم در این بحر ...
در چنین وقت ...
سرکوی بیند که فرما ...
همه عالم چه بود آینه حضرت او
جام می آمد و آورد ...
که درین یکدو سه روز ...
چو خیالش در آینه ...
هرکه چون جام مست ...
یار ما هست اگر ...
روح قدسی ...
آنچه ما بکشیم ...
عشق سرمست ...
در دل ما غیر او را راه نیست
رند سرمست زجام او ...
بیا و درد دردش نوش ...
بقای جاودان داریم ...
خدای هر دو عالم ...
هوای بینوای ما نباشد
در سر ایستان مستانه ...
جان ما تا مبتلای ...
هر یکی بگو نشد از جمع ما

هرچه بینم بخیالش نگرانم
یکدم همدم ما شو که تنها بخواهد

رندانه ... خویش ...
در همه آینه ...
که دمی همدم ما شو ...

نام ... کون جامع
حیف از آن دم زدن ...
بخیالی بزد دست ...

غنچه ... گشت ...
عقل مجنون ...
خانه خالی ...

که خوشتر زین دوای ما نباشد
غم ما از غنای ما ...
یکی و ... خدای ما نباشد

هرکه ما چون ...
کار دل ...
دولت تنها ...

هر که آمد سوی سر مست
وجود صورت معنی نمود ما باشد
ملک با مرشد ما نهاده ...
بسمع جان شنود عقل گلشن
گر نه آن یار دیار ما باشد
شاد مانیم بدولت غم او
پادشاهیم و شاه درویشی
همه عالم فدای ما باشد
بود و نابود صورت معنی
لذت عمر جاودان دارد
بکام ما بود عالم اگر یار یار ما باشد
خراباتست و ما مستیم جام می
بتیغ عشق اگر کشته شوی
همین دولت وصلش جهان
اگر دردی دارد ما و
هر کرا شاه اینچنان باشد

هیچکس تشنه از سیدر باشد
تا حدیث عشقبازی گفته اند
وجود جود بر ما وجود ما باشد
برای رفعت خود در سجود ما باشد
در این مقام که گفت و شنود ما باشد
چو نور سید ما شاهد است هم مشهود
در دو عالم که یار ما باشد
زانکه او غمگسار ما باشد
بر یمین و یسار ما باشد
بنعمت الله که جان من بفدا
هر چه باشد برای ما باشد
از فنا و بقای ما باشد
هر که او مبتلای ما باشد
بنده سیدی خراباتیم
چنین دولت که داریم در عالم اگر
زهی توبه در این حال خطا
که جانت زنده جاوید بها
بجان سید عالم که بنده شهد
چنین شاهی که ما داریم در عالم
که جام درد درد او به
محب غیر کی باشم چو یار نعمت اللهم
شرفش بر همه جهان باشد

در حریم عشق عاشق
هیچ سید دگری کو
حباب و موج که پیدا شد
حیات آبحیات از
بسوخت آتش ما عود مجمر
یقین که در همه عالم شهود ما باشد
ما کجا دوستدار او باشیم
رندی و عاشقی و
سخن ما که روح می بخشد
سید و خواند کار ما باشد
فقر ما تاج سلطنت بخشد
درد مندیم و درد
قبله عاشقان و
دیگری کی بجای ما باشد
خلوتسرای و بهشت جاودان
بیا و دردی
ز نور آفتاب و همه عالم منور شد
از آن هر شب که می بینم
خراباتست و ما مست ساقی جام
چنان مستغرق عشقم که
کجا با خلق پردازم چه محبوبم
دایره گر او بود پرگار

در ره عشق تو تا بود باشد
هر آنچه بود و نبود عین بود ما باشد
بقای زنده
دماغ چرخ معطر ز دود ما باشد
گر نه او دوستدار ما باشد
پیشه و کار و بار ما باشد
در جهان یادگار ما باشد
شاه عالم گدای ما باشد
درد در دوش
در خلوتسرای ما باشد
چه خوش ذوقی که
که در دول ما
ببینم یکی ذره که
چنین بزمی ملوکانه
در دیده ما هر سوی که
دست چون قطب در میان

صورتش عشق و معنیش حقیقت
ثمر خواهی از آن نهالی

گفتیم خواب بینم کشف خیال باشد
هر چه بینم حیات خضر وقتم
محرما تو بجز عقل نگشته باشد

همه عالم خیال او باشد
در همه آینه چو می‌نگرم
ملک لم یزل خداوند است
کفر و ایمان نیز و اهل دلان

هر که او را خبر از اهل دلش باشد
دیده اهل نظر نور از وی باشد

ما زیار آن نگار خوش باشد
نور او را بنور او بنگر
عشق او آفتاب تابانست

عاشق یار خویش خوش باشد
صحبت عاشق خوش باشد
عاشقانه بیار دور دگر

راحت جان انس و جان باشد
زانکه او را همین نشان باشد
نعمت الله حریم حضرت او
گشته‌ام رسم و صفات کشف کجا باشد
در جام ما همیشه آن زلال باشد
نقصان نقش آن شبه الجمال
نقش خیال که دارد نقاش نظر
در خیال آن جمال او باشد
صورت مثال ما باشد
ابدالاباد ازل او باشد
از جلال و جمال او باشد
گفته سیدم بجان بشنو
یاری از اهل دلان جانش باشد
اینچنین نور عین عیانش باشد
نعمت الله بسی بگو سید
آن میان در نگار خوش باشد
آن نهان آشکار خوش باشد
مهر او عیب رخ خوش باشد
بلبل مست صحبت سید
دل و دلدار خویش خوش باشد
خود و گلزار خویش خوش باشد
کرده تیمار خویش خوش باشد

هر که با دوست سلطان باشد
همه محکوم حضرتش باشند
لاجرم میر عاشقان باشد
گفته‌ام که در خرابات خواهم که باز
ساقی شادی ما می مدام نوشیم
از آفتاب خورشید سید عاشقان
جز عین نعمت الله که حیات
هر خیالی که نقش می‌بندم
صحبت هر کسی نشاید و
همه رو با دوست از همه رو
موج و بحر و حباب باشد گر
زانکه سحر حلال او باشد
آتش عشق دلسوخت جان ندا
عاقل از عشق ندارد خبر آب
لاجرم منصب عاشقانش باشد
نقش روی خیال می‌بینم
لیس فی الدار غیره دیّار
در همه چون جمال او بیند
با بت گلعذار خوش باشد
زاهد و رند و رند خمار
باز عشق نهاد دام بر دل
عشق با زلف نگار دلکیم

زانکه او پادشاه نشان باشد
حکم او بر همه روا باشد

گفتا اگر در آن انجا مجال باشد
هر چیز اگر راست با ما حال باشد
[illegible] شنیدیم از وی نیز وصال باشد

در حرم هر کمال او باشد
جنت ما وصال او باشد
همه را چون کمال او باشد
همه آب زلال او باشد

در قیامت چو بگذرد نشانش باشد
رند مستی طلب [illegible] باشد

در نشان آن نگار خوش باشد
در چمن و دیار خوش باشد
هر کی در شهر او خوش باشد

هر کسی کار خویش خوش باشد
ما شدیم یار خویش خوش باشد
دل بکار خویش خوش باشد

مدام جام سرم مست و سر خوش باشد
بیا که ساقی ما مجلس خوشی آراست
خیال عارض او نقش می‌کشیم

ما عاشق مستیم کرامات چه باشد
گفتیم چنین است چه باشد که گفتیم
چه خلوت ما گوشه میخانه عشقست

گر مشق گنج بیکران باشد
ابر چون ابر و دریا دید
می چو در جام ریخت ساقی ما

رند مست از بلا نیندیشد
هر که میخانه نمی‌جوید بدمی
بینوائی که از عدم گردد

هر که در کوی جانان نفسی بنشیند
خلوت نقش خیال تو بود خاص
مدتی شد که سر کوی تو جست دلم

ما مریدیم و پیر ما مرشد

نعمت الله خوش بود با من
همیشه عاشق مست و خراب خوش باشد
بیا که دیدن او نیز تماشا خوش باشد
نگر که نقش خیالش بخواب خوش باشد
خوش است گفته سید که از سر ذوقست
ما باده پرستیم مناجات چه باشد
این است کرامات کرامات چه باشد
با منزل ما راه مقامات چه باشد
سید چو همه است و چه پیدا و چه پنهان
ابر رحمت ز جام ما باشد
آب بر روی ما روا باشد
هرچه در جام باشد ما باشد
نعمت الله جواهر تو چه باشد
از فنا و بقا نیندیشد
از می و جام ما نیندیشد
بوجود از فنا نیندیشد
نعمت الله گنج اسما یافت
نیست ممکن که دمی بی‌هوشی بنشیند
نتوان دید که غیر از تو کسی بنشیند
از در دوست مکن گرچه نفسی بنشیند
نعمت الله بخلوت بنشیند چو تو
ره روانیم در همه مرشد

ما یار یار خویش خوش باشد
بیا بمکتب ما و کتاب عشق بخوان
بیا که ساقی سرمست جام می
هزار شاه گدائی جناب ما باشد
بذوق هر که بگوید چنین خوش باشد
ما همدم رندانیم سراپرده عشقیم
ما عاشق مستیم ز جام می وحدت
ای زاهد سجاده نشین کعبه گدا
احوال بدایات نهایات چه باشد
نقد گنجینه حدوث قدم
خوش کلاه بصورت معنی
رشحه نور خود بما پاشید
بر سر جمله عاشقان پاشید
دردمندی که درد می‌نوشد
حقه اینش عشق قدری نیست
دو سرا را بنیم جو نخرد
از عطای شما نمی‌گشد
ننشیند دل من نفسی از سر پا
بر سر راه تو گرچه عسسان بنشیند
کس بفریاد من عاشق مسکین نرسد
شاه جهان زیست در نفسی بنشیند
ره نوائی زیاره مرشد جو

که خواندن از سر ذوق این کتاب
حریف رند چنین هیچ جا نجو باشد
اگر بجانب آنجا نجو باشد

در مجلس ما حالات طامات
خود کثرت معقول خیالات
ای عاشق سرمست خرابات چه باشد

بر سر و پای عاشقان باشد
بر رخ خوب همگنان باشد
ابدا بر همه جهان باشد

جو سبو از دوا نیندیشد
پادشه از گدا نیندیشد
بلکه از دو سرا نیندیشد

تا که در صحبت تو خوش نفسی بنشیند
نیست عاشق که ز خوف عسسی بنشیند
گر آید که فریادرسی بنشیند

که دهد پیر ما نوا مرشد

بزمی رندانه است
نعمت ما را اگر ببینید است

خوش بود دیده‌ای که غیر او نبیند
مرا و دیده مردم ... کرد
... بیند چشم ما چنان ... ما

چه خوش چشمی که نور او به دیده چشم او
بود این رشته یکتو ولی احول دو بیند
اگر آیینه روشن ... در نظر او

چشم ما عین ما همه بیند
هر که خودبین بود نبیند او
عارفی کو جمال او بیند

دیده ما چو نور او بیند
رشته یکتو است نزد بیننده

هر که او را به نور او بیند
روی غیری ندیده دیده ما

آیینه بدر یا دل ما عزم دریا ...

گر حبابی در این مردم آید
غرق آبیم و عین ما باشد
... گر ... و نعمت الله ...
اگر کسی غیر ... نبیند
ولی نه دیده ... که او بیند
اگر چه ... ما بیند
اگر ... که ... بیند
چه نور دیده ما بیند همه ...
چه کم ز دست ... این
خود و محبوب ... نشسته
خیالی گر ... شخصی که ... او
همه نور خدا بیند
زانکه خودبین همه خود بیند
دیده بیند با وجود ... بیند
به خرابات رند آید
دیده بیند همه نکو ...
دیده غیر ... و ...
نعمت ... عالم
هر چه بیند همه نکو بیند
غیر چون نیست دیده چون بیند
چشم باریک بین ... ما
دارد او حب وطن ... مبادا

در ... شب از خدا ... گو
... روشن ...
... خواهد از خدا ...
اگر چه دیده احول یکی را دو بیند
چشم او تو ... جمال ... او
به چشم ما نگاهی کن که نور چشم ما
... دیده ... بیند
کسی کو ... بیند ...
کسی ...
نبیند چشم ... عین ...
بگو چون نیست غیر او نبیند غیر
دیده ما ندیده غیر ...
آنکه با ما نشست در دریا
... کند ...
سید است و ... بیند
چشم اهل نظر چو روشن ...
آیینه عارفی که ...
آنچه احول یکی به دو بیند
آنکه با ما نشست در دریا
هر که در آیینه کند نظری
رشته یکتو است کی دو تو
اول چو پرکار ... گرد ... نقطه

حالی تا بود ترا مرشد
گر کند درد تو دوا مرشد

... که چشمی یکی دو ...
غیری روی ننماید کسی ...
گر چشم ما ... نبیند

...
گر ... بود ...
گر ... چشم ...

غیر چون نیست او کجا بیند
عین ... آشنایی ما بیند
همه زان در دل ...

عین او در تعین او بیند
خود و معشوق روبرو بیند

عین ما دیده سوبسو بیند
جان و جانانه روبرو بیند

دایره نقش خیال ...

دیده‌ها نور او ببیند بنور روی او
دل بمیخانه فتاد و خاطرش آنجا نشست

دل بازم بعزم کعبه مقصود میکند
خوش آتشی و دود تو سوختم جگر
رندیکه میرود بخرابات عاشقانه

کر عشقش ملک دل بکرشمه غارت میکند
جان نقره نثار میکند در بازار عشق
عشق سرمست در کوی مغانند

ای چشم و مه جمال او ز لطف او
دست ما بگرفت آن سلطان با کرم
شاه ما ساقی میخواران در حرم

عاشق جانانم و جانم حزین
چون کنم امیر جان زاهد محمود فنا
در دو سر مسند عقل از خانه بیرون

کشته عشق و شهادت چکند
رحمت جان مبتلا بلا
سید ما چند مست تا چه شود

این غنیمت بین که او با خسته‌ام نشست
دائما جای جهان از ما مسکین
نعمت الله نعمتی از انعام منعم یافته
جانم سجود حضرت معبود میکند
این لطف او نگر که چه با عود میکند
با او برو که میل بهبود میکند
سید بجود بنده معدوم خویش را
حاکمست و پادشاه امارت
سود می‌یابد درین سود تجارت
میزند خوش چنگی با را اشارت
نعمت الله سر سنت از عشق میگوید سخن
قصه جانم بسوز دل حکایت
پادشاه عادل ما را حمایت میکند
عاشقانه مست را رعایت
مطرب عشاق مستانه میگوید سرود
مستم دار مستم خمخانه جوشی میکند
جان سرمستم هوای میفروشی میکند
ایستاده بر در میخانه دیده تو
فی حدیث نعمت الله میکند عاشقانه
مرده ز دوا و دوا چکند
مبتلا ناله از بلا چکند
می نبیند رند با چکند

شرح اسما می‌نویسد دل بلوح جان ما
هر نفس آیینه دل نور بخشد
انچنین خوش نعمتی ایثار اشیا میکند
عود دلم در آتش عشقش
آنکس که میخورد غم عشقش
او آفتاب عالم و ما سایه ان او
می بخشدش وجودی و موجود میکند
میکند ویران سرا تحصیل بخشش میکند
هر که در درد عشق او بدر ماند
خلوت ما قبله حاجات مستانه
عقل کل تحسین این لفظ
عاشق و مستیم عقل از خانه بیرون کند
در ازل بخواندند ما را اینچنین
پیر ما عشقست و عشوه میکند
نعمت الله این غزل از روی سر
مشکل عشق ترا ساقی بسر
سید ما محمود ایاز خود نشاند
کشمش حاجت بده کفتا بکنم
ناله‌اش بشنو که از جان کو سحر
پادشاهی گدای او دارد
دنیی و آخرت بده که دم
در خرابات عشق مست خراب

عارفانه روز و شب احصای سما
وه چه جنست این که او با دیده ما

تعظیم مکن اگر نفسی رود میکند
نیکو تجارتی خوشی سود میکند
سید انعزتست اگر جود میکند

انکه او از لطف خود او را اعمار
سحر دور دین و در دنیا
هر کجا رندیست می آید بجان

مرشد رهست ارشاد
لطف او پیوسته با ما
در بدر میکرد

ای بنده از بهر درد دردنو
پادشاهی این کرم با خرقه پوش میکند
جانم از ذوق انجکایت با جرو

بینوایی در سر چکند
رند مست چکند
باده نوشیم تا چکند

خت

کی عشق تو چون از تو لقا یابی
انکه با بتکده عشق تو باید جا

ایکه گوئی که ترک رندی کن
رند مستیم نام ما که برد
عاشق و رند مست او باشیم

همدم یکسبو با همه جام ساقی باشد
ازجام [illegible] که [illegible]

چند با زلف تو نشستیم خدا میدانند
هر خیالی که کشید دیدیم ز نقش [illegible]
در دل ما شو آشنا [illegible]

دلم چه دم از عشق تو [illegible]
عشق میگوید دل [illegible]
از دل خود از خود طلب

مرغ زیرک ببین که با [illegible]
در خرابات مغان سلطان عشق
شهر دلها را عمارت میکند

پسته عشق تو هیچ پسته شکار نکند
همچو منصور قصد دار نکند
نزهت باغچه بهر دو سرا نکند
دل عاشق نظر بجان نکند
رند سرمست آنچنان نکند
می تو نرگسی اینسان نکند
عاشق انکار عاشقان نکند
یاری که مینوشد از ذوق تو خوانند
میخانه را ندیده بزم خدا خوانند
هر کو ندیده ذوقی بلا چه داند
سلطان خبر ندارد از ما
سر سوی تو نشستیم خدا میدانند
در جهان نقش تو [illegible]
جز خدا را [illegible] خدا [illegible]
در خرابات جهان میگردیم
پشت پا بر [illegible] برسر میزند
عقل حیران رست [illegible]
گو دم از [illegible] سر میزند
نعمت الله جان [illegible]
روز و شب [illegible]
خیمه دولت [illegible] میزند
منجنیقش بر برج و بارو میزند

مبتلایم تو خبر ما را نکند
درد [illegible] ما درد [illegible] نکند
بنده [illegible] چون سپه [illegible]
جان [illegible] مبتلا جان نکند
دنیی و آخرت به ده کردیم
جرعه می بجای جنت [illegible]
نعمت الله حریف می جانیم
با خود ده درد کی در دو [illegible]
عالم ز عاشقان پر [illegible]
گوئی و ما چرا [illegible] رند مست دانیم
اسرار پادشاهی هر دو گدا [illegible]
با خیال تو نشستیم [illegible]
سر ما [illegible] نظر [illegible]
هر همه خلق جهان [illegible]
تو چه دانی [illegible]
در خرابات [illegible]
دل بجا [illegible]
[illegible]
خیمه [illegible]
[illegible]
باش [illegible]
میخوار [illegible] ساقی [illegible]

با عشق درد تو صاف و درد را نکند
منصب دینی عقبی و کدارا نکند

التفاتی باین و آن نکند
گرد سودا می و زیان نکند
هیچکس توبه از زمان نکند

از ما فلان [illegible] عالم [illegible]
رند یکه مست باشد او [illegible]

نزد غیری نشستیم خدا [illegible]
در همه حالی که نشستیم خدا [illegible]
گو بدانند که نشستیم خدا

[illegible] ساقی کوثر [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

نعمت‌الله رند سرمستی بود / ساغر می شادی او می‌زند
پشت پا بر هر دو عالم / هر کرا دستی بزلف دوست او
که نوائی زیر و که بم می‌زند / از دل ما چو سمای وجود
نعمت‌الله عالم معنی و گشت / از ادب و الله اعلم می‌زند

حال ما در بیان نمی‌گنجد / دلبرم دل نوازی فرمود
آنچه در جسم و جان نمی‌گنجد / زر چه باشد چو سر نمی‌ارزد
غیر رطل گران نمی‌گنجد / برو ای عقل دور شو ای شیخ
سخن این و آن نمی‌گنجد / بزم عشقست ما سکر و حریم
نعمت‌الله حریف شاه آ / غیر او در میان نمی‌گنجد

مایه و سود در نمی‌گنجد / آنکه گوئی مراد جوی داد
آتش عشق عود دل را سوخت / ساقی آنجا کجا و مطرب کو
چند گوئی که خوش همی سوزیم / آتش و دود در نمی‌گنجد

مرا سر نیست با دلبر که دل در بر / خرابات است و ما سرمست ما جام می
چه سود است عشق و که در بر نمی‌گنجد / و لمعود است آتش عشق و سجده ریز آن
چه حکمت اینکه میدانم که در دو قدر / برو ای عقل سرگردان که اینجا
ندیم حضرت شاهم حریف نعمت‌الله / لب ساغر همی بوسم نخند یکرنگی
چه غزو نهایت در نمی‌گنجد / وصال اندر وصال اندر وصال
درود درس و روایت در نمی‌گنجد / همه دل بود و جان لطف احسان
درینجا جز عنایت در نمی‌گنجد / مجال کیست اینجا تا در آید
سر موی نهایت در نمی‌گنجد / درین حالت که سر گردد

در دل بجز از خدا نگنجد / چون او گنجد سوا نگنجد
بیگانه و آشنا نگنجد / ای ثم نگار خوش نگاری

عاشقی کز عشق او دم می‌زند / کفر و ایمان هر دو بر هم می‌زند
مطرب عشاق بهر ما نوا حیث / کو نفس از اسم اعظم می‌زند

ذوق ما در جهان نمی‌گنجد / در بزم دل از آن نمی‌گنجد
در دل عاشقان خوشی نمی‌گنجد / دل چه باشد چه جان نمی‌گنجد
جا بجانان حریف یکدگرند / جبرئیل این زمان نمی‌گنجد
با کلام خدا که میخوانم / زاهد جان گران نمی‌گنجد

بود و نابود در نمی‌گنجد / خوش بر وجود در نمی‌گنجد
ابد از این عود در نمی‌گنجد / ساغر و دود در نمی‌گنجد

مرا حالیست با جانان که جانم در نمی‌گنجد / درین خلوت سرا دل بجز دلبر نمی‌گنجد
چنان خوش حالتی دارد که در هر ... / ز شوق و خوش عود دم درین مجمر
چه حرفست اینکه ... در نمی‌گنجد / سکر و جام جم بغداد کرا انجا در نمی‌گنجد

درین خلوت حکایت در نمی‌گنجد / درین حالت حکایت در نمی‌گنجد
جهل الله جان اندر جهان نیست / درین منزل اینجا شکایت در نمی‌گنجد
ازل همچون ابد بود ... / بجز محض هدایت در نمی‌گنجد
شده هم مغز و هم شاخ شکسته / نبوت با ولایت در نمی‌گنجد

دل خلوتگاه حضرت آن دوست / سر لی میان ما نگنجد

سلطان عشق ... [illegible]
چون بیت بجز یکی که گوییم

می فراوانست ... [illegible]
آبرو گر قطره هستش بریم
گنج او در گنج دیوان بنهد

عالمی از جود او موجود شد
مجلس عشقت ما مست خراب
هرچه ما را میدهد ساقی [illegible]

صد آینه گر یکی بر پیش
آنکس که خدا بخویش [illegible]
مستیم و خراب در خرابات

بدمکن ... [illegible]
قیمت توفیق ... [illegible]

حضور باده نوشانیم [illegible]
زخاک آستان میخانه [illegible]
کند ... [illegible]

در مجلس شه گدا بخندد
در خود و گنبد با بخندد
هر که جاند عشق جانان میدهد
می بسرمستان فراوان میدهد
در غوص دریای عمان میدهد
وان نشان ما را بپنهان میدهد
جام دل ... [illegible] میدهد
این کرم بنگر بلا شک میدهد
ساقی نامی بهی بهی میدهد
در حقیقت حضرت ... میدهد
توحید و موحد و موحد
صد یک نباید و یکی صد
گویا که حضور ندارد از خود
با ساقی ... [illegible]
هر کرا ... [illegible]
که بد و نیک ... [illegible]
خواجه ... [illegible]
خرابات ... [illegible]
[illegible]
تهی جام ... [illegible]
که نور روی ما روشن ... [illegible]
از سر ذوق دیده ام ... [illegible]

در دست ... [illegible]
خوشش خم ... [illegible]
عشق جانان ... [illegible]
شاهد ما بس لطیف ... [illegible]
جود او بخشید ... [illegible]
سید ما دست و ... [illegible]
گر نباشد جام می کی ... [illegible]
رند سرمست ... [illegible]
در دم ... [illegible]
نعمت الله ... [illegible]
این هر دو که ... [illegible]
[illegible]
در دار وجود ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

با دردمندان ... بخندد
در جام جهان نما بخندد
بوسه بر روی ... [illegible]
لطف او ... [illegible]
بعد از آن ... [illegible]
[illegible]
آنچنان آوازی میدهد
لطف او نعمت ... [illegible]
آری ... [illegible]
در کتم عدم ... [illegible]
[illegible]
خود ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
که دارد ... [illegible]
نعم خود ... [illegible]

حسن یکی و در نظر آینه بسیار هست
همدم جام پریم ساقی مجلس هم
در دو جهان خدا یکی هست و در آن همه

کسی که همدم جام شراب است
خدا بجز نشناسد کسی که خود شناخت
درین طریق رفیقی که مینهد قدمی

آنکه نام و نشان بخود کم کرد
هرکه با بی نوا دمی دم زد
عشق مستست و عقل مخمور است

گر کلاله ز گل چهره برآید آرایم
اثر شمع تجلیست دلی دریابد
کشته عشق تو گر بوی تو یابد در خاک

موج با بحر چون یگانه شود
مژه شعر پسند من شب قرین
ساقی مست هر نفس جامی

لطف سازنده بین که بر سازش
آتش عشق جان ما را سوخت

روح یکی و تن هزار باده یکی و جام صد
بیش یکی کر شدم ساغر شیشه یکی بجام صد
ملک یکی ملک یکی شاه یکی غلام صد

دلی که درد ندارد کجی دوا یابد
حضور ساقی مستست ما کجا
ز خود چه بیخبر است او خدا کجا یابد
فنا بخویش بخت بقا کجا یابد
هر که فانی شود بقا یابد
آنکه کم کرده هست وا یابد
خوش نوای ز بینوا یابد
ذوق رندان ما کجا یابد
چشم مست تو گر از خواب گران بر خیزد
ماند از جا دل سرو چو از بر خیزد
که چو پروانه روان از سر جان بر خیزد
در هوای تو چه گل جامه دران بر خیزد
نور در نور خوش در آویزد
این دوئی از میانه بر خیزد
خاک درگاه یار می بیزد
گیرد و بر سرم فرو ریزد
ساز عشق نوای دل سازد
هرچه سازد برای دل سازد
سوختگان را هوای دل سازد

گر بصد آینه رو نمود صد شد
نام یکی اگر یکی صد بنهد اعز
عاشق و مست و آنهم همدم ...
مبتلای عشق ندیده شفا کجا یابد
حریف ما نشده ذوق ما کجا یابد
سری ز سلطنت عشق پادشاها ...
بنور عشق توان یافت نعمت ...
خوش فنای از ین فنا یابد
بنده تو گدای سلطانست
غرق بحر محیط هر که شود
نعمت است که نور دیده ماست
سبک از هر طرف فتنه روان بر خیزد
سر بالای تو گر سیر چمن میل کند
عاشقی بر سر کوی تو نشیند عشق
چشم سید که چها بیست ...
آب با آب خوش در آمیزد
چشم مستش که فتنه انگیزست
عقل با عشق گفتگو نکند
سید م زلف را چه بنیاد
درد در دش و دا بلند سازد
بحسد کار دل رها کردم
دل مقامی خوش است از آن پس

نقش خیال اوست صد شد اسم نام
صد بسود حقیقتش کم بود نام صد
نوش کنیم نعش و ساغر جام ... صد
بخورده ساغر دردی دوا کجا
چنان بلند مقامی که ما کجا یابد
کسی که عشق ندارد دوا کجا
پادشاهی دو سرا یابد
همین ما آشنای ما یابد
نور او را بدیده ما یابد
نازون از سر پا رقص کنان بر خیزد
عاشقانه ز سر هر دو جهان بر
خوشبو گرچه غبار ز میان بر
هر زمان فتنه بر انگیزد
بنده با پادشاه بستیزد
عالمی دل در او در آویزد
کار دل هم خدای دل سازد
جا بجو در سرای دل سازد

دل صاحب دولتست ...

اگر سیمای عشقش کند پروانه [illegible]
اگر سلطان عشق او ممالک [illegible]
تجلی جمالش را ... [illegible]

عشق او آتشست جان سوزی
آتش عشق چون برافروزد
هر که بر داغ عشق او داریم
سخن گرم کن روان سخن

پای کوبان بجا خود خواهیم رفت
الوداع زاهدی خواهیم رفت
خویش را بیگانه وش خواهیم رفت

جام دردی درد دل نوشید
سرخوشانیم و جام در دست
پادشاهی و صورت [illegible]

گر دردی داری ز خود طلب [illegible]
از نور جمال او روشن شد [illegible]
رندیکه وطن دارد در گوشه میخانه

اگر ترا آتش [illegible] دل بسازد
اگر رویش [illegible] نقاب اندازد
[illegible]
[illegible]
ولی چون ذات [illegible]
آتشی در دل [illegible] جان سوزد
رشته شمع جان از آن سوزد
عالمی را بیک زبان سوزد
دل ما را [illegible] نسوزد
هر که دل سوخته روان سوزد
ما انا الحق از فنا خواهیم زد
دستی از صدق و صفا [illegible]
جام پر می کند و تا خواهیم زد
این نفس با آشنا خواهیم زد
عاشقی کو هوای ما دارد
هر که میل دوای ما دارد
عقل مسکین چه جای ما دارد
[illegible] گدای ما دارد
هر جا که [illegible]
زیرا که حسن [illegible]
تا بیک [illegible] گردد [illegible] لقا
گر بر [illegible]

[illegible] میوازد ساز
[illegible] جان [illegible] اندازد
[illegible]
[illegible] از لطف [illegible]
بچشمی مردمی [illegible]
دل چنین سوخت جان چنان سوزد
[illegible] خود [illegible] عشقیم
آه دل سوز عاشقان سوزد
نام [illegible] چو بر زبان آرم
نعمت الله اگر چنین [illegible]
خیمه در دار [illegible] خواهیم زد
در خرابات مغان خواهیم رفت
گر [illegible] بر دل ما [illegible]
همچو سید در جهان [illegible]
دیگری کی بجای ما دارد
آنچنان ذوقی که جان [illegible]
هر چه در کائنات می بینم
نعمت الله که [illegible]
[illegible] مفلس [illegible]
دل [illegible] بود [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] نوای دل سازد

جمال او [illegible]
اگر [illegible] چشمی [illegible]
نخواهد تا نظری [illegible]

که مرا خوش [illegible] میسوزد
تا ترا دل بعاشقان سوزد
آتش غیرتش زبان سوزد
نفس [illegible]

عاشقان [illegible] خواهیم زد
مقبلانه مرحبا خواهیم زد
دم ز توحید خدا خواهیم زد

مبتلای بلای ما دارد
همه نور خدای ما دارد
هر چه دارد برای ما دارد

امین [illegible] گردد چون [illegible]
هر سو که رو دارد [illegible]
این بنده چنین [illegible]

چو نور دیده چشم من خیالش در نظر دارد
چنین بهر رو که من دارم که در دوران

بهر شاخی که بنشینی بسی گلهای تر دارد
خرابات است ما ساقی جام می است

ز عشقم باز میدارد دمیدانم چه پیش آید
منور روی او دیدم منور گشت چشم

ولیکن جان سرمستان ما ذوقی دگر دارد
نعمت الله را دو سه روز غنیمت

هوای درد بی درمان کسی دارد
همه وسودای بتان کی دارد

خیال مجلس جانان کسی دارد
همه کس طالب او نیند مائیم

نظر بر خاطر ایشان کسی دارد
مرا سامان جان نیست درویش

درین دوران چنین دوران که دارد
بعشقش چون مجال خود ندارم

غم دشوار آسان که دارد
هوس دارم که جان در دل نثارم

پرده دیده من نقش خیالت دارد
دل شیدای من شد وصالت

سبک حی بینم و ذوقی ز وصالت
بینوائی که گدائی سر کویت

از چنین بندگی بنده تمنا دارد
ساقیا ساغر می ده که دلم تشنه

تو چه دانی که دل از عشق وصالت
نعمت الله نخوانی آنچه

بسته بند بلای تو خیالی دارد
حسرت گنج تو غم در جا دارد

کشته عشق تو جاوید حیاتی دارد
طاق ابروی تو محراب دل ما است مدام

سایه ای نیست که رو در حسنات دارد
گر قدم رنجه کنی بر سر ما

آفرین بر قدم او که ثباتی دارد
نعمت الله که ساغر

هر که او اهل کمالات ثباتی دارد
خوش کمالی که جمالی بکمالی دارد

آفرین بر نفس باد که جانی دارد
بسته ام نقش خیالی که نباید بخیال

ساغر ما چه حباب ازلی دارد
هر که آینه در نظرم آید

زانکه در گوشه میخانه مجالی دارد
هر که او مست نعمت الله است

هر کجا ساغر می دارد
جان سر مست ذوقی دارد

بپای بلبل مستی و ای گلزار ما
بساطی گوی زلفی بیابد
اگر چه ذوق مستی

عشق راهی بی پایان که دارد
چه کفر زلف او دین دلم برد
قدح کردید اکنون بتو مات است
چو من از جان و دل کردم

هر کجا ماهی در نظرم می آید
جان نثارش کردم و سر در قدم
معقل که من مستم تو مخموری

هر که شد مرده درد تو
کفر زلف تو که ایمان
بجفا از سر کویت دل از جان

سخن اهل کمال است که جانی بخشد
جام می پر می خمخانه جانانه
بسر اپرده جنت نکشد

حریف ما بود رندی که
چو خوش چشمی که نور او همیشه در نظر
که جان عزیز است دیگر عزم سفر دارد

زمین بگذر به این تا
چنین مستی که جهانی
نگو پروای جان که دارد
ولی سید نظر بر جان که دارد

بر سلاطین جهان جاه و جلالت
سر جمله مستان که
روح بخشد چه زلالت

روز و شب خاطر ما میل
ور نظر دیده ما آب
چون گدایان ز تو

خوش خیالی که خیالی خوش خیالی دارد
و تمثال از آن خوش مثالی
دایم از سید این بنده

هرکجا صورت خوبی بینی
گر ز انجاست مینوشم

عاشقان نور چشم خوانندش
می جالست و هم جام مائیم
خواجه علم بدیع میخواند
عالم از نام او نشان دارد
صورت و معنی که ...
چشم دریا دلی بود ما را
خوش بیانی که رشته گوهر

آن دل که بخورد درد و درد
در بحر محیط عشق غرقست
حقیقت که ... معشوق
سید مستست و جام بر دست

زنهار مزن تیر ستم بر دل او
از سنگدلی سنگ مزن بر مردم
... جان ... حقیقت

... آید بو ... آید
... بیانی ... کنیم

معنی از ما طلوعی دارد
نعمتم دل چنانکه میدارد
هرکه او عاشقست جا دارد
عاشق ... ذوق عاشق
هرچه بینی ببین ... ندارد
این معانی از ما ندارد
عالم از نام او نشان دارد
می حیاتست و جسم جان دارد
در نظر بحر گوهر اندارد
خوش کناری که میان دارد
هرکس که هوای ما دارد
سید ... ندارد
خبر ما خبری ما ندارد
باشد همه جا و جا ندارد
دست از می و جام ... دارد
صاحب نظر کوکه جهان نظر آید
کان تیر ستم ... باشد
کوکو ... بعوض ...
سید ... رحمت ...
... شید
... شرم ...
هرکه ... خشم

وانست مدام می بنوشید
نعمت الله را بجا بجوئید
حاشقند ... کو ندارد
... بی نشانه ...
... دارد
می مستی خوشی اگر خوش
این شاهست کین ... دارد
او و کوا ویکیست ما دانی
ذوق علم بدیع ما بیچون
نعمت الله را بجا بجوئید
گویا خبر از جسد ندارد
هرچند که شاه ذوق دارد
مائیم و نوای بی نوائی
... از آن مبادا
... و جان ...
... انکه ... خبر آید

گوهر ... جان بی نوائی دارد
هرکه ... بلی ... دارد

خوش ... نشانی که آن ...
چه ... ان دارد
نعمت الله ... که آن دارد

دو ... لی ... با ندارد
که ... ما ... ندارد
هرکه ... ما ندارد

دو ... چمن ... دارد
بلبل ... از ... نوا دارد
نعمت ... آن ... دارد
... دارد

نعمت الله امین رند است
خوش بود گر او بجا آید بکار
ما گدا و پادشاه کاینات
هر که او غم میخورد در عشق او
میفروش از میفروشد کوی ما
چشم ما چون بروی او نگرد
گل بجا جامه را قبا سازد
جان من روی دل نخواهد دید

مقصود بوسیله حاصل نمیگردد
پروانه لاف میزد و آتش محبت
در آینه جمالش تمثال جو نبود

محبوب دل از رحمت حاجت روا نمیکرد
تو پادشاهی و ما بنده فرمان
عمریست که ما را غم عشق تو باشد

نوریست که چشمش ستاره نمیگردد
سریست در این که با کس نمیگفت
شمع شهود نهان است که ...

با سخن ... ماره نمیآید

نعمت الله امین رندانست
ور بپرسد همه بجا کم پرسد
پادشاه نام گدایی برد
شادمان از خویشتن میخورد
هرچه دارد نعمت الله میخورد
در نظر غیر او کجا گذرد
غنچه که پیرهن بخود میدرد
گر دمی روی دیگری نگرد
هر که او ذوق نعمت الله هست
هر کس که کرد حاصل سید که بجا نگرد
آتش در روا افتاد پی نام نشانه نگرد
از آفتاب حسنش ما خوشی تمنا نگرد
ما بندگی سید کردیم از دل و جان
سلطان همه خلق جهان میخواهد نگرد
گر زانکه بخوانی و برانی چو نگرد
گر باقی عمرم نشانی چو نگرد
پنهان شدم از دیده سید نمیآید
ور اشوا اندید و نظاره نمیگردد
ما نشستی نو اگفت شماره نمیگردد
و ... دست سواره نمیگردد
سید با همه ... خلوت جای ...
حاصل عمر عزیز شب رها نمیگردد

این امانت باهل بسپار
راز مردم را ز روی او دو نیست
غنچه او در هوای او چو گل
یکدمی بعشق او گر عمر رفت
هرچه دارد نعمت الله میخورد
زنده دل نزد کسی باشد
مرد عاشق همه یکی بیند
رند مستی که باده مینوشد
شاد باشد مدام و غم نخورد
گر عقل ساده گوی نقش خیال انشد
ما در طریق جانان جان فدا سازیم
هر عالمی که دانست علم بدیع ما را
سلطان عشق ما شیر خیل عاشقان کرد
از ساده دلی آئینه بنمود جمالت
ما عشق تو داریم و از میل تو مائیم
ما نقش خیال تو کشیدیم بدیده
چون نور در عین دیده عیانی
با عشق در افتادم تقدیر چنین بود
بر هیئت ملوکانه در بند ...
... دوست عصمت شمر ...
الله ... خداوند شماره نمیآید
چشم ما روا از نور جمال شد ارد

زنده کردم بر سرم گر بگذرد
جامه جان بر تن خود میدرد
عاقل آنم راز عمرش نشمرد

گر بجا با عشق کی گذرد
آن یکی در هزار میشمرد
هر دو عالم به نیم جو نخرد

بسیار عنا دید بر آن نمینگرد
لطفش بیک کرشمه صد جان بما
سر از این معانی با عالمی بیان نکرد

در آب بر خود نگرانی چو نمیکرد
ما چنین و تو چنانی چو نمیکرد
گر زانکه تو این نقش بخوانی چو ...

تدبیر می باید و چاره نمیکرد
از ما چنین بزم کناره نمیگرد
آری طمع عمر دوباره نمیکرد

یکدمی نور وی لذ دیده بند ...

سود و سرمایه همه در سر کار کرد
ما خیانیم زده خیمه بادیه را

حسن او بر چشم ما پیدا که کرد
این عجب بین قطره دریا شده
ساقی سرمست ما را جا نمود

با من بینوا چه خواهی کرد
ما نکردیم جز گنه کاری
اینه دل زش شسته

دست با او در کمر خواهیم کرد
قصه شیرین و خسرو میر
شیر مردانه چه امیر ویم
باز می در جام جان خواهیم کرد

کرد کار از کرم عیانم کرد
تجلی ظاهر و باطن
می میخانه را من بخشید
تا شوم رهبر همه رندان

غنچه در گلستان تبسم کرد

هیچ سود از این درد و غم
پیشکش از این شب ما تو
سید ما المعصوب خطا بخشد
در سر ما این چنین سودا که کرد
سر ما قطره دیگر دریا که کرد
این چنین ما را خبر او که
نعمت الله داد ما را تو

ما همه جز درد او چه تو
تو ما را خطا به چه خواهی کرد
عاقبت جز دوا چه خواهی کرد
رنجی چون نعمت الله

خویشتن را معتبر خواهیم کرد
ما جرم و شکر خواهیم کرد
حالی زیر و زبر خواهیم کرد
باده نوشان را خبر خواهیم کرد
نور چشم از دیدنش خواهیم

واقف از حال این تنم کرد
آگاه پیدا و که پنهانم کرد
ساقی مست عاشقانم کرد
ره نمود و بر هر دو نم کرد
نعمت الله من خطا فرمود

بلبل از شوق او ترنم کرد

بر در خویش فنا سوخته
بینوایان زر شاه نوحه
توبه کردیم خطا کار خطا

خانه دل مدتی تاریکی بود
گر چه نقش عیسی
رند مستان عشق شاه که کرد
عیب و انعام او ما را که کرد

جان نعمت دیده را چه خواهی کرد
گر تو ما را به جرم
عاشقان آمدند به خوشت
نمک خون که را چه خواهی کرد

بوسه بر لعل او خواهیم داد
روی بر رو سیاه آورم
با چنین سودا که ما را در سر است
جاودان در بحر و بر
نعمت الله را نظر خواهیم کرد

من چو بی نام و بی نشانم
در دل آمد بجای دل عشقت
شرح ختم او خواندم
چون زهستی خود فنا گشتم
این معانی از آن بیانم

ساقی مست حی بر بندانند

فی فنا پادشاهی ملک بقا خواهی کرد
گر گدا اگر گدا شوی

این زمان رو صحرا
چشم ما بینای ما پیدا که کرد
سر ما باز پیدا که

درد دل جز دوا چه خواهی کرد
کرم و لطف را چه خواهی کرد
طعمه شان جز لقا چه خواهی کرد

این دعا را خواهیم کرد
رو چون قمر خواهیم کرد
عاشقانه ترک سر خواهیم کرد
پادشاهی بحر و بر خواهیم کرد

بی نشانی مرا نشانم کرد
رحمتی خوش بجای جانم کرد
رازق رزق بندگانم کرد
باقی ملک جاودانم کرد

حاصل از عشق عقل گم کرد

چشم ما شد منور از رویش
خوش خیالی بخواب میدیدم
خرمی خوش خوشی بخویش آمد
دوش تا روز دل ز عشق میکرد
دل بیچاره گم کرده خود را
باده با جام سخن ز سر می کشد

درد درویش دوا حاجت نیست
آب کلک اگرچه خوش بو شو
مست باشد مدام مست خراب

شاه ترکستان بعشق رود
نور چشم عالمی از آفتاب
هر کجا جانست دلدار او

ز سلطان این دنیا چه حاصل
گلستان بلبل مست ساقی جام
روان شد اشک چشم که با تو ما چرا

جان بجانان دل بدلبر داد
بود میخانه سبیل چند مستش

نظر بخویش بچشم یار دیدم کرد
دوش تا روز دل مست شد
خرمی خوش خوشی بخویش آمد
در پس پرده جانان ز غم میکرد
چاره خویش همی کرد دیگرم
روح با جسم از خیال نگلم میکرد
حکایت شراب شوا نخورد
همچنین دردی خورد میرد
که کلا نیست نزد ما با درد
از می باکسی که جام می خورد
عاشقم بر روی نور آینه خود
آمده هندوی نور آینه خود
دیده ام از روی نور آینه خود
آمده آنجا نور آینه خود
بیا ای نور چشم ما خوش نشین بجای خود
چرا چو بحدیا بباشی بادست خود
حریفان باده نوشیم خوش وقت ازو
دمی بنشین بچشم ما بجای خود چرا بخود
ای که گوهر نعمت آینه جان نشد
جان ازین خوشتر دگر سودا نشد
رفت و این منصب با این سر شد
جان اما بود ما هوی منی

خاطرم میکشد میخانه
عقلیان نشین مجلس
سید مست میل انجم کرد
من چه بلبلم شب ز نهای بلندم
بر سر کوی خرابات کند میکرد
سید بنده چه در خلق نجات شد
عشقبازی بعقل شو انجد
عاشقی کار شیر مردانست
مرد کامل که عاشق مست
نعمت آینه را یکی داند
والهم از بوی نور آینه خود
خوی نور آینه خوی خوشست
گر دیدم صورت معنی تمام
از خلیل آینه مرادم این بود
منور ساز مردم را و هم حلقه
بیا و درد ما را از دست او نیز کش
چرا بخود میکردی بیا دیدم تا
مرید نعمت آینه شو که سر عاشقان بخود
جان سپرد و جان با آن شد
در هوای گلستان نغمه او
دیگری گر جان ببوسد ابد
خوش امانه با آنجا که سر

نخستین عزم و استحکم
عشق آمد برای عهد مرکز

دوست چون غنچه بر او تبسم
عشق دیدم کسی چو انجام هر دم
بنده عاشق کسان عهد میبکند

کار مردان کجا کند نامرد
سوی فراوان برالما درد
هر که او درد و کون تا فرد

ولی چشم از نور آینه خود
کی و هم یک همی نور آینه خود
کو نامد سوی نور آینه خود

و گر در دلی و از خود مسجود الخود
قدم در راه یار زن مرادش بخود
هوای آن است و در ره کن اینها بخود

جان چه غنچه با لب خندان سر
سید سر مست اما آسانتر

خوارمت عاقل برفت و جان ببرد
شب شنیدا یمی بود در ...
صوفی بودی که مینوشید درد
رند گر گفتی سخن کامی نکرد

کیسه‌ای سیم و زر بسیم نهاد
بر سر پل ساخت خواجه جا
گر بصورت شاد رفت از جهان

گرم بسدار دم از صوفی خبر
آفتاب روشن را نیست
تا جوانمردی که او در عشق جان ...

بودیم نشانگرده عشقه انجا
با نقش خیال تو امروز نگار
خوش آنجا نیست روان نقش

هر عشق دمی نمیتوان نیست
هم شراب عشق لبی
تا کی نشنیم این و آن تو نخورد

تیر او چون روانی یابد

بحر از معرفت بود لب بزد
او فتاد و شیشه اش شد خورد خورد
زانکه عاشق جان نخود بپیش
عاشقانه جان سپاری کند
بود در روزی خواجه سالار گرد
عاقبت روزی ببرد خوابم
سیل آمد ناگهان خانه ببرد
جان اماشت داشت با جانان
خوش لطف و [illegible] تا ابد
هم ندارم کر ندار دور هوا
کی نکند کرد داکر کردی
شاید از زنده دگوید که او ...
آن لحظه که جان در عشق ... بود
هر چند در آنحال نه نام نیست بود
گر روز ازل جان تو الست ...
تا هست چنین باشد و تا بود
یکدم بی می مست نبود
جام تو می مست نبود
مجنون در می مست نبود
ور ماند کی مست نبود
نقش غیری محال خواهد بود
بشود عو تر زوال خواهد بود

بود مجنون ... میفروش
بر سر پل ساخت خواجه جا
صوفیانه نوشد صوف ...
نعمت الله جان بجا ماند ...
میکشید می درد و مینوشید کرد
شیشه بود ... پر از نقش نگار
هر کجا دیدیم زند سر خو ...
خلقی از جامه سپید پوش
[illegible] زنم فرود آیم برود
[illegible]
تو نه مرد ...
[illegible]
دیده ما نقش خیالت ...
... حیت که ما زنده ایم
نقشی که در آیینه بجز ما نشود
ساقی قدح باده بمستان ...
می خود ...
ما ... عشق یار ...
مستیم و خراب لا ابالی
هیچ وجود و نعمت الله
چه محال خیال خواهد بود
او جمیلست و هم محب جمال

اصاف می بنوشید که پنداشت
سیل آمد ناگهان خانه ببرد
هر نفس نوعی دگر گفتی سرود
رحمت الله علیه که مرد ...

او فتاد و آن شیشه شد خورد خورد
بود و نا بود جهان جمله سپرد
در نه ... خرقه از صوف ...

رستم و دستان کجا ...
دو هزار ار جان ...
نعمت الله دید بسیار ...

... تو دل زنده ... نبود
چندانکه بمیرد ...
آری حکیم مصلحت ... نبود

بی بودن می ... نبود
... نبود
واله که ... نبود

تو جمیل و جمال خواهد بود

ماه روشن ز آفتاب بود	گرچه بدر و هلال خواهد بود	ملک لم یزل خداوند است	ملک او لایزال خواهد بود
غیر او در خیال اگر آید	آن خیال محال خواهد بود	همه عالم چه نعمت الهست	عالمی بر کمال خواهد بود
	گر یکی در هزار خواهد بود	او مرا دوستدار خواهد بود	
بحر و موج و حباب و جو دانست	چار ما چار چار خواهد بود	می ما نوش کن که نوشت باد	گر می بی خمار خواهد بود
کار عشقت عشق‌شمار مکن	که ترا آن بکار خواهد بود	عقل اگر منع ما کند از عشق	تا ابد شرمسار خواهد بود
هر که گرد میان او بکنار	بی میان و کنار خواهد بود	در قیامت چه چشم بگشاید	نظرم بر نگار خواهد بود
هر که او دوستدار ما باشد	همه را دوستدار خواهد بود	سیدی چون رسید با بنده	سیدم بنده‌وار خواهد بود
	جان مجنون فدای لیلی بود	در دل من هوای لیلی بود	
خاطر دل شکسته مجنون	مبتلای بلای لیلی بود	ذوق لیلی نبود بی مجنون	بود مجنون برای لیلی بود
عاشق و مست رند لاتعقل	روز و شب در قفای لیلی بود	هر خیالی که نقش می‌بستی	نظرش بر لقای لیلی بود
راحت جان خسته مجنون	از جفا و وفای لیلی بود	جان سید فدای مجنون باد	زانکه مجنون فدای لیلی
	آفتابی بی نقاب بی رو نمود	تو نکو می‌بین که او نیکو نمود	
ذره‌ها روشن شد از آفتاب	نور را بنگر که ما را چه نمود	دیده ام آینه گیتی نما	الجمالی بر کمالی او نمود
خود بخود بنموده ام در عین ما	تا نکوی او به ما وا نمود	صد هزار آینه آید در نظر	در دو آینه یکی رو دو نمود
بچشم ما بهر سو روان گشته	آب رو ما از آن هر سو نمود	خوش بیا بر دیده بنشین	تا ببینی روی او چون رو نمود
	این سعادت بین که ما را رو نمود	حضرت بیچون بگو چون رو نمود	
روشنست آینه گیتی نما	حسن روی او بما نیکو نمود	در دو آینه یکی پیدا شده	پیش ما شد یکی و دو نمود
آفتابی نیمشب بر ما بتافت	نور او در چشم ما خوش رو نمود	گه بترکستان مرا بنمود ترک	گه بهندوستان مرا هندو نمود
در محیط بیکران افتاده ایم	عین ما بر عین ما هر سو نمود	تا نظر از سید خود دیده ایم	همدم نور دیده او او نمود
	خوش خیالی بخواب رو بنمود	نقش نقاش را نکو بنمود	
همه عالم جمیل پیدا شد	حضرت او جمال چو بنمود	جام گیتی نما بدست آور	چون نگه کرد او باو بنمود
هر که با ما نشست در دریا	عین ما دیده سو بسو بنمود	چشم احول یکی دو می‌بیند	لاجرم او یکی باو بنمود

بهشت کشوست در نظر ما

هر چه در غیب بود بنمود
حکم تاج و کمر بما بخشید
نقد گنج خزانهٔ اسما

خانهٔ تاریک بود روشن شد
جام گیتی نما بما بخشید
در حق خود کرم بعاقبت

بیا که سطر عشاق میوا رد
بیا که گشته با شوکت ما
رسید عشق خمخانه قدم

هر کجا صاحب روی نمود
آفتاب خاطرم مارد نشست
ساجد و مسجود مزد کیست

حسب شب آفتاب تو بنمود
هر ابیت در چه گوهست
بیت حقیقت که آدمی خوانند

گر بچشم یکی دو تو نمود
بادشه حکم اروان بنمود
همه اشیا بندگان فرمود
این عطا او چنان بما فرمود
همه انعام این [illegible]
که بحدم آفتاب رو بنمود
نور چشمی بما عطا فرمود
در چنین آنچنان بما بنمود
تا بیابی ز خویشتن مقصود
بیا که مجلس مشتست [illegible]
بیا که ساقی وحدت [illegible] گشود
که میکند عشق [illegible]
نمک کردند آل [illegible] عالمی
بیا که میر خرابات نعمت ا[illegible]
روی او دیدم [illegible] بود
ذره می مهر او [illegible] بود
سجده میکن [illegible] در وجود
[illegible]
ز کرم [illegible] و بنمود
بجود و دیگران بجو بجود
که ابا زحسب [illegible] که محمود
نعمت الله کرد [illegible]

در هر آینه که دیدیم
هم بنام خود [illegible]
در میخانه را گشود [illegible]
[illegible] دلم بنمود
نعمت الله [illegible]
زهره و مشتری [illegible]
آتش [illegible] آمد [illegible]
آتش عشق خود چو جام [illegible]
بزم عشقست [illegible]
بیا که نوبت وصلست [illegible]
بیا و جان عزیزت [illegible]
بیا و جبه و دستار [illegible]
رسید [illegible]
[illegible]
[illegible] آینه [illegible]
[illegible]
[illegible]
شب مکان [illegible]
عقل چو [illegible]
عالمی را برقص آورده
[illegible] پرکار دایره بنمود

[illegible]
راز [illegible]
[illegible]
[illegible] عاشقان [illegible]
[illegible] بروی [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
هر که آمد [illegible] بود
[illegible]
بیا که ازدم [illegible]
نوشته بر ورق جان [illegible]
[illegible] بود در و بنمود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خاطر ما از این و آن [illegible]
قول مستانه [illegible]

خواجه اینجا فقیر خواهد بود
در چنین قریه که ما هستیم
هرکه خود را غنیم میگیرد

نظری خوش بحال ما فرمود
دل ما را بجان خود بنواخت
در میخانه همه عالم

آفتاب از رخ نقابه گشود
هرچه موجودست از جود وبست
آتش عشقش دلما را بسوخت

عالم از جود او بود موجود
جام گیتی نما بما بخشید
خوش بیا جام باده بنوش

بسر عاشقان که غیر وجود
آینه چون وجود از رو ما نیست
نشنیده ام ندیده ام هرگز
خاطرم جام باطنم باده

هرکسی را عنایتی فرمود

بنده اینجا خواهد بود
مفلس آنچه گزید خواهد بود
پیش مردم حقیر خواهد بود
سید ما بنور حضرت او
رو بخود را بنور خود بنمود
رحمتی نیم بجا بخود فرمود
ساقی ما بروی ما بگشود
جان عارف فدای سید بود
شب گذشت و روز روشن برد
خود نگر موجود باشد بود
سوختش درد عشق او جانم
نعمت الهی و از خود بیخبر
هرچه دیدم ز جود او بنمود
نور خود را بعین ما بنمود
ساقی عاشقان چنین فرمود
صفت و ذات او ظهور نمود
نور دو عالم جز او نبود نبود
لاجرم روی او در رو بنمود
دل بدرد آتش بیدود
اولم خیر و عاقبت محمود
نعمت الله در راه حاشا
آنچنانست همه بما بنمود

پادشاه حقیقت انسان
هیچ دانی که این فغان ز کیست
وانکه اینجا صغیر خوار بود
همچو بدر منیر خواهد بود
ساقی ما چو رند مستی بود
آتشی را نمود موسی را
درد درد دلی که نوش نکرد
که دل عارفان ازو آسود
شد منور عالمی از نور او
خانقاه و صومعه در بسته شد
نقش بستانه ما قول اوست
قدر این نعمت بمایی چسود
ما مرادیم او مراد همه است
بزم عشقست و ما چنین مست
عود دل سوخت آتش عشقت
نعمت الله از آن شده موجود
آن یکی درد و کون پیدا شد
سایه بی آفتاب کی باشد
بلبل مست گلشن عشقیم
توبه از می کجا کنیم کنم
آنحکایت که گفت ما نشنود
تا ببیند بنور خود ما را

گدا یارست جام و کل محمود
بانگ خواجه بشیر خواهد بود
در قیامت کبیر خواهد بود

می میخانه را بما پیمود
در حقیقت الله موسی بود
درد او در کجا بود بهبود

یک ستاره که تو شاه مرکز
چون در میخانه ساقی بر گشود
عاشقانه این سخن باید شنود

یافتیم از عطای او مقصود
هرکه آمد به بزم ما آسود
عود خوشبوی آتش میدود

این دوئی از آن سبب بنمود
خلق بی حق کجا شود موجود
جانم از ناله یکدمی نغنود
پیر من این سخن کجا فرمود

چشم خود را بروی ما بگشود

صفت ما ز شک مسیحا
تش شوق سوخت سوده
از سر ذوق گشته مستغنی

لطف ساقی بسی کرم [illegible]
[illegible]
[illegible]

ساقی ما ما کرم [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

همه [illegible] معنی و خیال
[illegible] بود دل [illegible]

میل ما جز بمی نخواهد بود
خوش بود آتشی چنین [illegible]
با این گفت و گو [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

درد [illegible]
نقطه نقش [illegible]

هر که آمد بخلوت دل ما
آینه [illegible]
بود و جود [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]
اول و آخرش همه [illegible]

او بهشت آمد و خوشی آورد
دل خود را هم او [illegible]
غیر او [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

لیس فی الدار غیره دیار

ذره و مهر یار خورشید
بربست زبان ما ز حیرت
یکجرعه ز دور ساقی

هر کسی را فراخور نصیب
عقل او دست عشق بس
هرچه بود هست و هرچه خواهد

غیر او نیست آتش غیرت
در درونش دوا پدید
خود نماید جمال خود بیند
می میخانه حدوث قدم

در مرتبه عبد هست در مرتبه
در مرتبه طالب در مرتبه مطلوب
در مرتبه تهجد در مرتبه تعبد
در مرتبه تنزی در مرتبه فرشتگی

بهر دم مجرد جوید که باو برا انچه دلید
مرا ساقی سرمست نماید هر لحظه جامی

هر موحد که بود این فرمود

ما نیم ایاز و یار محمود

عشق آتش و جان عاشقان عود
چون پرده ز روی کار بگشود
خود دیدیم چنانکه بود مقصود

هرچه امکان و لطف به همت بود
در گنجینه را بما بگشود
خوشبو آتشی ولی بیدود
همه از جود او بود موجود

در همه آینه جمال نمود
خوش بود آتش چنین بیند
نوش میکن که او بود بهبود
از خودش با خود گفت شنود
ساقی مست ما بما بنمود

از مرتبه ساجد و در مرتبه مسجود
در مرتبه حامد در مرتبه محمود
در مرتبه معدوم در مرتبه موجود
در مرتبه محدود در مرتبه معدود
در مرتبه مقبول در مرتبه مردود

نگار مست من هر دم ز لو برساید
خیالجاو در نست او ولی با کس نمیماند
بهر جامی که مینوشم مرا جامی بفرماید

نعمت آمد که بیر مست ساخت

ما نیم عباد و دوست معبود

چون سایه مرا ز خاک برداشت
هر جود و جود مطلق حق
مستیم چو سید از می عشق

حضرت او بما عطا فرمود
گل تبسم کنان بباغ آمد
آتش عشق عود جام شوق
هر که آمد بمجلس سید

از همه روی در بما بگشود
ورع نفس بند و قدر پاس
این عنایت نگر که حضرت داد
خیز ساقی بیار جام شراب
هر که آنجا بنعمت آمد گرد

در مرتبه عابد و در مرتبه معبود
در مرتبه باقی و در مرتبه فانی
در مرتبه آدم و در مرتبه خاتم
در مرتبه ظاهر در مرتبه باطن
در مرتبه سید در مرتبه بنده

در میخانه بگشاید برندان باده بنماید
جمالش در نظر دارم بهر جسمی که بخشتم
اگر جانبر زمی از رحم جانبری

در میخانه در جهان بگشود

هرکس چه جان خویش نمود
در دار وجود نیست موجود
آسوده شد و نبود مانا

چون ترنم ز بلبلان شنود
به ازین کس بسوخت سرگردان
نفس خوش ز عمر خود نبود

تا بیابی ز وصل او مقصود
در حق بیند کانچه فرمود
وقت صحبت عاقبت محمود
پیسگی باشد از خدا مردود

در مرتبه قاصد و در مرتبه مقصود
در مرتبه عیسی در مرتبه داود
در مرتبه واحد و در مرتبه موجود
در مرتبه عبد هست در مرتبه معبود

خیالش نقش میبندم بهر جایی
وگر پیمانه از بتو پیمانه بنماید

بیا ای [illegible] اگر مستی

[illegible] چو [illegible]
[illegible] دو چشم مستش می
ذات و صفات [illegible]

سخن عقل پیش عشق مگوی
جام گیتی نما بما بخشید
عشق هر لحظه مجلسی سازد

چشم دارم که لطف او کرم
در میخانه او بما بگشود
هر که با جام می شود همدم

هر زمان نقشی دگر خواهد
آبرو در آنجا که [illegible]
نقش سید کند دلی بخیال

برو حلقی دمی آرد همیشه
چنین میخانه و رندان سرمست
بشادی روی ساقی توبه مشکن

بر و ای دل زمان [illegible] یکدم بزن تا

[illegible] سینه شراب دلربا [illegible]
نور خود [illegible] نماید
[illegible] بکنم خود [illegible]
[illegible] هر [illegible] برآید
عقل بر دم که در تخت آمد
آن سخن خود بکار می آید
[illegible]
[illegible] بزم تو بیاید
خواب در چشم چون آید
نظری هم به بنده فرماید
همچنین در خرابات گشا
یک دم از عمر خود بیاساید
عقل ناقص بکار می ناید
طرح هنگامه پیدا آید
لب خشک باده نماید
تا خیالش بخواب بنماید
خیال او بهر نقشی برآید
از آن عالم به یک دم نقش
کسی مخمور اگر ماند نشاید
که می غم خورد مستی برآید
گرد رخسار ساقی تا که سر آید

[illegible] سعادت [illegible]

[illegible] اگر [illegible]
دولت سر لب آب
چه اگر خوریم می ایم
سید مست جام [illegible]
از دم سرد باده نماید
عشق [illegible] خود [illegible]
آفتاب مدام [illegible] دور
[illegible] باش همدم سید
لی خیالش بخواب بنماید
خلوت خاص [illegible] و خانه
عشق مست عقل مخمور
بنده سید کرا کرمش
صحبت او مرا می باید
نقش غیب [illegible]
چو که از [illegible] عشق [illegible]
[illegible] عاشقی بجز جام
[illegible] آینه حسنی [illegible]
جهان روشن شد از نور [illegible]
بنور او جمال او بدید
نقش نعمت الله [illegible]
و گرد [illegible] گردی [illegible]

[illegible] نعت [illegible]

[illegible] دلی [illegible]
[illegible] همی فرماید
[illegible] جام [illegible]

[illegible] عقل [illegible]
یکی جام [illegible] می باید
[illegible]

[illegible]
لب خشک [illegible] نماید
نعمت الله بخلق بخشاید

زانکه بر قول [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

گر آینه روشن اندر نظر آید
ای عقل تو مخموری عاشق
با نور جمال او در دیده بیاید

خاکسار نیست آبروش
هر که با عشق شود همدم
بسته او مشو که حیف بود

نقشیست خیالش که بهر رو بر آید
در نور حسن تا همه معنی بنماید
ساقی در میخانه گشاد است

با رخ او قمر چکار آید
گنج واسما ما همه یافته ایم
دست با عشق در کمر دیده ایم

خوش شد روز دلی دارم در بر
عقل از سر مخموری سامان طلبد
در خلوت میخانه ز مستی ملوکانه

نوش کن می راحت افزا
نوش کن جام که نوش باد

مثال جمال او در آینه بنماید
در مجلس سرمستان وعظ تو نمی‌باید
نوری بجز آن نور بیش در رو نیاید
عقل چند آنکه خود بیار آید
باده هم سر و باده بیماید
از دم او دمی بیاساید
کار عاشق ز عقل نگشاید
نعمت آید جان بجا ماند
دستی که از آن نقش نگیرد به بر
هر صورت چو که مرا در نظر
کو عاشق مستی که در میخانه در آید
صد نعره بر آید ز دل عاشق بیدل
با لب او شکر چکار آید
کیسه سیم و زر چکار آید
تاج شه با کمر چکار آید
نعمت آید حریف مجلس او
با کفر سر زلفش ایمان چکار آید
ما عاشق سرمستیم سامان چکار
رو نعره زد آنجا رضوان چکار
با سید سرمست ما کفران هشتی بود
لب ساغر فتوحت افزا
تا حیاتی چو روحت افزا

آن که تو عمر خود در عشق گذاشت
در هر چه نظر کردم چون او
گفتار خوش سید سرکس که بجوا گفت
در نظر هیچ خوب ننماید
کشته عشق شو چو زنده دلان
بعدم عالمی وجود بود
بسته او مشو که حیف بود
خوش شود گر قبول فرماید
نقاش بهر لحظه کشد نقش جمالی
پرسی خبری و دل بیخبر از عشق
بگذشت شب و ماه فرود
گر گشته ما مطرب سید به سر آید
قبای صبا چو روا آورد
ما چو در سیم یافته ایم
عقل مخمور در دو سر آید
غیر ساقی دگر چکار آید
ولی زنده بود جانم چو یکدم عشق
عشق آمد و ملک دل بگرفت سلطان
ما هان ز خدا خواهیم با صحبت
سید ز حضور او دگران چکار
در ترک عمر عزیز اگر نه آتی
شرع علم بدیع ما دریاب

چو عمر عزیز تو پیوسته می‌باید
اقرار همی دارم اقرار نشاید
آن بزم ملوکانه مستانه بیاید

گر برآمد سر جا و دانیان
بوجود جدید باز آید
کار عاشق عقل نگشاید

آن نقش رود بار نقشی دگر
از بیخبرای یار بو خبر آید
امید که صبح آمد و خورشید

نور دو قمر چکار آید
صدف پر گهر چکار آید
اینچنین درد سر چکار آید

سجده مستانه نان اینجا چکار
جز حضرت آن سلطان سلطان چکار
صحبت مردان ما هان چکار

باده وقت صبوحت افزا
که بیان در سر وحت افزا

جز عشق جام

ذاتش بصفت چه می‌نماید
معنی بظهور در مراتب
چون کرده او است کرده ما
عمری که بعشق می‌کند باشد

گهی عکس جسم جان می‌نماید
چه سنبل میکند بر گلشن
دلی دارم چه می‌بیند

ذات صفات می‌نماید
هر سر دل گذشت آید
خوش دردی درد عشق

خیال غیر خوابی می‌نماید
درین خمخانه هر رندی که
ضمیر روشن هر ذره ما

جسمی دارم که جان می‌نماید
خوش آینه است جانم
بر دیده ما نشین و بنگر
در دیده ما چو نور میدان

جز به جام عشق آمد
یا ذات بذات می‌نماید
ما را در حیات می‌نماید
جمله حسنات می‌نماید
در دی برکات می‌نماید
در دیده سید ما
گهی نقش بر نان می‌نماید
سواد کفر ایمان می‌نماید
بیا ببین این آن می‌نماید
منقش کن چشمه [illegible] می‌نماید
یا ذات بذات می‌نماید
اسما هست و کدام می‌نماید
مسکین درد و دوات می‌نماید
آن نور حیات که می‌نماید
همه عالم سرابی می‌نماید
بما جام شرابی می‌نماید
ز نور روشن آفتابی می‌نماید
وجود نعمت الله در خرابی
جانی که از آن ما نماید
معشوق بعاشقان نماید
تا با ترا عیان نماید
از چشم تو گر نهان نماید

ذات [illegible] دوست
در جام جهان نمای او بین
گر گشته ز سوز جان
هر لحظه بصورتی برآید
خوش باشی
گو نور ذات می‌نماید
بر جان آینه
چه [illegible] آینه تماشا
جان عشق بین حسن
که سید سر نهان می‌نماید
خواهد که [illegible]
نقشی که خیال او نگارد
هر جام حیات
در جمله حیات می‌نماید
بچشم نقش بندان خیالست
بهر صورت که می‌بینی
بدیده جامی بهر رندی که
چه گنجی در خرابی می‌نماید
غیبت که صد هزار
از نقش خیال نقش
جانا دل و عشق
از عنایت لطف نعمت الله

خود را بذات می‌نماید
کان موت حیات می‌نماید
شیرین حرکات می‌نماید
گر درد و دوات می‌نماید

چه در دست آینه
چه جانست آینه جانان
اگر چون [illegible] نهان می‌نماید

آینه چرا [illegible] می‌نماید
شیرین حرکات می‌نماید
[illegible] می‌نماید

جهان نقشی برابی می‌نماید
نگار [illegible] حجابی می‌نماید
که [illegible] می‌نماید

در دیده این و آن نماید
آن نیست ولی چنان
سود است ولی زیان
صد نقش [illegible] نماید

حسن تو که کمال جان ما بود
بیچاره ما بیافت بینائی بیش
ما غرق [illegible] چیست [illegible]

نوری که خدا بنور بنماید
این لطف نگر که یاد ما می‌شنید
نقشی بخیال می‌نگاریم

مرا هر دم مثالی رو نماید
یکی رو در آینه چند بنمود
هزاران آینه گر هم [illegible]

عالم چه مثالیست که در آب [illegible]
هر ذره ز خورشید جمالش بنموده
[illegible] لطف و صلح [illegible]

هر که او عین او بما جوید
متلاشی که باشد ذوق ما
جام گیتی نما گر شد بدست

عاشق آنست که معشوق بجوید
می‌کند دلبر [illegible] مست مرد [illegible]

عدد [illegible] عدد [illegible] ما
یک گنج [illegible] ما
دائم [illegible] ما
یک معنی و جسم [illegible]
در جام حباب ما نماید
در صورت هر که را نماید
نقاش نقشها نماید
در دیده [illegible] نظر کن
در آن نقش خیالم [illegible] نماید
یکی باشد اگرچه دو نماید
همه مثال او یکی نماید
همه کس [illegible] آینه [illegible]
یا نقش خیالیست که در آب
نوریست که در صورت [illegible]
حرفیست که صد فصل [illegible]
در آینه روشن [illegible] نظر کن
پیدا و هر چه از خدا جوید
روز و شب از خدا [illegible] جوید
هر چه او را سر دوا جوید
رندی مستی که مست [illegible]
[illegible]
[illegible] دلبر [illegible]

عدد [illegible] بنا [illegible]
وز [illegible] جام خود را
در آینه هر چه تو نماید
[illegible] همه جهان نماید
آینه چو صیقلش بکردی
رندانه بنوش [illegible]
در موج حباب [illegible] دریاب
تا نور خدا ترا نماید
به بیداری و خواب [illegible]
حباب و موج دریا جمله [illegible]
دو تو نماید این [illegible]
ولی تا او [illegible]
یا ظل وجودست که موجود [illegible]
خوش جام حبابیست که [illegible]
[illegible] و صفا که محبوب [illegible]
تا نور ظهورش [illegible] دریاب
در درد [illegible] ذوق [illegible]
در خرابات عشق مست [illegible]
عقل [illegible] عشق بیگانه
[illegible] آخرت کجا جوید
همچو مجنون همه جا خود [illegible] لیلی
عارف از اول و آخر چه خبر

آنها که [illegible] تو [illegible] نماید
معشوق بعاشقان نماید
آئینه تو همان نماید

از دل [illegible] عجب نماید
تا درد ترا دوا [illegible]
[illegible] جوهر ما ما نماید

بهر صورت مرا [illegible] نماید
گهی در چشم [illegible]
ولی در چشم تو [illegible]

همسایه [illegible] باحباب
از غایت لطف که آن [illegible]
این هر دو بما [illegible] حباب

در [illegible] او [illegible]
دوا [illegible]
آشنا ما را آشنا جوید

همه لیلی [illegible]
ظاهر و باطن [illegible]

هر کسی آمد بجد طلب مسکین باز دم

خوشتر ... بیت ...
ما برد سر ...
... عدیم بجز ...

مستانه ساقی از در آمد
... خوش باد ...
... با آمد ...

هم با قیمت بود باز آمد
هرکه ابروی یار ما را دید
نشانه ما نیم و ما قیمت

... رفت بود باز
میکند باز ناز خود آ ایاز
باز پرواز کرد از بر شاه

واحد به صفات کثرت آمد
از جود وجود دادار را
معشوق حریف ...

و آمن ... دست ...
بعد ... آمد ... خسرو
خوش ... که ...
... از ... آمد
بر ... او
بر بنده ز آمد پرده
از دولت ... ما
... خوش ...
ساقی شربت زد
چون همت آمد
... ساقی ... آمد
با شربت شراب ...
غم نداریم چون یار آمد
ناز آن ساز کرد با آن یار
کار ساز خود هم باز آمد
جان محمود در نیاز آمد
گرد صفت خوشی و باز آمد
نعمت الله رسید مست خراب
کثرت چو بذات وحدت آمد
منعم همه عین نعمت آمد
زان مجلس ما ... آمد
سید ... بند ...

مستانه ز دم و نشان نام و نشان
و آمن ساقی شربت معنی
او هم خوش ... گر آمد ...
مستیم و نداریم خبر از عالم
با عشق همی بودیم خوش و ...
شد شاه جهان و همه عالم
جان گرامی کردم فدا
... از دیده ...
... می داد
... خوش ...
جان ... کشیده ...
عشق هم مست ...
وان ... سپرده ایم
نعمت الله در نیاز آمد
مطرب ساز عاشقان بنواخت
الله الله ...
عشق مست و ...
انجمن جان ... آمد
سیلاب محبتش روان شد
... خوش ...
وان آینه ...
سید ... گدا ... آمد

مستانه ز نام و نشان نام و نشان

خوش عمر عزیز است که ما راست
... که خبر یافت ما بخرام
عشق آمد و از صحبت او

هم عزیزم خوشش بر آمد
بود آن کسی از سر گرامد
صد بار ز جان ...

... وصل دلنواز آمد
... و ترک ... آمد
خاطر از هر چه بود باز آمد

با ... آمد از دل نواز آمد
کرم کرد دیده ور گدا آمد
در ولایت ... آمد

تا لم ... غرق رحمت آمد
رحمت چه بقدر قیمت آمد
این آینه ما و طلعت آمد

ملک غصص

درد درویش را که نوش کرد
بنده ما از خودی برون آمد
دل چو آب و گل جلای دوست

رسد در حرم کعبه وصل محبوب
میروم بر در میخانه که خوش بنشینم
برو ای عقل که عشق برآمد

لب جام شراب گر بوسیم
گر جفا و وفا رسید ما را
سحر شفقت مادر و غم فتیم

ما نخورد درد دی دردی درد و
راه بیابان فنا چون برفت
ساکن میخانه چه خوش نعمت

رند سرمست جام بشکست
عاقل خود پرست مخمور است
آسمان و زمین نگاه داریم

دلدار دمند بود و ما نسخ

اگر غصص بغیر ما رسد
بشفاخانه دوا رسد
سراپرده خدا رسد
گرد بر گرد او زما رسد
دولت عشق هر سری که رسد
هر کجی که بر و جور و جفا رسد
ما امید که انجام ما رسد
پادشاهست در دو جهان آری
جام می گر بدست ما رسد
خوش نوائی به بینوا رسد
خوش بود هر چه از خدا رسد
هر که آمد با آشنا رسد
دولت وصل تو کی رسد
صوفی صافی بگدائی رسد
در حرم دار بقا کی رسد
خانه امنیت ملا کی رسد
مست هشیار و مست نشناسد
او درست از شکست نشناسد
عاشق خود پرست نشناسد
چونکه بالا و پست نشناسد
انجمات از لب ساقی رسد
از درد درد او بدل او دوا

پادشاهی بهر گدا رسد
هر که یکتائی ز خویش بیخبر
برسد در حریم وصل ولی
نعمت الله رسد تا جائی
پادشاهی دو عالم بگدا رسد
نوش کن درد درویش که دوا
بینوایان درش گنج بقا یافت
هر که او بندگی پیر خرابات کرد
پادشاهی باین گدا رسید
دردی درد دل اگر نوشیم
هر که فانی شود از این خانه
نعمت الله را بدست آرد
منصب شاهی بگدائی رسد
هر که بخود در راه خدا میرود
جام حبابیم پر آب حیات
سید ما حاکم و ما بنده ایم
آستین را ز دست نشناسند
بر در میفروش خوش نشست
از ازل تا ابد بود فارغ
نعمت الله در همه عالم
این مرحمت نگر که بما از خدا
ما دست برده ایم زشاهی

بسر کوی آشنا رسد
که ز هجران برآید بلا رسد
که بحر جان اولیا رسد
ذره روی ورا بخود دوا رسد
بینوائی نکشید و بنوا رسید
بسر سید مستان که بجا رسید
درد ما را از آن دو بهر
بسراپرده بقا برسد
هر غریبی که او بما رسد
با خودی خود بخدا کی رسد
جز لب ما بر لب ما کی رسد
هر که نرسد چون حریف کی رسد
خاستن از نشست نشناسد
روز بلی از الست نشناسد
غیر از آن یک که نیست نشناسد
ما دست من بدامن آن ساقی

مطرب نوا نواخت حریفان ...
بحر است بحر ما که ندارد کرانه‌ای

همچو قطره رفته بود اندر بحر
مجلس عشق است مست و خراب
تا سر زلفش پریشان یافتیم

دیده بینا درآ چندانکه گردی ...
سرچشمه حیات است این دیده ما
دل دیده خوش دید روشن

ای نور دیده ما در چشم ما نظر کن
جام جهان نما است یعنی که دیده ما
هر ناظری که بنشست بر چشم ما ...

جام می عشق است که دور روان ...
چشمش که نظر از نظر اهل نظر یافت
گوئی که مرا نیست ...

غیرت نکند است غیرت تو
دیده نظری ز نور او یافت
از نام و نشان چه پرسی

ذوق ذات تو ای من ...
جز ما دگر کسی نتواند ببار ...
نعمت الله با ما با ما آید
آمد اینجا باز با در با ...
کی تواند عقل اینجا ...
بر سر ما عالمی سودا ...
او در اینجا ... او را باد ...
خوش دیده که او در عین ...
در چشم ما نظر کن کان ...
جانان بیرون عالم ...
چشمی که چشمه آب از چشم ما ...
آئینه است روشن او را
هر کو در او نظر کرد مجموعه ...
در بحر دیده ما دریای ...
نوریست که آن نور ...
در دو جهان هر که نظر کرد ...
در هر چه نظر کرد ...
نقشی و خیالیست که ...
چشم تو نور در ... و آن دیده
غیر تو چو نیست چون تو ...
در ذره آفتاب اندید
هر دیده که دیدی نشان ندید

هر ره رو که رهش رسید به ...
میراث سید است که ما ...
چو نعمت الله ما بود با ...
عشق بالائیش بلای خوش بود
موج دریا چون هم ...
داد سید حکم میخانه ...
هر کس که دید او را امید ...
جام جهان نما یار که در نظر ...
حکم ولایت ما ...
رندی که نعمت الله ...
در چشم او نیاید ...
ما را اگر چو بی ما را ...
از ... اگر نشانی بیم اگر ...
رندی که نعمت الله ...
هر دیده که آن عین ...
در آئینه نمود جمال ...
بی نام و نشان که نشان ...
نوریست که سید ...
روشن چشمی که اینجا ندید
مثال جمال دیده
بحر و حباب عین آب
این دیده مست نعمت الله

جا دیده میرود ...
این سلطنت ...

این بلا ما را از آن بالا ...
عین ما کو ... بعین ما ...
منصب عالی چنین ما را

ای نور چشم مردم ...
توقع آل چند هر کس ...
هر کس که دید او را امید ...

هر کس که دید ما را امید ...
بی نام و بی نشان شد ...
داند که دیده او ...

خود را چه نکو دید ...
این عشق نشانی که ...
با دیده که نظر کرد ...

در جام جهان نما ...
این دیده ما همین ...
آن نور بعین او ...

غیرت نگذاشت غیرت تو
کوفی که چگونه دید حیثیت
دیده نظری ز نور او یافت

هر دیده که او مست از جام سای
گر پرتو در کنج خزانی نگشت بینی

بچشم ما جهانی می‌ستوانند
خوشی در چشم مست ما نظر بین
ولی من سوخته‌ست از عشق

در چشم در خراب میگردد
همچو سرگشته نکر ما در

چارپا در علف پی گردد
قطب عالم یگانه باشد
هر کسی میل جنس خود دارد

دیده خسرو بسر رو گردد
او نظر کرد دو دیده روشن
خوش نشانی ز بی نشانی یافت

چشم نور است درین و آن دیده
غیر تو چو نیست چون تواند دید
بگذار نشان که بی نشانید
آن نور لطیف دید باید
نقش خیالیست که در خواب
در شیخ تواند دیدن در سایت تواند
آن گنج نهان گشته زیر تواند
گر بنده سید سواید و سیت بینی
درین آینه آنی می‌ستوانند
که بجز بیکرانی مینمایند
از انداختش نشانی می‌شوند
پُر این جام می از نعمت است
دیده پر ز آب میگردد
روز و شب در عذاب میگردد
زاهدی که یار سید ماست
تا بوقتی که خود معنی گردد
که چو ما جمله در کنف گردد
این یکی گوهر الخزف گردد
سید ما چو عشقی فرمود
همه اکرد آنچنان گردید
همچنین بود آنچنان گردد
نام کم کرد و بی نشان گردد

روشن منظری که پیدا دید
جام مست و شراب هر دو یکیست
دریای محیط دیده ما
این دیده مست نعمت است
یا ماه هلالیست که در تاب تواند
خورشید جمالش تو گر دیدی بماند
اعیان همه آینه اسمای الهیست
نورند که در آینه پیدا نتوانند
دلبر نده دلان چون بندائند
اگر بینی نورند باده نوشند
یا بر چشم ما بنشین ز می‌بینی
که از نور رخش فلانی میتوانند
شد و تخت ملک را بگذاشت
سخت مخمور ماند میر مخمور
نیک مست خراب میگردد
آدمی که معرفت دارد
آشنای محیط بحر ازل
شیر مردی بخنجر و شمشیر
لاجرم این و آن بعنف گردد
بحالی که روی او گردید
ذره بود آفتابی شد
هر که آمد بسوی میخانه

این دیده همین بیان تواند
در دیده جام جهان نماید
آن نور تجلی او چه پیدا دید

آن نور در آینه جهان تواند
هر بو بت تو آن دیدن از

بهین دیده دل که جانی میدهند
دیده بنگر ز ما که می‌ستوانند
که نور او پرتوانی میتوانند

سر ما در سر خراب میگردد
که بیابانی شراب

سگ خوار دم که او گرد
داوقف ازدیده واحد گردد
مردم مطرب سیرابی رف گردد

گرد سر گرد این و آن گردید
نور با او هم با وعیان گردد
واقف از ذوق عاشقان

گرد میخانه دل بجا ماند
گرد گنج خراب گرد بسی
لطف تو ب... ما کرم ...

این و آن بود جمله آن که دید
هر که ... دمی ...

آنچنان ... ما ...
عاشق سرمست ...
دیده روشن که دیده ...

عین او در عین ما پیدا شده
جامی از می بزمی بستان بخشش
لطف او آینه گیتی نما

سالها در طلب ... گرد
بی بلائی شوا ... جان
می میخانه بساقی بلند ...

از کرم جان ... بر جا ...
آشنایان همه ...

نعمت الله ... در دیده
همچو رندان بجا بر دو اکر ...
گنج پنهان بر دو عیان کرده
مونس جان ما عاشقان
و ... شاهی که نعمت الله
این ... بود آنچنان کرده
محرم راز عاشقان گر ...
نعمت الله سر عارف بود
نعمت دیده را بجا دیده
فارغست از بهر دو ...
ور چنین دیده بود درویش
نعمت الله مست جام ...
آنچنان چنین پیدا که دید
این سخن از ما بجان باید
زیرا که حضرت خود آمد
دیده ما از جمال بر کمال
یافت مقصود ... ما ...
گل هیچ در این باغ ...
هر که از جام غم انجام ...
بر سر چارسوی عشق تو دل سود
دست گیرید مرا مست میخانه
حیف باشد که چنین مرده ...

قطره آمد بحر ... کرد
گرچه مخمور بود مست شد
تا نشانی زبی نشان ...
... خم ... را خوانده ایم
گرد آن در کنج ما ...
بازغم ... ای
هر که دل ... باید ...
این زمان ... نوجوان ...
دیده ام آینه گیتی نما
مجلس ... عشقست ساقی ...
... ساقی ...
باشد آن کهنه ...
آتش ... عالم ...
ای ... یوسف گل پیرهن
با حباب و عین ما آب حیات
می نماید هر زمان ...
درد دل گرچه دیده ایم
حرف مقصود ... از خود
دلم از کوی خرابات ...
نعمت الله ...
دل ... مجلس ...
گنج عشقست که در کنج ...

آنچنین بود آنچنان کرده
نام را ما ... نشان کرده
... ما عیان

این معانی از آن بیان کرده
مونس جان بیدلان کرده

آفرینش ... شد
ذوق یاران با ... پر ...
... میخانه که ...

چتر شاهی بر سر عالم ...
هیچ ... جامه را باید ...
نوش کن جامی ...

هر که ... دوا ...
با خیال تو که ... خود
چشم سرمست ترا دیده ...

خبر سوختگان را ...
نقد گنجینه ما دل ویرانه ...

عاقل است که دیوانهٔ ... — گر بیابید برید آن دل و مردانه

رحمت ما را بسراپردهٔ میخانه — بعد ازین خرقهٔ ما را بستانید بدر
عیب ما را مکنید ار شده‌ایم — از سر لطف و کرم از سر ما درگذرید
هر کجا نقش خیالی که ببینید — گر از ذوق می مستی ما بیخبرید

زاهد بسراپردهٔ رندان بگذار — تخمی که توانید درین باغ بکارید
هر خم شرابی که بسر دیده — بر دیده اگر نقش خیالش بنگارید
یکدم که ز ما فوت شود سود معشوق — بر ما نفسی همت خود گر بگمارید

درد و در قمر نقطهٔ خورشید ببینید — دیدید درین دیده دو دیده ببینید
در بحر در آئید حبابش بکف آید — چون سرو نوز درین شب که خورشید
پس فکر کند عاقل و بیکار — سید درین خلوت تجرید ببینید

ترک می میخانه مکنید — ور زانکه ببخشید و دگر بار مگوئید
در آن نیست میان من و ساغر — با گلشن رویش سخن از خار مگوئید
از لعبت ترسابچه اسلام مجوئید — وارید که بر سر بازار مگوئید

در سراپردهٔ دل خانهٔ خدا را طلبید — آنکه از جام ساقی ما بقا را طلبید
گر بیابید عطا همه آن را ببینید — کار خیر است دریکار دیگر را طلبید
درد دل را بحکایت نتوان — گر چه خوابید بیائید چو ما را

سخن عاشق دیوانه بدیوانه بگو — دلبر دان خدا بر که بجز خوب
گوشهٔ خلوت میخانه مقام خوش ما — نعمت الله نگرید درین جا به نظر
آلت مستی ما جمله مهیا سبیل — ما چو غنچه بهوا جامهٔ خود چاک کنیم
نور چشم است ببینید که چه با خیال — گر ز ما از سر مستی سخنی گوش
معنی خوب در آن صورت زیبا — پیش میخانه ندا رید هم اجرا
بندهٔ سید رندان خرابات شوید — که بنزدیک سلاطین جهان معتبر
مخمور شد از آن می مستان — پیمانه بپاشید بپاسید سر و زر
از سید ما و با هاش بسیار — روشن بتوانید که نور بصر است
از غم مرهم است و جانش شما — کار همه رندان خرابات برآمد
سید بدر میخانه مستانه درآمد — نوری است که پیدا شده پنهان شده
در جام جم آن حضرت جمشید ببینید — در دیدهٔ ما نور جمالش بتوانید
در معنی ما صورت توحید ببینید — هر چند شب قدر است چه صاحب نظر
تحقیق ببینید و به تقلید ببینید — گشتیم مجرد ز وجود در عدم هم
سید همه آیینه رو هم بنوده — آن یار کهن باز به تجدید ببینید
با ما سخن زاهدی بسیار مگوئید — با عاشق سرمست مگوئید ز توبه
از یار بپوشید و با اغیار مگوئید — با لعل لب او سخن از غنچه مگوئید
با زلف بتم قصهٔ زنار مگوئید — هر که بشنید بیامد بنشیند باب
از کعبه رسید غزلی خوش بنوشید — ما سخنش جز بر خمار مگوئید
اینچنین خانهٔ خدا بهر خدا را طلبید — در خرابات فنا ساغر می نوش کنید
در بلائی برسید جمله بلا را طلبید — ای بجشید برندان مجوئید بها
درد دردش بکف آرید دوا را — در نظر دیدهٔ ما بحر محیطی دارد
نعمت الله اگر مست شما سید ای — در خرابات در آئید خدا را طلبید

ند ایدوکر زخلوت بسوی در افتاد
در روشنی یافت که شد در تماشا
برخاستن از رهگذر راه میتوان
صد بار در این کوی خرابات افتادم

آتشی در نهاد جان افتاد
عقل مخمور شمع بد میسکرد
سرو قدی که سر زپا بحید
مرغ دل دیده دانه جانش

هر که بر خاک راه افتاد
بت من پرده از رو برداشت
آفتاب جمال رو بنمود

دل بدست زلف دلبر افتاد
بر در میخانه با ساقی نشست
از سر هر دو جهان برخاست

رند سر مستی میخانه رسید
ما نه در یا ییم و در یا عین
دل برفت از ما و در دریا نشست

شمع آمد و با عشق هم افتاد
نوری که از مهرش بر قمر افتاد
هر عاشق مستی که در آن کوی
چشم مکن از آنکه گذارم دگر
رندی که میخانه بسر گذر کرد
جان بیچاره در فغان افتاد
مست میرفت در مغان افتاد
در چمن قدش از میان افتاد
باز در دام زلف از آن افتاد
سید هم او فتاد مستانه
بد گویش که او نکو افتاد
بنده سجده کنم بر او افتاد
در بلا لی شده و تو افتاد
نعمت الله فتاد مست خراب
بی تکلف خوب در خور او فتاد
پای او بوسید و بر سر او
از سر کویش کسی کو او فتاد
نرگس چشم با ابروی ما فتاد
سر بپای خم نهاد از ما فتاد
عین ما روشن بعین ما فتاد
عاقبت محمود با ما او فتاد
هر که در بحر بی پایان فتاد

تا سر بدر خانه خمار نهادیم
افتاد در این کوی خرابات نشستیم
در خواب بجز نقش خیالش
هر دیده که او نقش خیال دگر
تا یافت خبر مست شد بیچاره
شمع عشقش چو بر کشید علم
نه دو روزه که جاودان افتاد
ناوک آه عاشقان شب
از لب او حدیث میگفتیم
میتوان کرد آنچنان افتاد
بهوایی که خاک او گردد
عشق مستانه در خروش آمد
هر که با ما چون فتاد در دریا
نظری کن ببین که چون افتاد
در خرابات فنا مستانه رفت
بارها دل در شراب افتاد
نعمت الله با زمانه چون حباب
مردم دیده در سر شد زیاد
بر نخیزد جاودان هر کس که او
همدم جام میم و با ساقی لطف
نعمت الله چو مقام خوش
همچو ما در بحر بی پایان فتاد

پا بر سر ما هر که نهاد او بسر افتاد
اندیشه که یاری دگر افتاد
ور زانکه کسی دید مرا از نظر افتاد
گر مردم چشمت که او در نظر

سوخت پروانه بر زبان افتاد
هر که از چشم ما فتاد افتاد
هر چه انداخت بر نشان افتاد
سخنم تا که از دهان افتاد

رند سر مست کو بکو افتاد
عقل مسکین بگفتگو افتاد
خرقه گر دید سو بسو افتاد

جان بخود را دید خوش سر او
توبه را بشکست و دیگر افتاد
غلغلی در بهشت گشاد

در خرابات آمد آنجا فتاد
اینچنین ذوقی نخواهی یار افتاد
بر در رندی همتا فتاد

عشق جانان خویش بر فرد حسیب
آنکه جان بفروشد در راه حق
از سر کویش کسی کو دور شد

در جام جهان نما نظر کرد
با دل خسته جان نهد آن کن
از کتم عدم وجود بخشید

جام می آب حیاتست در نگر
گنجیست در نهفته اسرار دلها
از عقل سخن با من سرمست مگوئید

چونکه مخموری بود دردسری
بس گران و هم سبکبود دل عقل
جام می بر دست ساقی در نظر

دردی عشق مستانه
لطف ساقی شراب بخشید
میخورم می بشادی معروف

شراب پاک حلال است ای سرمست
چه جای جام صراحی بیا میخانه

شعله در جان مشتاقان نهاد
سنگ سودا در به سنگ انداخت
میرود با سخت سرگردان فتاد
ساقی جامی باین و آن داد
تمثال جمال خود بماند
از غایت ذوق جام بر داد
چیزی به ازین نمیتوان داد
دردیست دلم اگر بدرمان نشود
این آب حیاتست که چون آتش افتاد
دشوار بدست آمد آسان افتاد
دردسر مخمور مستان شد آزاد
هر که او در عشق جانان جان نداد
دردسر ساقی بسر مستان نشاند
جان بعشق او از آن آسان کند
فکر این و آن بآن رندان
جام جم میخورم که نوشم باد
دم بدم میخورم که نوشم باد
بکرم میخورم که نوشم باد
نعمتش میخورم که نوشم باد
می محبت او نوشکن که نوشت باد
زلال نعمت او نوشکن که نوشت باد
بقدر همت او نوشکن که نوشت باد

رند مستی سر بپای خم نهاد
یار ما را کار با اغیار نیست
نعمت الله جان بجانان داد
خمخانه بدست عاشقان داد
راهی که نشان آن نیست
هر داد که خواستیم آن داد
لطفش بکرم عنایتی کرد
غنیمتیست در جهان که بعهد جان
مستانه درین کوی خرابات فتاد
با دل بسر زلف دلارام درید
سید در میخانه گشود دست دگر
بوسه بر لب جانان نداد
لایق هر کس عطا او میدهد
جود او بخشید عالم او وجود
نعمت الله را بما داد او از کرم
میخورم میخورم که نوشم باد
میدهم بوسه بر لب ساغر
می خمخانه و جو دید ذوق
نعمت الله حریف ساقی است
بیا خدمت او نوشکن که نوشت باد
همیشه رحمت او آبرو دهد ما را
بیا که قسمت او کرده احکام

عاشقی در مجلس رندان فتاد
کار او ای یار با یاران فتاد
خوش بود جانی که با جانان فتاد

عشقش بنهان نشان بما داد
حالش دادی بما چنان داد
سید خود را به بندگان داد

این گوشه بصد ضیعه و رضوان نخورد
هر چند دل خود بپریشان نشود
خود خوشتر ازین مژده به رندان

ذوق سرمستان بمخموران بداد
آشکارا داد آن پنهان نداد
اینچنین دادی به سلطان نداد

باده هم میخورم که نوشم باد
در عدم میخورم که نوشم باد
جام جم میخورم که نوشم باد

ز آب رحمت او نوشکن که نوشت باد
خوش نعمت همت او نوشکن که نوشت باد

[illegible]

ترک [illegible] که [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

عاشق [illegible] سلطنت [illegible]

عاقلی کو منع رندان میکند

چشمه آب حیات معرفت

مخمور چه میبودیم خوردیم غم عشق

ما سلطنت [illegible]

تا دست تو بگرفتیم [illegible]

از سر دی و [illegible]

کار ما چون از بلا بالا گرفت

روی ما بنموده نور آفتاب

[illegible] شکن

[illegible]

آیة الکرسی [illegible]

[illegible]

[illegible]

عشق او [illegible]

حاضر [illegible] چو بخاطر [illegible]

در [illegible] عاشقان [illegible]

هر که [illegible]

حضرت سلطان ما پاینده باد

میل سلطان [illegible]

در میان عاشقان [illegible]

از دل ما [illegible]

[illegible] رغم هجران [illegible]

در خلوت میخانه مستیم مباد

از هستی پاینده مستیم مباد

با [illegible] مستیم مباد

عاشقی کو سر [illegible]

هر که با ما پا درین دریا نهاد

[illegible] بالای ما بالا نهاد

روشنی در دیده ما باد

[illegible] دلم را که به عالم [illegible]

شراب [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نعمت [illegible]

دولت [illegible]

[illegible] جام [illegible] مدام

ساقی [illegible] توایم

در خرابات مغان [illegible]

[illegible]

[illegible] جانان [illegible]

بلبل مستی که میگوید سرود

نعمت آمد بر سر [illegible]

از رحمت این رندان [illegible]

لطف کرمی [illegible]

از نور جمال او شد دیده ما روشن

تو سید مستانی ما [illegible]

[illegible] در جنت [illegible]

بود در میخانه هرکو بار یافت

پا نهد بر فرق عالم سر گرفت

نعمت الله را [illegible] انعام کرد

تا بود چنین بود تا باد چنین باد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ساقی [illegible]

[illegible] توبه [illegible]

[illegible] دایم چنین [illegible] باد

[illegible]

چون [illegible] خندان [illegible]

[illegible]

[illegible]

از دیده [illegible] مستیم مباد

[illegible] مجنون [illegible]

سروری کردیم [illegible]

[illegible]

خوان انعامش [illegible]

ما کرده فراموش چگونه ... چشمی که منور نشد از نور جمالش
از لعل لب جام بخواهیم دوا عمریست که بر حسن جمالش نگرانیم
بزمیست ملوکانه نهادیم بنا سید بود آتش که بود سید ما
ده باد صبا ... بنوش جام سرای که نوشی جاب
چه پیکی تو هر انجا یقابیند هزار جان عزیزم فدای ... باد
اسیر گشت چه چاره کنیم حسین دمی که پای معشوق میسر دید
دری نماند که آمد بر ... بجان سید رندان که از سر اخلاص
انچشم ما بهر سو ره نهاد اشک خون آلود ما بر رو نهاد
دیده ما را نظر ابر کشاد تا ببوسد خاک پایش آفتاب
زاهد مخمور از جامی نداد ای که گویی عقل استاد ...
بجان ما پیش عشق یکدم مباد نعمت الله رفت یاد او ...
سرکش ... دگرباره کلاه کج نهاد ملک دل بگرفت خان ... باد
چونکه او سید ما از که ... عقل سرگردان بپا افتاد ...
سر سپاهی افکنده پیش او بنهاد خوش درمیخانه بر ...
سرخوش انهای که ... گر کسی گوید که سید توبه کرد ...
اهل نظران دیده بر رو ... حسن تو در آیینه مردم نگاه بیند
آنها که طلبکار لقا اند بجا در آیینه حسن نماید خدا را
شاید که بپابوس تو مردم سید ردی در دشوار یافت دوا
مستند و با شما ... هر بیت که سید ز سر ذوق بگوید
هر در که بر روی ما گشایند حسن دگری بما نماید
ذوق دگرم همی فزاید در میکده دلبران ...
مستانه سرود میسرایند دیدیم جمال ماهرویان

یا دمی بکنیم باده ز انکه ... گر نور دو چشمت که از ...
از دو لعل ... یاد آید که عمری بی سال ...
ساقی و حریفان همه جمع ... صد جان فدای ... که بود سید

در انجلوت میخانه ... که خاطرم ز غم عشق میشود دلشاد
دلم ز دست ... دریغ عمر عزیزست که میبرد باد
درم گشاده ... غلام خدمت او هیم نشد آزاد

چو بختیار ... روی او ... بر سر کوش نهاد سر نهاد
داد ساقی داد مستان ... عقل ز دست و عشقت استاد
لحظه بی او نخواهیم عمر یاد باد ... نعمت الله یاد باد

پس سلطان ... همچو سرمستی ...
در چمن سرو ... پس کشانیها که ما ...
در خرابات مغان رند که ... حاشا ... این نخواهیم کردن

خورشید جمال تو ... صاحب نظرانی که ...
رندان سر پرده میخانه ... دلها همه ... بایند رد دوا
ای عقل برو از در میخانه که ... هر بیت که مستانه ...

هر دم ز پیاله شرابی صد دل بکمر ...
رندان مست شد لاابالی آیینه حضرت خدایند

بشنو سخنی که ما چه دیدیم

دیده ز دوستی خوشی دارند
با حضرت خداوند
اند بی‌شمار می‌کنند

در صومعه گر زاهد عبادت [illegible]
سماع آمیست که طاعت بر خلق
[illegible] ذوق [illegible] مستی
سید هم روح [illegible] خوش
صورت جامعست [illegible]
غم او راحت دل [illegible]

ساقی و می مدام ارکانند
خاکساران کوی میخانه
منع رندان مکن که سرمست شد

آنها که نگار را نگارند
این طرفه که زاهد انجمن
هر لحظه ز غیب در شهادت

عاشقانی که عشق میبازند

گر پرده ز روی برگشایند
ساقیانی که ما بما جویند
در همه حال ناظر او بیند
لاجرم بندگان نکویند
سید چو ما با هزار یکی [illegible]
رندانه همه مست دمی جام [illegible]
رندان بسر پرده [illegible]
هیچ چنین بوده [illegible]
گر ذوق و می و مستی [illegible]
آب [illegible] آتش [illegible]
معنی جمله عالمش خوانند
لطف باشد اگر غمش خوانند
نعمت الله را اگر یابند
همدم عاشقان بنوازند
فارغ از نور و ایمن از نارند
بنده آنها بود که هشیارند
جان سید فدای رندان باد
پیوسته نگار را نگارند
از مستی ما خبر ندارند
طرحی دگری ز نو برآرند
مستیم و حریف نعمت الله
عاشقانه بعشق می نازند

برمی سازند هر دمی
دیگر که ما بما جویند
نوا او را بنور او بینند
نقش غیری خیال گر بستند
بنده سید خراباتی شد
[illegible] نام نشانند از آن نشانه
خوش آینه دارند و آن آینه
عشاق بر آنند که معشوق [illegible]
گر ذوق و می و مستی [illegible]
روح اعظم با عتبار [illegible]
همدم ما اگر همی باشی
ساقیان جز کلام [illegible]
صورت اسم اعظمش خوانند
می پرستان مدام مینوشند
سر زلف [illegible] پریشان شد
عاشقان سالها [illegible]
که دل هیچکس نیازارند
جانی با [illegible] زبانی
بعقل برو که بزم عشقست
عالم دانی که در حضرت
بیچاره کسان که در خمارند
مطربانه چو در طرب [illegible]

با سید و بنده خوش آیند

واحد لاشریک ار گویند
غیر چون نیست غیر چون بینند
بندگانه تمام آن گویند

بشنو [illegible] خود و دیگر [illegible]
ای ذوق [illegible] که [illegible]

جام گویند و هم حبش خوانند
حاصل عمر اندیشش خوانند
سخن این و آن کمش خوانند

زاهدان [illegible] نمیدارند
جان و دل در هوای او بازند
تا دمی جام می بدست آرند

هر دم جانی تو بسپارند
آنجا چو تویی کجا گذارند
نقشی که بر آب مینگارند

ساز ما را بلطف بنوازند

زنده و مستی بدامن عشق
رند مستی اگر بدست آرند

جان و جانان هر دو با هم همدمند
گر کسی گوید چه باشد سرخوشی
دیگری گر خوشست از جام جم

همه در بحر سکر اغرق شدند
تن ما چو حباب و چو موج جنت
بحر در جوش و باد در کار است

لعل او رغم عدو باز زدم جامی چند
فرصت از دست مده زلف
نوبهار است گل روضه [illegible]

کفر زلف او بما یاران کی دهند
عقل اگر گویم که خواهد بود
دامن معشوق بگرفته بدست

آنها که مقربان شاهند
بر تخت قدم شه قدیمند
بر تارک چرخ مهر تا چند

تا سر خود بپاش اندازند
جمله با او تمام پردازند
نعمت الله دو سه دارا کش
همدمند و هر دو با هم سرخوشند
خوش بگو الله اعلم سرخوشند
عاشقان مست با هم سرخوش
از می میخانه سید مدام
چون حبابند این و اغرق شدند
عشق بحر است و عاشقان غرق
بر حباب شد که بحر با غرق شدند
رند دریا دلیست سید ما
توبه بشکستیم و وا رستیم از میخانه چند
میخور و وقت غنیمت شمار
بردار از پیر خرابات بکن دامی
سید از راه روی جرعه میخانه
قیمتش جانهاست ارزان کی دهند
آنچه و آنچه و آن کی دهند
عاشقان از دست ایشان کی دهند
ورد مندانه حریف سیدیم
بیرون ز سفیدی و سیاهند
در ملک حدوث پادشاهند
بر فرق پکر عشق ماهند

گر بمستند و هر اریک تا شند
همچنین عارفان که سرخوش
عشق با عاشقان همسایند
هر کسی نام و نشانی یافته
در خرابات مغان رندانما
زاهدان غافلاند بیدم بسی
همچو ما مجموع عالم سرخوش
غرق آبند و آب میجویند
کشتی ما کجا رسد بکنار
هفت دریا محیط و جود
سید و بنده جا و اغرق شدند
همه و رندی خاص الله اند
کنج میخانه مرا خلوت صحبت ندیم
در مغان از لب جام لب یار
بشنو از من که درین راه
کشمش جان بجانان کی دهند
عاقلان مخمور رندان باده نوش
رند مستیم ای واعظ ببر
که نداری درد در ما کی دهند
تشریف صفات کرده در بر
بسیار بلا کشیده دانا
معصوم و مجرد و سلیمند

همه با هم یگانه دمسازند
پاکبازان که سر سرافرازند

عارفان با اسم اعظم سرخوشند
باده مینوشند و با غم سرخوش
خوش عزیزانند ولی کم سرخوش

از ازل تا ابد چنان غرق شدند
تا خدا یا درین میان غرق شدند
دیده ایم و یکان یکان غرق شدند

فارغ از سرزنش عالم
زاهد گوشه محراب و
مرا دل خود یافته ام جامی

گفت آنجا جان با جانان کی دهند
اختیار خود با ایشان کی دهند
عاقلان خود بیند مستانکی دهند

وارسته ز جبه و کلاهند
بگذشته ز لا اله و الا الله اند
آسوده ز طاعت و گناهند

پاینده ذات نعمت آمدند
اهل غیبی مقید حالند
عاقلان گوشمال از ما اند
در گلستان عشق از آن مالند
روح محضند همچو سید ما
خود جان عاشقان در مجمر دلسوز خشند
کهنه پوشان والا خرقه بار ...
بر سر بازار او چون مار ... شدند
پرده چه برگرفت حسنی ...
پیدا شدند و رفتند گویا ز خود نبودند
سرها نهاده بر خاک گویا که در سجودند
مستانه جا بجا بانگ ها همه گشتند
همچو ما زنده پاینده شدند
زان همه بنده این بنده شدند
آمدند منصف و شرمنده شدند
از دم سید عیسی دم ما
بعد از آن در عشق جانبازند
باز می پیش همه باز آمدند
با خدای خویش باز آمدند
سید و یاران سید سرمست شدند
کی توانند کرد ما گردند
باده نوشان بجرعه خوردند

نه افزایند و نه کاهند
ای خوشا ما و وقت ایشان را
عارفان مجرد و مفرد
سالکانی که پیر توحیدند
طعن اهل کاهل دل ز خلق ...
پیر رندانیم و مستیم در کوی مغان
عاقلان بس غصه اندوختند از غم ...
نقد و نسیه این و آن در پیش نفس ...
از هر دریچه ها با ما کرشمه کرد
گویی شرابخانه در بسته اند باهم
معشوق و عشق و عاشق یکسان شدند باهم
اسرار نعمت آمد که گشتند و شنودند
آفتاب نظر روشن او
بهوای لب او غنچه گل
کور چشمان که بنده ... اولیا
ترک و تاجیک بس بنده شدند
خون دل در جام جان کرد از ...
نو عروسان سرگیسان عشق
در هوا ... خورشید عشق
عاشقان خانه پرداز اند
عاشقانی که عشق میبازند
درد دردکش بدست رند آمده

خلق دنیا معتقد عالمند
دیگران گوشت لما خورند
عاشقان بلبلا معشوقند

آتشی از عشق او در بزم ما افروختند
وصله از خرقه پشمینه ما کشیدند

بر هر دری که رفتیم اندر بما گشودند
نقش خیال عالم باشد حباب بر آب
یاران مست سر در پای خم فتادند

کشتگان از غم او زنده شدند
بنده را بنده او همچو آمدند
بی خبر عنیت ما میکردند

عاشقان اول ز جان بیزار آمدند
عاشقان فتنه از این عالم ...
جان دل موسی صعب بر طور ...

خاک را آن که گویا کردند
می خمخانه حدوث قدم

که منزه ز قال و از حالند
چون الف فرد و ال ابدالند
فارغ از ماه و از عید سالند

نو جوانان جهان از ... زنده ... جستند
عاشقان از عشق و بیدار ...

وا دلبرانیم مست دلها ...
آری درین زمانه اندر بما گشودند
کر اندکند و بسیار مجموع یکوجودند

ماه رویان همه تابنده شدند
لب گشاده همه در خنده شدند
از نظر رانده افکنده شدند

با لب معشوق دمساز آمدند
در حرم مستانه با ناز آمدند
باز شهبازان پرواز آمدند

پیش معشوق جانسپر گردند
نه بانزاهدان که نامردند

کرده‌اند ... از ازل

عاشقان از بزم آسوده‌اند
سرخوشند و عارفان ... مستند
بت پرستانند چرا ...
پادشاهان ... سیم ... نشینند

از ازل از ما در میخانه بگشوده‌اند
نقش از خیال یار تجلی کرده‌اند
صورت و نقش ... بین

آشنایی را هویدا کرده‌اند
مجلس مستانه آماده‌اند
عالمی را ... آینه

گنج پنهانی که با ما کرده‌اند
رو بخود بنموده اندر آینه
دل ز دست عالمی بربوده‌اند

غره ماه مبارک ... کرده‌اند
نور چشم ... در ... مردم ...
جام ... کرده ...

عاشق به عشق او ورزیده‌اند
کرم حضرت خدا و رسول
وز وجود و از عدم آسوده‌اند
حرمند و هم ز غم آسوده‌اند
عاشقانه از صنم آسوده‌اند
این گدایان از درم آسوده‌اند
با نعیم جاودان باشنده‌اند
تا ابد این سلطنت ما را عطا
بنگرید این آینه روشن که گردد
در ... آینه‌ها ما را نموده‌اند
خلوت دیده مقام ... کرده
نور چشم ماه پیدا کرده‌اند
دعوت رندان بما ... کرده‌اند
و همه خود را تماشا کرده‌اند
نعمت الله را بما بخشیده‌اند
از برای بخشش ما کرده‌اند
هم بخود خود را تماشا کرده‌اند
... دوئی را یکتا کرده‌اند
تا عیان کرده ... عاشقی
طره زلف ... معطر کرده‌اند
زان سبب انگشت ...
... و دان ... کرده

زندگانی که ...
نعمت الله ... پرورده‌اند
همدم جامند و با ساغر حریف
لطف ساقی می برند ایمنند
لب نهاده بر لب جام مدام
غسل کرده در محیط عشق او
منعمانه در نعم آسوده‌اند
ما خراباتی و رند و عاشق ...
مجلس مستانه ما بزم مستانه
عاشقان در حضرت معشوق ...
نور چشم ما بما ... بنموده‌اند
صورت و معنی بهم آراسته
چشم مردم دیده اهل نظر
گنج اسما را بهر کس داده‌اند
این عنایت بین که با ما کرده‌اند
چشم ما را نور خود بخشیده‌اند
جزو و کل را جام وحدت داده
لطف معنی را بصورت داده‌اند
آنچه پنهان بود پیدا کرده‌اند
طاق ابرویش ...
نقش می بندیم خیالش ...
صورت و موجی که در دریا ... معنی

نزد مردان مرد ما مرده‌اند

عارفانه در میکده آسوده‌اند
این گدایان از کرم آسوده‌اند
از شراب جام جم آسوده‌اند
از حدوث و از قدم آسوده‌اند

عالمی پیمانه‌ای ... پیموده‌اند
باده نوشان جهان از دو ...
باز مطرب یک دو بیت از ...

این دوئی کوئی که یکتا کرده‌اند
خوش بنور خویش بینا کرده‌اند
رحمتی بر جمله اشیا کرده‌اند

بر جمال خویش بینا کرده‌اند
بر همه خود را هویدا کرده‌اند
عاشقانرا ملک ... کرده‌اند

آشنائی در خیال ما پیدا کرده‌اند
آن نظر بنگر که با چشم بینا کرده‌اند
عارفان ... آن ...

شکلات ما چو حلوا کرده اند
در همه آیینه بنموده اند
مو بموز الف میان بگشوده اند

آن خط آنکه که با رخ ماهان کشیده
صورتگر آنکس بگرد جمالیه
نه نه غلط که خط رشا لا نبشته

خوش در میخانه را بگشاده اند
جام می در دست در بازار آمده اند

خاکپاک ما بمی بسرشته اند
خلعت هر کس نوعی دگر

عاشقان دردش از درد دوا یافته
مبتلان بلایش ز بلا گریزند
عارفان سر و پا بر سر دار

بحر باین احوال دریا گفته اند
قصه یوسف بسی گفته ولی
گفته اند اسرار او با همدگر

ز برای نعمت تو مجتبی اند
صحن ما را چو حلوا کرده اند
این مظهر با چشم بینا کرده
اهل دل را آنچه پیدا کرده
نعمت الله را ما بخشیده اند
وین حرف چون گنج بر پنهان گشته
شکل لطیف معنی ازینسان گشته
نقش خیال بر لب حیوان
چو شنیده از هوا سیر کوی آن نگار
باده نوشان از اصل در وده اند
سر به پا بخشم می بنهاده اند
بندگان سید ندا زجان اند
عنبر ما با گلاب آغشته اند
جامه پوشند که ایشان رسته اند
حکم سید مهر آتش کرده اند
خشک نعمتش از رنج شفا یافته
گرچه از قامت و بالایش بلا یافته
لاجرم اجر فنا از بقا یافته
خود شناسا محرم که مقصود
بر زبان آن گفته را وا گفته اند
هیچ ما کم گفته اند نا گفته اند
آنچه پنهان بود سید گفته اند

نهی آن را برای خود هویدا کرده اند
آفتابی سیپاری رو نموده
جام می را عطا فرموده اند
دل میخانه گشته جان حرم
بعد از آن با ما کرمها کرده اند
بر برگ گلها از عنبر نوشته اند
تا نگیان بغاره روم آمده اند
در غرضه ملاحت سید بخش او
حوران قدم زد روضه رضوان
در خرابات مغان رندانه
خرقه می را شستند پاک
از همه ملک و ملک آزاده اند
با زیاران باز یاری میکنند
آفرین بر همت صاحبدلان
از ولایت این نشان بنموده اند
باده نوشان پرده میخانه
هم چشم و غم دل قوت روان یافته
آنکسانیکه چو ما غرقه دریا شده
هیچ کس در خود آثار خدا یافته
نکته بحر و حباب موج جو
جمله رندان و سرمستان تمام
این سخنهای لطیف و لیک

ای شود پنهان چو پیدا کرده
دیگران گرچه تماشا کرده اند
گوییا عیسی مسیحا کرده اند

یا مشک سوده بر مه تابان کشیده
یا خود قلم ز کفر بر ایمان کشیده
دلها چو گوی در خم چوگان کشیده

سر در میخانه مست افتاده اند
فارغ از تسبیح و از سجاده اند

بی تکلف با کسی پیوسته اند
زانکه جان و دل بجانان داده اند

جرعه درد دردش چو دوا یافته
گرکسان قوت ازین آهو
گوهر حاصل با دردلها یافته

با شما از گفته ما گفته اند
آمده اینجا و ما را گفته اند
از کلام حق تعالی گفته اند

عارفان اسرار سید جوینده اند　　قول و یاران بهر جا گفته اند
همیشه عاشق شراب باشند رند　　حجاب زاهد سجاده زنار
نزد عقل کجا در حجاب باشند رند　　لبش بر آب حیات و نهاده بر لب ما
نماند سراب و شراب باشد　　بهیچ خیر مقید نباشد اطلاق
طریق رندی سید بنعمت الله جو　　که بیخطا رود و در صواب باشند رند

مال با مال شد و بالش ماند　　خواجه پیوسته در خیالی بود
عاقبت مرد و قیل و قالش ماند　　رفت صاحبدلی از این عالم
گرچه عاشق نماند حالش ماند　　کوزه گر شکست و آبش ریخت
نعمت الله ز دیده پنهان شد　　در نظر نور بی مثالش ماند

بیا ای شاه و ای سلطان سید　　بیا و جام پر کن می بباده
حریف جمله رندان سید　　سر ما بعد از این و خاک پایت
از آن محکم بود ایمان سید　　کتاب ذوق اگر خواندی سراسر
همه کس نعمت الله دوست دارد　　که باشد نعمت الله آن سید

عالم چه بود فدای سید　　ما جام جهان نمای اوییم
آنکه چو هوا هوای سید　　جانی که بقای او بود جاوید
چون نیست بغیر سید ما　　غیری نبود بجای سید

رود و قد و ستا بجوید و سیار سید　　هر آینه که بینی جام جهان نماست
گرچه نبود جهانی در انتظار سید　　صیاد عقل او و عالم بود شکارش
بر خاک رو فتادند در رهگذار سید　　هر جا که رند مستیست در گوشه خرابات
گفتم که میرساند ما را بحضرت او　　حق گفت نعمت الله باشد بکار

همچو ما در بحر ما را نگر　　قطره آبی که آید در نظر
بحقیقت در دو سه اسما نگر　　وحدت و کثرت بهم یکره ببین

مدام همدم جام شراب باشند رند　　ولی بمذهب ما بی حجاب باشند رند
چو رند جام می بی حجاب میگوشند　　مگر چو جام حباب بر آب باشند رند
بهر طریق که باشد بر شراب روند　　کجا مقید سلم و کتاب باشند

ما نگوئی که خواجه مالش ماند　　نفس خواجه شد خیالش ماند
حاصل خواجه قیل و قال بود　　اثری خوش از آن کمالش ماند
عاشقی کو ز عشق حالی داشت　　عین سرچشمه زلالش ماند

بیا ایجان و ای جانان سید　　که تا نوشیم با یاران سید
خرابات است و ما مست خرابیم　　بجا کیای سرمستان سید
ز کفر زلف او سیمین زنار　　بود آن آیتی در شان سید

سلطان که بود گدای سید　　او جام جهان نمای سید
داریم هوا و خوش هوایی　　باقی بود از بقای سید

گر یار یار خواهی ما هم بیار سید　　چون نور مینماید در روی نگار سید
سید در انتظارست ما در کنار سید　　سیمرغ قاف وحدت باشد شکار سید
صاحبدلان کامل در عین جام سید　　باشد چو دردمندان او در جوار

نور چشم ما بچشم ما نگر　　عین ما را جوی در دریا نگر
ذات را با هر صفت یکجا ببین　　مظهری در مظهر اشیا نگر

ساغری می نوش کن بر یاد ما

قطره و دریا بعین ما نگر
خط محور را از میانه طرح کن
در سرم سودای زلف او بیاد

در همه پیدا و پنهان از همه
ذات او در هر صفت شاهی بود
ساغر می نوش کن بر یاد ما

گر نه احول یکی را دو مبین
هر چه مظهر بینی اسمای وی است
گر تو میپرسی که جای او کجاست

آن چشم ما بهر سو شد روان
گر همی خواهی که بینی روی او
ظاهر و باطن همه یکرنگ بین

در خرابات مغان رندانه
هر چه هست آینهٔ اسمای او
دردی دردش نوش کن گر عاشقی

ذوق سرمستی حالما نگر
نعمت الله در نظر آئینه است
ماهیچو ما در بحر ما ما را نگر
بگذر از قوسین او ادنا نگر
حال این سودائی شیدا نگر
نور چشم ما بچشم ما نگر
سر این پیدا و آن پنهان ببین
تحقیقت در یکی یکتا نگر
حال سرمستان و جمها نگر
قطره قطره جمع کن دریا نگر
سربسر یکتای بیهمتا نگر
مظهر او در همه اشیا نگر
جای ما بیجای ما هر جا نگر
یکنظر در چشم مست ما نگر
گر نظر داری در این دریا نگر
آینه روشن کن و خود را نگر
عین این پیدا و آن پنهان نگر
یکنظر در چشم مست ما نگر
ذوق سرمستان ما آنجا نگر
کیمیا در همه اسما نگر
ذوق آن در زمان بود دوا
یکنظر در چشم مست ما نگر

عشق را جای معین نیست
گر نظر داری بیا خود را نگر
یکزمان با ما درین دریا در آ
ترک سرمستی اگر گوئی بیا
هیچ شیء بی نعمت الله نیست
عین ما را جو و در دریا نگر
یکوجود است و هزارش شعبها
وحدت و کثرت همه یکرنگ بین
نعمت الله در نظر آئینه است
آب ما مینوش و ذوق ما نگر
آینه گر صد نماید در نظر
آفتابی می نگر در ذرها
نعمت الله را بنور او ببین
نور او در دیدهٔ بینا نگر
در دو عالم هر چه بینی هیچ ما
عشق را جای معین نیست
هیچ شیء بی نعمت الله نیست
عین ما بین و در دریا نگر
چشم ما روشن بنور روی او
رند سرمستی اگر خواهی بیا
میر رندان سید ما را نگر
نور او در دیدهٔ بینا نگر

جای آن بیجا بیا هر جا نگر

آب رو بیجوی و در دریا نگر
لحظه در چشم مست ما نگر
نعمت الله در همه اشیا نگر

آن یکی در هر یکی یکتا نگر
مظهری در مظهر اشیا نگر
گر نظر داری بیا خود را نگر

در صفای هر یکی او را نگر
یکنظر در روی مه سیما نگر
چشم بگشا دیده بینا نگر

حضرت یکتای بیهمتا نگر
جای آن بیجای ما هر جا نگر
نعمت الله در همه اشیا

نور او در دیده بینا نگر
پیش ما بنشین دمی ما را نگر
بنده یکتای بیهمتا نگر

خوش بیا بر چشم ما بنشین چو ما
هرچه بینی مظهر اسمای اوست

ما ز دریاییم و در یا عین ما
هرچه آید در نظر ای نور چشم
هرچه هست آیینه گیتی نماست

یک نظر در چشم مست ما کنید
چشم ما روشن بنور روی اوست
گنج اگر جویی بیا در کنج دل

یک نظر در چشم مست ما کنید
صورت و معنی عالم را ببین
در همه آیینه گر داری نظر

هرچه می‌بینی به او وا کنید
خوش حبابی بر کن از آنجا
هر خیالی را که آری در نظر

آینه بنما جمال او کنید
در نظر خیال نقش او کنید
باش با ساقی سرمستان حریف

سو بسو می‌بین و در دریا کنید
یک بیک می‌بین و ذکر اسما کنید
یک نظر در چشم مست ما کنید
گر نظر داری در این دریا کنید
حضرت یکتای بی‌همتا کنید
دیده بگشا در همه تماشا کنید
نعمت‌الله میر سرمستان بود
ذوق اگر داری در این دریا بیا
نور او در دیده بینا کنید
نقد گنج پادشاه آنجا کنید
نعمت‌الله را به نور او ببین
عین ما می‌بین و در دریا کنید
یک مسما در همه اسما کنید
حضرت یکتای بی‌همتا کنید
ظاهر و باطن ببین ای نور چشم
صورت و معنیش نیکو بنگرید
دو یکی می‌بین و یک رو بنگرید
نقش او می‌بین و در او بنگرید
گر بیابی سیدی یابنده
هرچه بینی از کمال او کنید
دیده بگشا در جمال او کنید
حاصل عمر و وصال او

رند سرمستی خوشی گر بایدش
عارفانه سید مستان ببین
یک حقیقت در همه اشیا کنید
یار تنها با تو می‌گویم بدان
عالمی از نور او روشن شده
این عجایب بنگر ای صاحب نظر
ذوق اگر داری بیا ما را بجو
سر فرو بردی چه می‌بینی بیا
بر در میخانه مست افتاده‌ایم
از بلا چون کار ما بالا گرفت
آفتابی در قمر پیدا کنید
میل با داری به میخانه خرم
چشم نابینا نبیند روی او
رمز گنج کنت کنزا را ببین
نعمت‌الله در همه پیدا کنید
روشنست آیینه گیتی نما
در محیط بیکران ما ببین
رشته یکتوست عالم سر بسر
با تو گویم هر یکی جو می‌سکر
چشمه آب حیات ما بنوش
عقل می‌خواهد که یابد دو نما
میل او با ما و میل او بما

در خرابات مغان مأوا کنید
بنده یکتای بی‌همتا کنید

گر خبر داری درین سیما کنید
آفتابی در همه پیدا کنید
جای آن بیجای ما هر جا کنید

آفتاب ار بایدت بالا کنید
عاشقانه خوش بیا ما را کنید
مبتلا شو در بلا بالا کنید

مجلس رندان ما آنجا کنید
نور او در دیده بینا کنید
نقد گنجش را بجو اشیا کنید

رو با او و او را در آرزو می‌نگر
آب روی ما بهر سو می‌نگر
دو مبین این رشته یکتو کنید

لذت عین زلال او کنید
این خیالات محال ما کنید
میل داری میل و مال او کنید

هرچه می بینی همه مطلق نگر
ما نه ماییم و نه او فافهم تمام
عشق او چون بلبلی جانم گرفت

صورت و معنی جام جم نگر
جام می بستان و شادی نوش
عشق در شوریست و دایم در سر

چار حضرت در یکی حضرت نگر
چشم بینا گر ترا داده خدا
و بنی و عیسی همه یکرنگ بین

مظهر و مظهر همه یکجا نگر
سکه زر گر ببینی صد هزار
عقل اگر منعت کند از عاشقی

هرچه بینی نور او بنگر
صفت ما و ذات ما گم شد
می خمخانه را خوش بنوش

بیا بدیده ما روی یار ما بنگر

گر ندانی سید هر دو سرا
خلق را بگذار و جمله حق نگر
صورت و معنی این عشق نگر
گلستان و بلبل و معشوق نگر
نعمت الله گوهر دریا نما
نعمت الله سر دور ابا هم نگر
در صفا جام می همدم نگر
عشق لک سی روز او در غم نگر
راه سید کو کسی کو گم کند
نعمت الله بین و آن نعمت نگر
دیده بگشا حضرت عزت نگر
در وجود این و آن حکمت نگر
در خرابات مغان در شه قدم
مظهری در عالم مظهر نگر
تحقیقت فهم کن در سر نگر
گوش کن آن قول و در دستور نگر
نعمت الله در همه عالم ببین
روی او را ببین نکو بنگر
صفت او ذات او بنگر
جام می بین و هم سبو بنگر
نعمت الله بنده و نعمت نشین
بیا بنور خدا حضرت خدا بنگر

اهل بیت او و آل او نگر
عشق او دریا و ما ماهی در او
عاشق و معشوق شد در عشق
آیت تنزیه و تشبیهش بخوان
گوهر دریا و دو این زو بنگر
گر می بینی در رای عاشق
غنچه را ما آن لب خندان
اسم اعظم در سواد اعظم است
گر نشان او را او را هم نگر
ما می میخانه را کردیم نوش
عالم النفس بسته در خیال
رحمت او داده عالم را وجود
سید مستان آنحضرت نگر
خوش حبابی پر کن از آب حیات
عیسی مریم ببین گر عارفی
حاصل دریای ما گر یافت
نور او در بحر و هم در بر نگر
مجمع سیدان اگر جویی
نظری کن به آب دیده ما
رو بجو در او در آینه نما
دیگر او را گفت و گو بنگر
نظر ز غیر فرو بند و چشم دل بگشا

حال این ماهی شناور بنگر
گر تو شناسی در این معشوق نگر
این معین بین و آن این نگر

دیده بگشا در همه عالم نگر
سرخ رویی این گل خرم نگر
در سواد اعظم آن اعظم نگر

همدم ما شو دمی وحدت نگر
گر نظر داری بدین نیت نگر
عالم ما شد رحمتش زینت نگر

آبرا می بنوش با ساغر نگر
ور نمی بینی برو در خبر نگر
این صدف بگشا و در گوهر نگر

زلف او گیر و مو بمو بنگر
قطره و بحر و موج و جو بنگر
جان و جانانه رو برو بنگر

بمردمی نظری کن بیا و بنگر

بیا بیا که تو چون یار نیستی ما را
اگر تو آینه دل ز دوده صفا

جام حباب پر آب از ما بگیر و نوش
جام می ز می پر از دو در بزم ما روان
سید اگر بدیدی آن نور چشم مرد

عالم بدیع عارفان گر چه هست یک سید
گر تو خود ناظری هر دو در وجود یک است

عقل غیر از عقال نیست دگر
ملک لم یزل خداوند است
جز خیال جمال حضرت او

جز وجود او نیم موجود دگر
دوستان از دوستان دریابید
شاهد غیبی ما در شهد نجا حاضر است
ما ایاز بزم محمود دیم و محمود ایاز

ای مراد در سخن هر یک کسی
عاشق و مست و چه اکسیر

باشنا بی ما رو با شنا سنگ
نگاه کن تو در آینه و مرا بنگر
در حسن ماه رویان تو آفتاب
معنی و صورتش بین جام سراب
با ما دمی برآ در آبحیات بنگر
باری خیال می بند نقشی بجو آب
راه شرابخانه را سید نمی شناسد
با که معانی خوشی با تو کنم سازگر
در صفات ما این ذکر است اگر
عاشق و مست و الهم نعمت
تا هیچ جز مجال هست دگر
غیر او لایزال نیست دگر
در خیالم خیال نیست دگر
نعمت الله رسید با جانی
غیر از وجود او نی باییم ما جودی دگر
نیست ما را غیر یار ما را مقصود
العجب جز شاهد ما نیست مشهود دگر
همچو این سلطان ما خود نیست محمود دگر
سیده ایم و غیر سید نیست ما را خواجه
وی مراد در هر طرف شهر بگیر
هر دم هم بنگر هست در هر چیز
هر کسی در بحر عشقی غرقه اند

تو لی و وعده فردا و در دوا
چه سید از تو بدیدی جمال او ادین
در آنچنین جمالی آن حجاب بنگر
آن گنج گشت کنز او در این آن
از آفتاب رویش عالم شده منور
خوش نعمت الله می سید بر ما
نوش کن و جان شو شگفته عاشقان
جام هست چشم و جان جام هست
خبر از ساله کر رسید بزم ما
همچو منی کجا بود در همه جهان دگر
مدتی بحث او شنیده سیم
نوش کن جام می که خوشتر از
خوش جمالی که عاشقاند او
که سخن را مجال نیست دگر
بود بود او و بود ما خیال است
غرقه دادم جز نه داد دریای او در عشق
قاصد و مقصود ما عشق است تا آن
خود دل در مجمع عاشقانه سوی
شاهدیم و غیر حق خود نیست معشود
دیده دارم محیطی در نظر
من نیم دهری و دهر نیستم
نعمت الله را بود بحر بگیر

ببین بچشم من امروز حال ما
بیا بدیده ما بر جمال ما بنگر

اسمای حق تعالی در تسبیح ما ببین
گر نور چشم داری در آفتاب بنگر
جو یما حریف او سوی ما خیال

گر تو ندانی این عذر من دگر
از دم روح بخش ما شود [illegible]

بجز از قیل و قال نیست دگر
هیچ آب زلال نیست دگر
غیر از من خود کمال نیست دگر

خود کجا بود که بود جز بود او بود دگر
وه چه سودا که خوشی کرده ایم همه سود
وه چه خوش قصد که ما داریم
کس نشود اینچنین بود هم خود دگر

روز آن هر گوشه هر بد کرد
ده هر آن آن تو مراد هر بد کس

باشم بلند نور تو مانی دگر / دیدم از مهر تو جهانی دگر / خیزد در حلقه سرای عشق او / هست بر عشاق آبائی دگر
دیگران از آب و گل ما تشنه‌ایم / از گل عشقیم و از آبی دگر / آنکه جان ما خیال روی او / دیده ام بیدار و در خوابی دگر
ما محبان حبیب عاشقیم / تو محب حب اصحابی دگر / بی سبب ما با سبب همدمیم / بی سبب بنگر اسبابی دگر
سیدم در صحبت عقیلان / محرم یاران و اصحابی دگر

لعل آن لعل شکربار ببر / وز لبش قند بخروار ببر / با جمالش سخن از ماه مگو / زینت ماه بگفتار ببر
سرمه در نرگس مخمور کشش / درد سر بر سر بیمار ببر / سنبلش بر ورق گل مفشان / رونق کلبه عطار ببر
نزد ما جز خبر باده میار / نام ما خیز بخمار ببر / آتشی در من دلسوز مزن / سر یاران بر اغیار ببر
قیمت گوهر سید مشکن / سخنش بر سر بازار ببر

عشق جانا عاشقانست بسر / عشق جانانه جان جانست بسر / عشق تو در دیده مردم بود / گرچه از مردم نهانست بسر
عشق جانست همه عالم بدن / همچو جان در تن روانست بسر / آفتاب عشق در هر سایه / میتوان دید عیانست بسر
حسن عشق از وحده و کثرت / فارغ از شرح و بیانست بسر / عاشق و معشوق و عشقم ای عزیز / گر چنین دانی چنانست بسر
نعمت الله مست جام می است / ساقی بزم مغانست بسر

عشق او ما را بجا مست بسر / دل که باشد جامکد است بسر / تشنه‌ای در عشق اگر جان را بداد / نزد کامل نا تمامست بسر
مجلس عشق است ما مست خراب / همدم ما بی می حرامست بسر / خوش حبابی پر کن از آنجا / کان شراب ما و جامست بسر
همدم جامیم و با ساقی حریف / عقل را اینجا چه نامست بسر / غرض بگذار و تو آسوده شو / هر چه ما داریم دامست بسر
بنده جانی عبد الله ما / سید عبد السلامست بسر

مه نقاب آفتابست بسر / آفتاب مه نقابست بسر / بت چنین باشد و خوبرو بشنید / روشنست و آفتابست بسر
می‌نماید عالمی در چشم ما / چون حبابی پر ز آبست بسر / ساقی ما کرد میخانه سبیل / لطف ساقی بیحسابست بسر
میر مستانیم با ساقی حریف / این سعادت را کجاست بسر / گر بخوانی سفت هیکل نزد ما / حرفی از ام الکتابست بسر
نعمت الله در خرابات مغان / عاشق مست خرابست بسر

در ره او راه رو مای بسر / چشم بگشا و ببین سید ما بسر / آینه شمس و قمر گر تو بخوانی همه نام / با تو گوییم تو ئی حافظ دور بسر
جام حبابی بگیر آب حیاتی بنوش / صورت ما را بدان معنی ما بین / هر چه تو داری از آن چشم بکش / دانکه نزدیک ما الی خبر دیگر

عشق بگوید بتو عقل ندارد خبر
صحبت ولایت ما هم ما قیم اثر
هیچ نقاشی نبیند چنین نقشی دگر
می‌تواند دید اینزمان در دیده صاحب نظر
او مقیم خانه تو سر کشیده در سفر
نعمت الله رند سرمست است تا هر سحر

نعمت الله در همه عالم نگر
آن یکی در هر یکی خوش می‌نگر
سر دل باشد تا سخن گویم ز سر
گر خبر پرسی ز سرمستان ما
عین نور او نیامد در نظر
در خرابات فنا می بر بسر
دارد و صورت بتحقیق رو نمود
نعمت الله جمله اسما خوانده گفت
در نظر بنشین و اهل نظر را می‌نگر
صحبت عمر عزیزست و غنیمت می‌شمر
تا ازین دریا چه آید بر سر ما ای پسر
شد عشاق آمد عقل از اینجا گذر
این حقیقت در حقایق می‌نگر
حق طلب فرما و از خود در گذر
بتحقیق صورتش بیحد و مر
بگذر از مخموری جان عزیز

ذات یکی و صفات بیعدد و بیشمار
وادی من سیدم خلعت تاج کرم
با خیال عارضش برآمد دیده ام
غرقه آبی و تشنه سوی لب و کرده ام
گر چه از نور ولایت چو تو شد
روح محمدست او ولی در صورت آمد
آفتابی رو نموده به لقا
ذوق سرمستانه ما دار بیا
سر چه او در خود او دارد و خود
نعمت الله خود او دارد خبر
صورت و معنی عالم را ببین
آن یکی در هر یکی خوش می‌نگر
خاتم و خلخال باشد هر دو زر
یک مسما اسم و بیحد و مر
آفتاب حسن او عالم همه پر نور شد
تا دلبر در سرابستان دل خیمه زد
نقش بندی سکندر از جمال
شد در آمد آن گدا سکه کرد
هم حقیقت هم حقایق هم تو
چون یکی اندر یکی باشد یکی
آفتابی نافه بر افکند
نعمت الله جو و آنکه باده خور

ذوق حریفان ما عشق آید بدست

نقش پیدا می‌کند بر دم چنانک در نظر
آنکه زاید در قیامت طالب یار او
در سرابستان جانان ما را طلب

نعمت اللهست عالم سر بسر
چون یکی آید یکی باشد یکی
جان کدامست تا سازیم بحکم

مدتی گشتیم گرد بحر و بر
گر بقا خواهی که یابی همچو ما
صد هزاران ره ولایت تو

روشنست از روی او دیده اهل نظر
وقت فرصت دان که می بشنو او دمی بیکدم
غرقه دریای عشق و دست ما بر سر

بتحقیق هست یار ما در نظر
اصل و فرع جهان سراسر خویشم
زر یکی و سکه زر بی‌شمار

عشق یکی در هزار می‌نگرم

لحظه بر چشم ما نشین و دریا بنگر
همدم جام می و همدم خود بخور
خرقه بازی کن بعشق او در گذر

گشته پیدا فتنه دور قمر
از سر دنیی و عقبی در گذر
معتبر باشد نباشد مختصر

گنج و گنجینه بهم دیگر نگر
بند دیگر باشد و رامد دگر
عقل دیگر عشق دیگر در ظهور

آنجا ماهی که دیده در همه دور قمر
عقل بر در مانده و از حال بی‌خبر
هر دمی نقش خیالی می‌نماید در نظر

تا خود آگه زانکه هستی باخبر
آن یکی در عین اعیان می‌نگر
گشته پیدا فتنه دور قمر

یکنظر در چشم مست ما نگر
آنکه می پرسی ز ما و حال ما
حالت رندی و سرمستی ما

نیست ما را هیچ غیری در نظر
چیست عالم بحر بی پایان ما
بر لب ما آی و دمی کو بسها

راه را گم کرده جان پدر
ذوق اگر داری که بینی روی او
یکوجود است و صفاتش در نظر

تمثال حسن اوست بدین آینه
نقش خیال غیر چه بندی که هیچ نیست
ساقی مدام ساغری میدهد بما

یکوجود و صد هزاران آینه
گنج اگر جویی بجو در کنج دل
دمبدم ساقی کرمی میدهد
در خرابات مغان در نه قدم

عاقلان گر پیا بمکه روند

ما به بینی نور دیده در نظر
مستیم و از خود و منبد از خبر
شهرتی خوش یافته در بحر و بر
نعمت الله نیست جای ما
نام غیری نزد ما دیگر مبر
صورت ما چون صدف معنی گهر
لطف ما می میدهد در رو بنگر
گر فرو شد آفتاب ما بسم
خویش را گم کن که یابی گوهر
خوش بچشم ما در آ او را نگر
آن یکی در هر یکی خوش بنگر
جام جهان نماست دارم در نظر
ما نور آفتاب که پیداست در قمر
بگذر ز غیر او و هم از غیر در گذر
نوشیم عاشقانه و جوییم از دو دگر
نور روی اوست ما را در نظر
آن یکی در هر یکی خوش بنگر
چند گردی در زر و در بر
عاشقانه نوش کن هیچ دگر
عمر خود در پای خم میبر بسر
دل فدا کرده ایم و جان بسر
خوش برو اهند شاها ساغر

ما خراباتی و رند و عاشقیم
از کرم لطفی کن ای ساقی ما
در دل آتش که حق بخشد
میبرد در پای خم عمری بسر
گر تو میخواهی که بینی روی او
گر صدف در چشم و در جان
خلوت من گوشه میخانه است
نعمت الله گشت پیدا چون قمر
عشقبازی گر کنی با ما نشین
آینه گر صد نماید در هزار
عاشق و معشوق عشقی در نظر
در روی نگاه کن که بیابی تو ما
گر چشم روشن تو از آن نور دیده
ما گنج خلوت رندانه داده بسر
از چشم مست سید ما سر که دید گفت
آینه بردار و روش بنگر
ذوق ما داری در سید ما ببین
سامان حضرت او بها ملیب
آینه گر صد نماید در هزار
عشقبازی معتبر کاری بود
خان و مان باخته جان بسر
دامنش را گر بدست آرم

عاقلانه از سر ما در گذر
جام پر می آورد حالی ببر
میشود او خلق دلکش ای پسر

آینه بردار و خود را بنگر
همچو ما سا فزید در بحر و بر
میبرم در پای خم عمری بسر

دل بیار و جان بده دلبر ببر
مینماید آفتابی در نظر
نور او دارد همیشه در وجود

در هر چه بنگری بهمه چشم بنگر
دایم نشسته ایم و نگردیم در نظر
نور محمد است که پیداست در بصر

تا دمی از جال ما دارد خبر
نور او می بین و در عالم نگر
مینماید آفتابی در نظر
کار خود سید نماید مختصر

سر بپایش بنهیم و جان بسر

بسکه سودای زلف او داری
خم می خوش چو جوش آمد بسی
خوش میانی گرفته ام تنگش

مجلس واعظان نخواست دلی
همدم جام می و می بر ما
در لب چشمه خوش شود ما را

گر دید جلوه صورت و معنی بنگر
چشمم نو بر دیده روشن
اندر هم که تشنه بود دم آمد نبود

خیال این و آن بگذار اگر یار طلبکاری
حیات طیبه خواهی ز جانان همدم شو

بیا از بود و از نابود بگذر
وسیله گر ترا غفلت بگذار
اگر داری هوای گنج سلطانی

غبار نفس از سر جان بگذر
زاهدان گر عیب رندان می‌کنند
از دوئی بگذر که یابی یکی

دیگ سودا دارد درون اکنون
رفت مستانه از میان بیرون
تا چه آید از آن میان بیرون
عشق جانان من ز جان خوشتر
صحبت بزم عاشقان خوشتر
چنگ از عمر جاودان خوشتر
غرق در بحر بیکران خوشتر
آمد خیال غیر چه خواهیم در نظر
خوش شاهد و نشیم و لقا هم در نظر
سکرست گر غیب چه جا هم در نظر
بحر محیط و قطره ای هم در نظر
اگر سودا نمی داری ز سود این جهان ارزان
چه بندی نقش بی حاصل بیا از این و آن
بهشت جاودان خواهی بزم عاشقان
اگر گنجی طلبکاری که در ویرانه
از این درد سر بیهوده بگذر
ز مقصود و بی مقصود بگذر
ز بول قلب سیم اندوده بگذر
حریف سید سرمست ما باش
کفر بگذار و ز ایمان درگذر
درگذر از جرم ایشان درگذر
بشنو چو نشر مردان درگذر

خاکپایش کلاه تاج فرق
بت پرست است چند ازین
نعمت الله جهان بجان داد
ذوق ما از همه جهان خوشتر
ما معانی خوش بیان کردیم
آب دیده روان شد خوشتر
خوش بود نور و صحبت ما و
شمع و کاینات سراسر هم در نظر
نور بید لا الا و مست عاشقیم
هرگز نخورده ایم می دو عشقی
بر لوح دل نوشته ام سر آن کتاب
و گر یار را خریدار ز سود و ارزان
خرابات و ما سرمست جام صبح
در آید به دیده ما چو خیال آن میدان
بیابی نعمت الله ز انسر آن کوی سلطان
ز غیرت عهد او دل بدر کن
از بنیاد بی حاصل چه حاصل
بداندیشی اگر گویند از ابله
ز فرمان خود و فرموده بگذر
دنیی و عقبی را از آن گذار
درد درویش نوش کن
در طریق عاشقی مردانه رو

حسبهم همچو سر دران برکن
سر بنهادند روان برکن
دل و دین نیز از میان برکن

این معانی از آن بیان خوشتر
سخن آبرو روان خوشتر
نعمت الله این و آن خوشتر

عالم نموده جام سراسر هم در نظر
گرچه مدام مست و خراب هم در نظر
باشد مدام همچو کتابیم در نظر

اگر معشوق نشان گر نه خوش و ارزان
قدم بر دیده مانند به بحر بیکران

ز غیر نفس چون من فرسوده بگذر
مشو آلوده و آسوده بگذر
تو نیکی کن سخن بشنو بگذر

همچو ما از این و آن اندر گذر
درد مندانه ز درمان درگذر
تا بیابی ذوق مستانه درگذر

	متکلف نعمت الله را بجو	وز خیال نقش سودا بگذرد	
عاشقم آن قطب الدین حیدر	وان یاران قطب الدین	دوستدارم بجان و دل است روز	دوستداران قطب الدین
مست میخانه قدم گشته شد	باده نوشان قطب الدین	حلقه در گوش و طوق در گردن	تاجداران قطب الدین حیدر
آینه در همه نماند دارد	حق شناسان قطب الدین حیدر	بهتر از صورتش از معنی	پاکبازان قطب الدین
	همچو من سیدی بنزد که بود	یار یاران قطب الدین حیدر	
جام گیتی نما بدست آور	معنی اسما بدست آور	بشنو و از مراد خود بگذر	رو رضای خدا بدست آور
آستین بر همه جهان فشان	دامن کبریا بدست آور	رو در دلش بنوش رندانه	همچنین خوش دوا بدست آور
آبروئی بجو در سیدریا	عین ما را بما بدست آور	زر و سیم فنا بدست او	نقد گنج بقا بدست آور
	نعمت این و آن بجا بگذر	نعمت الله را بدست آور	
بشنو و حضرتش بدست آور	منصب خدمتش بدست آور	سر خود را بپای او انداز	دامن دولتش بدست آور
دل ما را همت همت عالی	دل بجو همتش بدست آور	جام گیتی نمای او طلب	مظهر رحمتش بدست آور
آن حضوری که روحت افزاید	در جهان حضرتش بدست آور	چکنی ای عزیز عزت مال	عزت عزتش بدست آور
	نعمت الله را طلب میکن	منعم و نعمتش بدست آور	
یار صاحب نظر بدست آور	حاصل بحر و بر بدست آور	خوش درین بحر با در آ با ما	صدف پر گهر بدست آور
گر شبیه آفتاب میجوئی	ماه دور قمر بدست آور	هست در مصر شکر بسیار	شکر از شکر بدست آور
با هنرمند صحبتی میدار	عارفانه هنر بدست آور	همچنین دلبری که نشنوی	رو بخون جگر بدست آور
	بنده بندگی سید شو	منصب معتبر بدست آور	
بر دو دلبری بدست آور	بوی عاشقان بدست آور	بزم خوشست عاشقانه	ساغری از می الست آور
عاشق و مست رند آواسی	شاهدی می پرست بدست آور	مرغ دام فنا چه خواهی کرد	شاه بازی بقا بدست آور
	نعمت خلق را بجا بگذار	نعمت الله را بدست آور	
بیا و یکدمی با ما بر آور	زمانی با من سید بر آور	چه لیلی جانش مجنون بدست آر	مراد خاطر ما را بر آور
بر آور کام جان خسته ما	کرم کن کام جام ما بر آور	ز روی لطف خویش نما	فغان از بیر واز بر آور

بیجرول چه خواهان فرد

زندار ساقی و پیمانه بیدار
دل بجلوت عشقت و در عقل بحجر
سر دار شود سر کهر و در سر دار

در گوشه میخانه نشستیم دگربار
با محتسب شهر نگوییم که رندیم
سر حلقه رندان خرابات جهانیم
سر در قدمش باختیم دگر رفتیم
با زاهد مخمور دگر انس نگیریم
هوش بر در میخانه عشقیم دگربار
با عاقل مخمور دگر کار نداریم
ما مرد خداییم پرستیم خدا را

گر رفته عشق او دستیم دگربار
بعشق چشم مست میگون کشش
چه دانستم که غیر از کشی نیست
روان بر خود آستم از یار و اغیار
ز خود بگسستیم و پیوستیم

بر رخ جانان بگذارم نگار

جو ما گوهر ازین دریا برآور
بشادی بهمت آمد جام جمشید
دستی بزن و ساغر و پیمانه بیار
رو مصاحب این جا که اکنون است
این مرتبه شاهد عالی نه آنست
از بندگی سید مستان خرابات

خوردیم می و توبه شکستیم دگربار
در کوی مغان عاشق و مستیم دگر
پنهان شو اگر دیده که مستیم دگر
گر تو چه دانی بچه دستیم دگر
با زاهد مخمور دگر انس نگیریم
رندانه بمی توبه شکستیم دگر
پیستیم ز در و سر و مستیم دگر
خود را الحمد الله نپرستیم دگر

ما را لب جوی مجور اکه بمرد
ز دست عقل وارستیم دگر
بحمد الله که سرمستیم دگربار
ز غیرت غیر نپرستیم دگربار
خوشی در بغل نشستیم دگربار
از آن کشتم که پیوستیم دگر
حریف سید سرمست اوم

بی هوای او نبازم نگار

اگر خواهی حیات جاودانی
بیا ما را از زاهد رعنا برآور
ذوق از طلبی بگنجش بهمدم مانوس
سر در قدم رندوجان بر سر
در کنج دلبر کنج خوشی طلبکن
جام بستان و می مستانه بده
ما و بت ترسابچه و کوی خرابات
از عقل پریشان که بیدار و در سر
در خلوت دیده بجستجوی که چگونه
مرغ دلم افتاد بدام سر زلفش
از سید مستان نپرستیم دگر
ما توبه شکستیم ولی عهد درست
در خلوت زاهد نشستیم دور و دگر
در دیده ما نقش خیال لطف کن
چون سید آن جوی بجستیم دگربار
بصد دستان گرفتیم و بستیم
بستیم بر میان زنار زلفش
ما اگر هست هستی هستی او بس
سرمستی لبش را بوسه دادم
شیخ صومعه در بنده بودم
از جام عشق او مستیم دگربار
گر نه کار و بار عشق او بود

دمی با جام جانا برآور

در مجلس ما منصب سلطانی است
اگر دست دمد دامن جانان است
نقد ری نوا ز شکوه و برانه است

زنار سر زلف ببستیم دگربار
الحمد الله که برستیم دگربار
با نقش خیال تو نشستیم دگربار
چشم شوان جست بجستیم دگر

با ساقی سرمست ببستیم دگربار
الحمد الله که برستیم دگربار
کان نقش خیال لب که بستیم دگر

بزن دستی گرا نشستیم دگربار
چه زلفش توبه بشکستیم دگربار
ز خود مست و با و مستیم دگر
لب خود را از لب بستیم دگر
شکسته بند را جستیم دگر

با سر و سودای هر کار نکنم

گر نباشد عکس او در جام می
جان من گر نه بکام او بود

بکام ناسی و جام و جسم جان چار
چهار حرف بگیر و خوشی بگو انسد
چهار طبع مخالف موافقت کردند
تمام دینی و عقبی و صورت و معنی

گر خدا را دوست داری مصطفی را دوستدار
درد مند انبیا و درد نوش شو
خود شهید کربلا در کربلا آسوده است

گر بود هر دو موحدی ای یار
تو بکثرت چنین گرفتاری
همه عالم خزانه عشق است

گره ات کند ظهور ای یار
چون هستی تو حجاب راه است
جائی که یک دوست صد جان است

یار یاران یار باش ای یار
سر موئی حجاب اگر دار است

با شراب عشق و خمارم چکار
با مراد جان ای نگارم چکار
گفتهای نعمت الله قول ماست
چه خوش بود که بود ما و اهل بیت چهار
یگانه باش یکی را دوان بخواه چهار
ببین مخالفت این مخالف چهار
فدای عشق شما میکنم روان چهار
چهار مرتبه سید شر لی فرمود
دو محب مصطفی مرتضی را دوستدار
خوشبو و دردی اگر دار عدو را دوستدار
همچو یار الموالی کربلا را دوستدار
نعمت الله رند سرمستیم ما سالها
کی درآید بچشم تو اغیار
دم ز توحید میزنی بسیار
خانه اش بین و مخزن اسرار
نعمت الله مدام سرمست است
نه یار بماند و نه اغیار
لطفی کن و آن حجاب بردار
چه جای سرمست و زنش دو سه بار
رندانه در این بزم سید
حیفی دوستی تو با اغیار
بسر ما که از میان بردار

دل همین عشق او بنهد بدست
من انا الحق گفته ام در عشق او
ورنه به گفتار بسیارم چکار
حباب و قطره و دریا و موج را دریاب
حریف سرخوش و ساقی و می و جام
یکیست اول و آخر ظاهر و باطن
چهار یار رسول اند دوستان خدا
ترقی میکن ز عاشقان بی سر
از سر صدق و صفا خرقه پوشیده
فی فنا و از بقا آمده است و شو ای ما فی فن
دوستدار یار ما را ایما دار دوست
همچنین یار خوشی بهر خدا را
جام توحید نوش شاد نما
جام گیتی نما بدست آور
دردی درد نوش رندانه
در خرابات سید خمار
نه جام بماند و نه باده
یک حرف و معانی فراوان
از نقش خیال غیر بگذر
جائی ز شراب او بدست آر
یار چون یار را نمی شنود
جان بجانان سپار و خوش میباش

با صداع عقل بسیارم چکار
ورنه چون منصور بر دارم

بعین ما نظر کن یکیست اینهمه چار
سید هست که باشد چهار دانه
چهار اسم سما یکی بدان چار
بدوستی یکی دوستان چهار

نیست خرقه بدان العبادی دوستدار
گر بقا بیجا و آنچه خواهی فنا را
ما محب دوستدار انیم یار دوستدار

تا که گردی ز عمر برخوردار
نظری کن بمجمع انوار
دل بیمار میکشد بسیار

نه مست بماند و نه هشیار
یک نقطه و اعتبار بسیار
تا چند کنی تو کار بی کار

یار شو تا ترا شود یار
دل رها کن سجده مست دلدار

غیر ازین نیست عاشقان را کار   رند مست از خمار می نیست
کرده‌ام اقرار کی کنم انکار   کی چه دل را تو قلب میخوانی
گفته سید هم خوشی میخوان   نعمت الله زیاد هم بگذار
در هزل مباش ای عیار   جام می عاشقانه مینوش
جان بجانان خویشتن بسپار   گر یکی در هزارش آید
بسر ما که از میان بردار   نزد ما موج و بحر نزد محیط
کار عشقست کار ما مستست   نعمت الله بکار خود بگذار
عشق در جانست جانا در کنار   رند قلاشیم از زاهد برو
روی گل را چند میخواری بخار   خود چه داند عقل ذوق عاشقی
بر سینم عشق ساقی برد بار   درد دل دارم اگر نالم بسوز
در خرابات جهان دیگر مجو   همچو سید دردمندی درد خوار
گرچه باشد حقیقت آینه‌دار   نور چشم منست در دیده
لیس فی الدار غیره دیار   در خرابات عشق میگویم
همچو من دردمند درد آور   فارغ از محتسب گرفته کنار
همدم جام و محرم باده   نعمت الله حریف میباید
آن یکی در هزار خوش بشمار   در حقیقت ز یکی صورت بسی
ساغر و می را بگیر یکی بدار   چشم عالم روشنست از نور او
تا میان گرفتیم در کنار   عقل می‌بیند یکی و عشق دو
نعمت الله در عالم تمکین   گاه پنهانست گاهی آشکار
گنج پنهانست گشته آشکار   آینه بنموده نماینده یکی
خوش خیالی نقش بسته بنگار   رند سرمستیم در کوی مغان
جاودان میرود در بره مردانه وار   ذوق اگر داری بیا در میکده

کار ما عاشقی و میخوارگیست   زانکه باشد مدام با جمال
وحده لا شریک له گفتیم   باشد آن نقد مخزن اسرار

در طریقت همیشه باش ایمن   تا که گردی ز عمر برخوردار
جان جاوید گر همیخواهی   آن یکی در هزار خوش بشمار
سر مولی اگر بجانب او   غیر ما نیست اندک و بسیار

هر که گنجد میان ما و یار   لاابالیم ساقی می بیار
ذوق عاشق نیابی ای بی عقل   خود که باشد او و چون او صد هزار
در سرم سودا و جام می بدست   ناله‌ام بشنو ولی معذور دار

صنم آینه حقیقت یار   نیست جز روی محبوب او دیدار
خانه خالی و یار در خلوت   عاشق و رند لاابالی دار
نتوان یافت در همه عالم   آمده مست بر سر بازار

ز یکی و شکر ز چشم یار   معنی یک باشد بصورت صد هزار
تشنه الحیات ما بنوش   خوش خیالی نقش بسته بنگار
هرچه باشد هست با ما در میان   عاشقان مستند عاقل در خمار

آفتابی رخ نموده بی غبار   آن یکی در هزار خوش بشمار
چشم عالم روشنست از نور او   با خمار این و آنها چه کار
راه یار را اگر آگاهی نیست   عشق میبازی دمی با ما برآر